

مدیسا | \*Nazan!n\* کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه :

زندگی است دیگر! نباید ازش دلگیر شد! گاهی همپای دلت قدم برمیدارد اما گاهی توی قعر تنهایی، تنهایت میگذارد!  
با این اوصاف، چه همپایت باشد، چه نباشد، با بی رحمی میگذرد!

تو آینه به خودم نگاه کردم... نه هنوزم جذابم... بنظرم سن 28 سالگی اوج جوونی و زیبایی یه پسره... خب قیافه ام که خوبه، تیپم که حرف نداره... 2 باره خودمو برانداز کردم و از اتاق اومدم بیرون... صدای زنگ موبایلم فضا خونه رو پر کرد....

من: بله؟

صدای پر عشوه شایلین پیچید تو گوشی: سلام سیاوشم.

من: سلام شایلین، چطوری؟ کجایی پس؟

شایلین: خوبم عزیزم... دم درم، میشه درو باز کنی؟

من: چرا زنگ نزدی؟

شایلین: چون خرابه.

من: اوکی.

تلفنو قطع کردم و به خودم گفتم: خب اینم از سرگرمی امشب...

به سرایداری زنگ زدم تا درو باز کنه، خودمم نشستم تا بیاد بالا.

صدای زنگ در ورودی بلند شد. رفتم درو باز کردم که چشمم به شایلین افتاد، الحق که زیبایی بی نظیری داشت... چشمای سبز و موهای مشکی و قد و تیپ فوق العاده، حدود 2 ماهی میشد که با هم دوست بودیم... دعوتش کردم که بیاد تو، بغلم کرد و بوسم کرد و زیر گوشم: دلم هواتو کرده بود.

منم لبخندی زدمو: منم همینطور عزیزم.

این دفعه اولی نبود که شایلین میومد خونه ام، 2 ماه پیش که پارتنی گرفته بودم، همراه یکی از مهمونای دختر اومده بود که اون شبو با هم صبح کردیم، علاقه زیادی بهش ندارم اما از باهاش بودن لذت میبردم مته بقیه: مونا، ترانه، عسل، شیده، پارمین، نیلا، ستاره، تینا، نی و شایلیای دیگه... .

شایلین مانتوشو در آورد، یه تاپ طلایی با دامن کوتاه جین پوشیده بود که با پوست برنزه اش هارمونی خاصی داشت. آدم چرب زبون بودم، اگه زبونم و زیباییم نبود الان شایلین رو به روم نبود... خودمو محو تماشاش کردم و: عزیزم تو فوق العاده ای.

با عشوه اومد سمتم و دستی کشید رو گونه ام و: مته تو.

خنده ای کردم و دستمو روی موهای کشیدم که دستشو برداشت و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنم، رو دستام بلندش کردم و بردمش توی اتاقم و گذاشتمش روی تختم و خودمم کنارش دراز کشیدم که شایلین پا شد و رو شکمم نشست و 2 باره شروع به باز کردن دکمه هام کرد که دستاشو گرفتم و انداختمش رو خودم و ل/ب روی ل/بای قلوه ایش گذاشتمو با ولع بوسیدمش، دست بردمو تاپشو در آوردم، بدن فوق العاده متناسبی داشت، داشتم دیوونه میشدم، دست بردمو بدنشو لمس کردم، تو یه حرکت سریع از رو خودم بلندش کردم و خودمو انداختم روش، نفسم تنگ شده بود اما نمیتونستم دل از اون لب ها بکنم که صدای موبایم بلند شد، توجه نکردم اما رینگتون، رینگتون بابا بود، با بیحالی خواستم بلند شم که شایلین پشت سرمو گرفت و مانع شد، منم 2 باره رفتم تو بیخیالی اما بابا ول کن نبود، این دفعه بلند شدم و رفتم سمت موبایلم، سعی کردم صدام طبیعی باشه...

من: سلام پدر.

بابا: سلام و زهرمار تو کدوم گوری هستی؟ از وقتی که برات خونه مجردی گرفتم، سرخود شدی، چرا نمیای شرکت؟

من: بله پدر میام، چشم.

بابا: درباره ی اون موضوع هم بگم که زیاد وقت نداری، نهایتا 6 ماه، تا 6 ماه دیگه اگه خودت زنتو انتخاب کردی که کردی، نکردی خودم برات انتخابش میکنم.

هیچ وقت حرفاشو جدی نمیگرفتم و نمیگیرم و نخواهم گرفت. با بی حوصلگی: چشم پدر.

بابا: حالا خود دانی... گفت و قطع کرد.

منم برگشتم تو اتاق پیش شایلین عزیزم که اخم مصنوعی ای کرد و: اووووووووم! کجایی؟

کنارش دراز کشیدمو: اینجام.

دکمه های شلوارمو باز کرد که منم دامنشو از پاش درآوردم...

شایلین اولین کسی بود که بدون مقاومت خودشو در اختیارم میداشتم... شایلین 23 سالش بود و دختری از خانواده ی که پدر و مادرش از هم جدا شده بودن و مامانش که سوئد بود و پدرشم کاری به کارش نداشت و با دختر 20 سال از خودش کوچیکتر سرش گرم بود و سر شایلین هم با من گرم بود، تقریبا خودش پیشنهاد باهم بودنو بهم داده بود و نمیدوست که من چچور آدمیم و خبر نداشت که غیر اون با 20 نفر دیگه دوستم...

صبح ساعت 11 بود که از خواب بلند شدم و دیدم کنارم نیست... دست بردم تا از میز کنار تختم موبایلمو بردارم که دیدم یه یادداشت روشه: صبح شیده جونت زنگ زده بود و کلی پیغام گذاشته بود که چرا شب نرفتی پیشش... از آدمای هوس باز متنفرم... فک میکردم که فقط من تو زندگیتم... همه چی تموم شد. شایلین.

خندیدم و: به درک برو به جهنم... چیزی که زیاده دختر...

از جام بلند شدم و خودمو به یه صبحونه مفصل دعوت کردم. ساعت 12 حاضر بودم که برم شرکت... بابا یه شرکت راه و ساختمان داشت و منم اونجا مشغول به کار، اصن از اون اولم مجبورم کرد که برم رشته ریاضی و راه و ساختمان رو انتخاب کنم، آخرم با کلی این در و اون در زدن فوق دیپلم گرفتم، کلا همیشه حرف، حرف باباس، چرا؟ چون بهش نیاز مالی داریم، هم من هم مامان هم سایه (خواهرم)، یاد ندارم که چیزی گفته باشه و اجرا نشده باشه اما من فرق میکنم، من زیاد به حرفاش توجهی ندارم اما به روش نیارم و همیشه خودمو مطیع نشون میدم و خب احدی نیس که مقابل زبونم کم نیاره مثل همین خونه که با زور و ضرب تونستم پولشو از بابا بگیرم، یه خونه 2 خوابه نسبتا بزرگ توی شهرک غرب، توی یه برج نسبتا خوب، تازه خیلی از زبونم کمک گرفته بودم که تونستم اینجا رو بگیرم و گرنه که تو دالقوز آباد (!) برام خونه میگرفت، نه که خسیس باشه ها، نه، فقط به قول خودش میخواد رو پا خودم و ایسم و پررو نشم اما خب همین اخلاقیات منو تبدیل به یه آدم د/خ/ت/ر باز کرده... از بس که سخت گرفت و پدرمو درآورد...

سوار 206 سفید بدون صندوق خوشگلم شدم و رفتم به سمت شرکت بابا...

وارد شرکت شدم و رفتم سمت اتاق بابا تا مراحل خودشیرینی رو بجا بیارم.

منشی شرکت دختر عمه ام، مدیسا بود، رفتم جلوش و: سلام خانم رحمانی، آقای مظفری بزرگ هستن؟

خنده ای کرد و جلوم ایستاد و: بله هستن آقای مظفری کوچک...

نشستم روی صندلی روبرو میزش که اونم نشست.

من: عجب مظفری تو مظفری شد.

2 باره خنده ای کرد و: کل این شرکت مظفری تو مظفری.

منم لبخندی زدم و جدی شدم، دیگه داشت خیلی دیگه دختر عمه میشد.

من: توی این مدتی که نبودم چه خبر بود؟

اونم به طبیعت از من جدی شد و: راستش خبر که چند بار آقای صالحی واسه برج مینا تماس گرفتن و میخواستن

باهاتون صحبت کنن، همینطور آقای تهرانی و 2 تا از دوستاتون.

اخمامو کردم تو هم و: دوستانم به اینجا زنگ زدن؟

مدیسا: آره، دروغ نگم فقط تو این 2 روز نزدیک 10 بار خانم شاهی تماس گرفتن و چندبارم آقای یزدانیان.

ای خدا این شیده ول کن نیس، من تکلیفمو با این روشن میکنم... یادم رفت به رادین زنگ بزنم...

من: مرسی، لطفاً به بابا خبر بده که من اومدم.

مدیسا تک دختر عمه ام و مهرسام تک پسرش بود... مدیسا 24 ساله و لیسانس حسابداری و مسلط به زبان اینگیلیسی

بود... مهرسام هم 32 ساله و دکتر دندان پزشکی و 2 سال هست که با یکی از دوستای مدیسا، لاله که اونم حسابداری

خونده ازدواج کرده و زندگی خوب و آرومی دارن.

مدیسا: آقای مظفری منتظر تونن.

با سر ازش تشکر کردم و پا شدم و رفتم پیش بابا.

درو باز کردم و زبونمو بکار انداختمو: سلام بر بهترین پدر دنیا...

بابا به سمتم برگشت و: سلام بر پدر سوخته ترین و چرب زبون ترین پسر دنیا.

رفتم بغلش کردم که گفت بشینم، نشستمو: خب پدر جان چه خبر از خونه و مامان و سایه؟

بابا نشست پشت میزشو: خوبن، همش بهونه تورو میگیرن، فرصت کردی یه سری هم به ما بزن.

جمله آخرش تیکه بود اما به رو خودم نیوردم و: اخه پدر جان سرم شلوغه و گرنه چی بهتر از با خانواده بودن؟

بابا خندید و: با دوست دخترات بودن.

ای بابا، حالا نگا گنا میگن نباید رو داد همینه دیگه...

من: پدر این حرفا چیه؟ من حتما سر فرصت بهتون سر میزنم.

بابا: خیلخه خب حالا برو تو دفترت به کارای عقب مونده ت برس.

بلند شدمو دستای بابا رو بوسیدمو دستمو گذاشتم رو چشمم و: به روی چشم...

\*\*\*

توی راه خونه بودم که موبایلم زنگ خورد، ای خدا شیده س که... سرمو گرفتم بالا و: خدایا خودت ببین من با این یه مورد کاری ندارم، این با من کار داره، وگرنه من پسر سر به زیریم... خودم خندیدم و تلفنو جواب دادم: بله؟

شیده با بغض: سیاوش کجایی؟

من: الهی من فدات، سرم شلوغه...

شیده: امشب منتظرتم...

خدایا ببین خودش کرم داره، منکه میخواستم جواب ندم.

من: ساعت 8 اونجام. فعلا.

شیده: فعلا.

بیشتر از این خوشحال بودم که مجبور نیستم شام درست کنم وگرنه که میدونستم از شیده چیزی نسیم نمیشه.

شیده دختری 21 ساله بود که از قرار معلوم پدر و مادرش رفتن مسافرت که منو دعوت کرده خونشون... از روز اولی که باهاش دوس شدم، فهمیدم پاستوریزه س، منم نخواستم زیاد کاری به کارش داشته باشم، این دفعه دومی که میخوام برم خونشون، دفعه اول که تولدش بود و دعوتم کرد که البته تو اون تولد اینقد خودشو بهم چسبوند و لوس بازی درآورد که روانیم کرده بود، میدونستم که امشب فقط قراره شام بخورم، نه چیزه دیگه ای اما خب اینم بد نبود... شیده شبیه عروسک بود، شاید همین عروسک بودنش نمیداشت باهاش cut کنم و گرنه که تا حالا 300 بار باهاش بهم زده بودم... شیده هنوز بچه بود و احساساتی، منم حوصله بچه بازی رو نداشتم همینطور حوصله منت کشی واسه برقراری رابطه.

درجا دور زدمو رفتم سمت خونه شیده...

میدونستم که از دستم ناراحته، سرکوچه شون یه گل فروشی بود، یه دسته گل رز قرمز براش گرفتم.

زنگ رو فشار دادم که: بیا تو.

رفتم بالا و زنگ درو زدم...درو که باز کرد یه لحظه هنگ کردم،شیده یه ساق چسبون چرم مشکی با یه تاپ مشکی که کاملاً تور بود پوشیده بود،موهاشم فر درشت کرده بود و دورش ریخته بود،شیده و این کارا و شیده...؟ یعنی چی؟ شیده صورتی سفید،موهایی بلوند و چشمای خاکستری داشت...

لبخندی زد و گل رو از دستم گرفت و:بیا تو.

رفتم تو،درو بست و دست انداخت دور گردنم و گونه ام بوسید و:خیلی بی انصافی.

منم لپشو غلیظ بوسیدمو:تو بیشتر...این همه زیبایی رو چرا ازم قایم کردی؟

2باره خنده ای کرد و منو برد سمت میز شام،فضای خونه بدجور یه جوری بود،عود روشن کرده بود و فقط هالوژن های قرمز روشن کرده بود،میز شامم که پر کرده بود از گل رزای پرپر و شمع های کوچیک...نه بابا شیده هم بلده... یه صندلی برام کشید عقب،نشستم و:بابت گلا ممنون.

من:قابل شمارو نداره...

نشست کنارمو شنیدم گذاشت تو بشقابم.

چنگالمو برداشتم تا شروع کنم به خوردن که چنگالو از دستم گرفت و:آ...امشب میخوام خودم بهت شام بدم...

متعجب از کاراش صاف نشستم...یه تیکه به چنگال زد و آورد جلو دهنم اما تا خواستم بخورم شنیدم رو گذاشت بین لباشو با دستش اشاره ای کردم که ینی بیا بخورش.

منم سرمو بردم شنیدم رو خوردم اما سرمو از پشت گرفت و شنیدم رو انداخت زمین و لب رو لبام گذاشت اما تا اومدم ببوسمش لباشو جدا کرد...کاراش بدجور حالمو اونجوری میکرد،هر بار نمیداشت کامل ببوسمش و هی بازی میکرد،بعد از شام منو نشوند روی یه کاناپه و یه خوشه انگور برداشت و نشست روی دسته مبل و انگور گرفت بالا تا با دهنم ازش بکنم منم این کارو کردم،دیگه این کارشو نتونستم تحمل کنم...گرفتمش تو بغلم و بوسیدمش اما 2باره لباشو ازم دور کرد...

صدای آیفون مانع ادامه کارمون شد...شیده اخم کرد و:آه کیه این موقع شب؟؟؟

شیده وقتی آیفونو جواب داد،خشکش زد،زیر لب:شهرامه،داداشم....

برادر؟؟؟مگه شیده برادرم داره؟؟؟

با بی تفاوتی که نمیدونم چجوری اومد سراغم،:خب؟؟؟

شیده:خب و درد بیاد مارو ببینه که 2تامونو میکشه...آیفونو زد و:برو...

من:کجا؟

شیده:نمیدونم...

نمیدونم چرا کرم گرفته بود که نرم تا داداشش بیاد و رابطه ی من با شیده تموم شه،شیده تا تاپشو تنش کرد دیگه دیر شده بود و شهرام پشت در بود،شیده درو باز کرد...شهرام تا منو دید به شیده:آقا کی باشن؟

شیده:همکلاسی.

شهرام:خب اینجا چیکار میکنن؟

شیده:اومده باهم درس کار کنیم...

شهرام نگاهی به سر تا پای ما کرد و:معلومه...دوستتون رزلب هم میزنه؟؟؟

شیده ساکت شد.

من:مشکلیه؟

شهرام:نه اما اگه خواهر خودت بود،چیکار میکردی؟

برام مهم نبود،:هرکسی زندگی خودشو داره...

زد تو گوشمو:به سیب زمینی گفتم زکی...اگه خواهر تو با این سر و وضع با یه پسر میدیدی،همینو میگفتی؟

دستی رو هوا چرخوندمو:برو بابا...و از خونه اومدم بیرون...خب شیده هم وارد black list شد...

\*\*\*

چقد هوا خوب بود...اواخر شهریور و بارون...کلی مزه میداد...زنگ زد من به رادین تا با هم بریم فرحزاد و قلیون

بکشیم...نشستم تو ماشین و زنگ زد من بهش:

رادین:کجایی تو بیشعور؟

من:همین دوروبرا...بین الان حوصله ی گله ندارم...حاضر شو میام دنبالت بریم فرحزاد...

رادین:برو بابا مردتیکه،موقع خلاف که میشه یاد من میفتی؟

میدونستم شوخی میکنه،یعنی مطمئن بودم...لحنش که اینطور بود...

من:خفه شو...من تا 20دقیقه دیگه اونجام...

تلفنو قطع کردم و به سمت پاسداران راه افتادم...رادین بهترین دوستم بود،از دوران دانشگاه،هم سنیم...اما رادین با

من فرق داره،پسر خوب و سر به راهیه...قد بلند و چهره ی معمولی،موها و چشمای مشکلی با ته ریشی که بقول

خودش دخترگشه...به هر حال من کسی رو جز رادین ندارم...

تا رسیدم دیدم دم دره...نشست تو ماشین و:چطوری عوضی؟

من:آدم نمیشی دیگه...اصن تا حالا یه حرف درست و حسابی من ازت نشنیدم...

رادین:نه که تو منبع حرفای درستی...گمشو بابا...

من:رادین ولم کن...

رادین:مگه گرفتمت که ول کنم؟

من:آه بس کن دیگه...

جدی شد و:بیینم چته تو؟

من:هیچی شایلین بهم زد و شیده هم تموم شد...

خندید و:واسه این ناراحتی؟

من:نه احمق...داداشش زد تو گ...

داشتم حرف میزدم که موبایلم زنگ خورد،بدون اینکه به صفحه نگاه کنم گفتم شیده س،دادم دستِ رادین تا جواب

بده...گفتم:رادین بهش بگو بره گمشه،حالم از خودشو لوس باز یا شو داداشش بهم میخوره...

رادین:بله؟

...

رادین:خانم محترم سیاوش دیگه نمیخواد باهاتون صحبت کنه...

...

رادین:ای بابا عجب گنه ای هستین شما،نیست خودش...

...

رادین:بله؟وای من شرمنده ام ببخشید،اشتباه شد...

....

رادین:بله بله چند لحظه...

رادین آروم:خاک تو سرت،این که میگه دختر عمته...

گفتم:خیله خب حالا تو چرا هول میکنی؟بده موبایلو...



من:بله؟؟؟

مدیسا:سلام سیاوش خوبی؟

من:کاری داشتی؟

خورد تو ذوقش،راستش مامان فردا شب یه مهمونی گرفته،همه ی فامیل دعوتن،گفت من تورو ویژه دعوت کنم.ویژه رو با حرص گفت.

من:اگه تونستم میام.

مدیسا:تونستی؟؟؟حتما باید بیای...اگه نیای مامان ناراحت میشه...تازه نمیدونی که...

داشت دلیل میورد که صدامو بردم بالا و:مدیسا\_\_\_\_\_اگفتی، گفتم اگه تونستم میام...

تلفنو قطع کردم که رادین:این چه طرزہ حرف زدنه؟

من:به تو چه...؟

رادین:سیا کی میخوای دست از این کارات برداری؟

کلافه:کدوم کارا؟

رادین:اینکه سعی کنی واسه اطرافیان ارزش قائل شی...

من:بین رادین من حوصله ندارم...اگه میخوای نصیحت کنی گمشو...

هاج و واج نگام کرد و:بزن کنار...

با لحن دلجویانه:رادین!من...

رادین نداشت ادامه بدم،:لیاقت نداری بدبخت...یه نگا به دور و برت بنداز،زندگیت تو لجن فرو رفته،اصن میدونی داری

چیکار میکنی؟آبرو هرچی مرده بردی...تو آینه به خودت نگا کن،جز همین تیپ خیلی باحالت چی داری؟ بعد بلند داد

زد:هان؟؟؟چی داری؟؟؟یه جو مردونگی؟؟؟معرفت؟؟؟شعور؟؟؟چ\_\_\_\_\_ی؟؟؟ه\_\_\_\_\_

ان؟؟؟

من با عصبانیت:کارام به خودم مربوطه...به تو هم حق دخالت نمیدم...برو بیرون...

رادین:چوب کاراتو میخوری...و در ماشینو باز کرد و رفت...

کلافه سر رو فرمون گذاشتم که موبایلم 2بارہ زنگ خورد.از خونه ی عمه بود.

من:بله؟؟؟

مدیسا: راستی میخواستم بگم...

حرفشو قطع کردم و گفتم: میخواستم بگم و درد... مدیسا میبینی اعصاب ندارما حالا هی زرت و زرت زنگ بزنی...  
تلفنو قطع کردم که اس ام اس داد: کاش دایی یه ذره تربیت بهت یاد میداد... دفعه آخرت باشه که با من اینجوری  
میحرفی... من زیر دست تو نیستم...

من جواب دادم:

1. تربیت من به خودم مربوطه نه تو...

2. من هر جوری که بخوام، با هر کی که بخوام میحرفم...

3. فعلا که زیر دستمی، خانم منشی... (آیکون خنده)

مدیسا: سیاوش برای دایی نه، برای خودم متاسفم که باهات نسبت فامیلی دارم...

مدیسا بد بازی رو با من شروع کرده بود، من عصبانی بودمو میخواستم سر یکی خالیش کنم...

من: وای که من چقد از فامیل بودن با تو خوشحالم... ببین خانم کوچولو دیگه کوپن هات تموم شد... برو تا دهنمو وا  
نکردم...

با موبایلش زنگ زد.

من: هان؟؟؟

مدیسا: دهننتو وا کن ببینم مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟

من: مدی برو...

داد زد: گفتم چه غلطی میخوای بکنی؟

واقعا دلم نمیخواست حرفی بهش بزنی.

چیزی نگفتم که گفت: من زیر دستتم؟؟؟ آره؟؟؟

من: ظاهر قضیه که اینجوری نشون میده...

مدیسا: خیلی بی چشم و رویی خوبه خودت میدونی که من هیچ حقوقی بابت کارام نمیگیرم و فقط به خاطر داییه که  
اونجام... خوبه اینم میدونی که کلی پیشنهاد کار دارم...

زبونم بسته شد... نمیدونم نتونستم چیزی بگم...

من:مدیسا پیام دنبالت میای بریم بیرون؟من واقعا حالم خرابه...

انگار دلش به حالم سوخت...

مدیسا:دیوونه...بیا دم در خونه مون...نیم ساعت دیگه حاضرم...و تلفنو قطع کرد...

تازه فهمیدم چه حرفی زدم،آخه پسر مگه کم دوست دختری که حالا از این میخوای باهات بیاد بیرون؟؟؟نمیدونم حالا مدیسا چرا قبول کرد؟؟؟...چقد مهربون بود...از بچگی منو دوست داشت و باهام مهربون بود اما من نه...!

سرمو چندبار آروم زدم به فرمونو:لعنتی...

دور زدمو رفتم دم خونه عمه اینا...

حدود ساعت یه ربع 11 بود که رسیدم...مدیسا دم در بود...براش دس تکون دادم که اومد و نشست تو ماشینم...

من:سلام...

مدیسا:سلام...

صدای ضبط رو بلند کردم راه افتادم...

مدیسا یه مانتو کوتاه مشکی با یه شلوار دم پا مشکی پوشیده بود با یه کفش Body قرمز با یه شال و کیف قرمز...مدیسا صورت معمولی و متناسبی داشت...موهای بلند مشکی،چشمای نسبتا درشت مشکی، با بینی و لب و گونه ی متوسط،اما یه خال رو چونه ش داشت بنظرم خیلی خوشگل بود...در کل میشد گفت بد نبود...بد نبود...

مدیسا:کجا میریم؟

من:فرحزاد...

سرشو تکون داد و 2باره برگشت سمت شیشه...

نمیدونم چرا وجدانم میگفت باید ازش عذر بخوام...

من:راستش مدی من عصبانی بودم،یه حرفایی زدم،جدی نگیر...

مدیسا:چرا میپوچونی؟بگو معذرت میخوام...

من:انسان جایز الخطاست...

مدیسا:نه در این حد...

من:کدوم حد؟؟؟

مدیسا: توهینات خیلی تپل بود....

2تایی خندیدیم.

ماشینو پارک کردم پیاده شدیمو رفتیم به سمت پاتوق همیشگیه من، روی تخت نشستیم که مسؤل سفره خونه اومد نزدیکمون.

گفت: به به آقا سیاوش، خیلی خوش آمدین...

من: مرسی... قلیون نعنا- لیمو، با چایی و آجیل و بقیه چیزا...

مرد: خیلی زود میارن خدمتون...

من: مدیسا اهل قلیون هستی؟

مدیسا: آگه باشه، میکشم...

ابرویی انداختم بالا.

موبایلش زنگ خورد.

مدیسا: جانم؟

...

\_: سلام عزیزم... خوبی؟؟؟

...

\_: من؟ با دوستام فرحزادم... تو کجایی؟

....

\_: جدی؟ اونجایی؟ چرا الان میگی؟ میگفتی، میومدم...

...

\_: اوکی عشقم خوش بگذره...

...

\_: خدافظ.

من: دوست پسرت بود؟

لبخندی زد و سری تکون داد و: ای بگی نگی...

من: چرا گفתי با دوستات بیرونی؟

مدیسا: چون دوست نداشتم آرمین فکره بدی درموردم بکنه...

من: دوشش داری؟

مدیسا: آرمین مته نامزدم میمونه، عاشقشم اما بابا اجازه نمیده بیاد خواستگاریم...

من: چرا نمیداره؟

مدیسا: بهم نمیگه اما میگه یه خواستگار خیلی خوب دارم که بابا و مامان قبولش دارن...

من: امیدوارم خواستگاره بره زیره تریلی 18 چرخ تا تو به عشقت برسی...

با هم زدیم زیر خنده.

ساعت 1 ونیم شب بود که رسوندمش دم خونه.

قبل از اینکه از ماشین پیاده شه، راستش خیلی خوش گذشت اما اگه میشه قضیه آرمین رو به باباتینا نگو...

من: خیالت راحت باشه.

مدیسا: پس، فردا تو شرکت میبینمت.

از ماشین پیاده شد و سرشو از شیشه آورد تو و گفت: خدافظ.

من: خدافظ.

برگشتم خونه و لباس عوض کردم و روی تختم ولو شدم...

\*\*\*

صبح ساعت 10 حاضر شدم که برم شرکت تا رسیدم مدیسا گفت که بابا منتظرمه.

رفتم سمت اتاق بابا و در زدم...

من: سلام پدر.

با دست اشاره کرد که بشینم، نشستم که: شنیدم فردا خونه عمه ت نیما. درسته؟

اوه اوه...

من: نه پدر میام.

بابا: خوبه... راستی هنوز دختری رو انتخاب نکردی؟

من: نه پدر.

بابا: عجب گیری داده ها... آه...

بابا: خب گفتم اگه دختر موردنظرت رو انتخاب کردی با خودت بیاریش خونه عمه ت...

من: نه هنوز.

بابا: راستی من نمیتونم تا 6 ماه دیگه صبر کنم چون 4 ماه دیگه دارم میرم دبی تا کارای اون شرکت رو هم بررسی کنم پس زمانو در نظر داشته باش.

گیج و منگ نگاش کردم، نه مته اینکه ایندفعه قضیه جدیه...

من: حالا من چیکار باید بکنم؟

بابا: خیلی خونسرد: خب یه هفته فرصت داری، تا قبل از رفتنم باید بری سر خونه زندگیت...

من: خب الانم که سر خونه زندگیم هستم که.

بابا: اخم کرد و: مسخره بازی بسه دیگه، همین که گفتم. حالا هم برو که کلی کار دارم.

این یعنی مخالفت نکنم. سرمو انداختم پایین و اومدم بیرون.

رفتم تو دفترم و نشستم پشت میزم... چیکار باید میکردم؟ اگه نخوام زن بگیرم باید کی رو ببینم؟ لعنتی...

با موبایلم شماره رادین رو گرفتم...

رادین: بله؟

من: سلام بی معرفت، چطوری؟

رادین سرد: کاری داری؟

من: رادین چته تو؟ بابا اون روز تو یه چیزایی گفتمی، منم یه چیزایی جواب دادم، حالا چرا مته بچه ها قهر میکنی؟

رادین: سیاوش من با کسی قهر نیستم اما...

من: اما چی؟

رادین: هیچی... ولش کن... حالا چی شده که یاده من افتادی؟

من: دارن زنم میدن.

رادین زد زیر خنده و شوخی میکنی دیگه، نه؟

من: نه.

رادین: حالا اون زن خوشبخت کیه؟

من: نمیدونم بابام گفته تا یه هفته دیگه باید یکی رو بهش معرفی کنم.

رادین: خب؟

من: خب به جمالت دیگه، همین.

رادین: حالا کی رو میخوای معرفی کنی؟

من: من کسی رو در نظر ندارم.

رادین: یعنی تو بین اون همه دوست دخترای رنگارنگ، یکی رو نداری که دوستش داشته باشی؟

من: نه.

رادین: خب برو با همونی که بابات میگه ازدواج کن.

من: نه بابا، خودت گفتی؟

رادین: خب من چه میدونم؟ باهاش ازدواج کن، بعد طلاقش بده...

من: خب اینم حرفیه، میگیرمش، بعد میگم نمیتونم باهاش زندگی کنم و خلاص...

رادین: برو دیوونه شوخی کردم، مگه میشه با زندگی یکی دیگه بازی کنی؟ بگیرم، بعد طلاق بدم یعنی چی؟ برو یه راه

دیگه پیدا کن....

من: هیچ راهی بهتر از این نیست، مرسی از راهنماییت...

رادین: سیاوش ول کن، من یه زری زدم، بابا مگه دختر مردم بازیچه س؟

من: به من چه؟

رادین: حاشا به غیرت...

من: گور بابای غیرت، خودمو زندگیم مهمه نه اون دختره.

رادین: چی بگم، حرف زدن با تو مته یاسین تو گوش خر خوننده...

من: رادین جـــــون، مرسی از راهنماییت، برم که کلی کار دارم، فعلا دادا.

رادین: هوووووووووو... کجا؟؟؟ دیشب چی شد؟ رفتی فرحزاد؟

من: اوهوم... با دختر عمه ی گرامم رفتم...

تمام ماجرای دیشب رو براش تعریف کردم و قطع کردم...

آهی کشیدمو رفتم سمت دفتر بابا.

در زدم...

بابا: بفرماید.

رفتم تو که بابا: چیه؟

من: پدر من کسی رو مدنظر ندارم، شما با هرکی بگین من ازدواج میکنم.

من: پدر من کسی رو مدنظر ندارم، شما با هرکی بگین من ازدواج میکنم.

بابا: برویی بالا انداخت و: هرکی؟

من: هرکی.

بابا: باشه اما یادت باشه منم یه شرایطی دارم که سر سفره عقد بهت میگم.

من: قبوله.

\*\*\*

نمیدونم چرا قبول کردم، شاید واسه ارثیه ایه که حقم میدونم، چرا باید الکی الکی از دستش بدم؟ چیزی که واسش این

همه سال با بابا کنار اوادم، من میخوام، هم شرکتو هم سند خونه ای رو که توش زندگی میکنم هم سند باغ لواسون و

شمال هم خونه ی دبی رو، میخوام و بدستش میارم... من بدستش میارم...

تو راه خونه بودم که یاده آیفون افتادم، اونم درستش نکردم، تصمیم گرفتم رفتم خونه به سرایدار بگم تا درستش کنه...

کلید انداختمو رفتم تو، رسیدم به لابی.

سرایدار: سلام آقای مظفری.

من: سلام. آقای طاهری زنگ ایفون واحد من خرابه، بی زحمت از بیرون یه چکش بکن، ممنونت میشم.

طاهری: چشم آقای مهندس.



داشتم میرفتم که سوار آسانسور بشم که طاهری صدام زد: آقای مهندس؟

خنده ام گرفت، "مهندس" لفظ قشنگیه، خب این بیچاره از کجا بدونه که من تا فوق دیپلم بیشتر نخوندم؟

من: بله؟

طاهری: یه خانمی منتظر شمان.

من: کجا؟

به قسمت بیرون لابی اشاره کرد و: اونجا.

من: مرسی. و به سمت بیرون لابی رفتم که با دیدن عسل وا رفتم، اینجا چیکار میکنه؟ خواستم بیچونم اما منو دید و اومد سمتم.

من: سلام عسل، تو اینجا چیکار میکنی؟

عسل: سلام، اومدم ببینمت.

عسل دختری 21 ساله بود، دختری قدبلند با موهای طلایی، چشمایی عسلی و صورتی فوق العاده جذاب... عسل دوست شیده بود که تو تولد شیده بهم شماره داده بود، یه چندباری خونشون رفته بودم، در کل دختره پایه ای بود اما عجیب بود که الان اینجاست چون بهم گفته بود اگه با شیده بهم نزنم، میره که منم محلش نداشتم، حالا بعد از 2 ماه اومده سراغم...

من: میای بالا یا همین جا میشینی؟

ابرویی انداخت بالا و: بریم بالا.

کلید انداختم و دستمو دراز کردم: بفرمایین.

عسل: ممنون. و رفت تو.

من: تو بشین من میرم لباس عوض میکنم و میام.

عسل: باشه.

رفتم تو اتاق، لباسامو دروردم، داشتم به این فکر میکردم چرا عسل اینجاس که بی اجازه وارد اتاقم شد...

خب چی بهتر از این؟ سرگرمیه امشب هم جور شد....

رفتم جلوشو دست بردمو مانتوشو درورم، هیچی زیره مانتوش تنش نبود، لبامو به گردنش نزدیک کردم بوسیدمش، آهی گفت، انداختمش روی تختم، با آه گفتنش داست دیوونم میکرد، لب رو لباس گذاشتم، دستشو گذاشت

پشت سرمو موهامو محکم چنگ زد، دستمو گذاشتم پشت کمرشو 2 باره به سمت گردنش رفتم، حالم دست خودم نبود...

\*\*\*

نگاه کردم به ساعت، 11 بود، وای من ناهار خونه عمه شیدا دعوت بودم... سریع پا شدم اما با دیدن عسل کنار خودم، تازه یاده دیشب افتادم... وای حالا با این چیکار کنم؟

من: عسل... عسل... پاشو...

عسل: هان؟

من: پاشو.

از جا بلندش کردم: پاشو برو خونتون...

عسل پا شد و لباس تنش کرد و رفت سمت دستشویی و دست و صورتشو شست و: صبحونه حاضر کنم؟

میخواستم از سر خودم بازش کنم، بیا برو خونتون، دیگه هم اینجا نبینمت...

عسل با عصبانیت داد زد: چی؟ برم؟

من: آره بدو، زود، نبینتم دیگه...

داشت داد و بیداد میکرد که از خونه انداختمش بیرون.

دوش گرفتم و لباس پوشیدمو راه افتادم... وقتی رسیدم ساعت 1 بود... میدونستم زود ناهار میخورن واسه همین مطمئن بودم که الان همه سر میز ناهار باشن... زنگ در رو فشار دادم...

مدیسا: کیه؟؟؟

من: وا کن مدی... منم...

مدیسا درو زد و رفتم تو...

بابا شهریار بزرگترین پسر خانواده بود و 52 ساله، بعدش عمه شیدا که 50 ساله، بعد عمه شهره که 48 ساله و بعدم عمو شهروز مجردم که 37 سالشه...

عمه شیدا زن معمولی اما جذابی، مدیسا تقریباً شبیه عمه س اما مهرسام گپی پدرش، رحمانی بزرگه، علیرضا رحمانی، مردی جافتاده و خوشتیپه...

عمه شهره هم زن مهربون و خوبیه، که به نظرم خیلی خوش تیپ و قد بلنده اما خب زیادم خوشگل نیس. در حال حاضر با همسرش، مسعود عزیز، تنها زندگی میکنه، 2 تا پسر داره، کوروش 25 ساله و کوهیار 27 ساله، که 13 سالی میشه تو اینگیلیس پیش عمه شون زندگی میکنن.

عمو شهروز هم تنها زندگی میکنه و در حال حاضر دغدغه ی همه، زن گرفتن برای اونه که به نظرم عمو شهروز، هم خوش تیپه هم تقریبا جذابه...

اما خانواده خودم... بابا هم مته بقیه خواهر برادرش، تیپ خوبی داره و خیلی هم خوش لباسه و کاملا معمولیه اما مامانم، شهربانو، دختره یکی یدونه ی تیمسار فخمی، زنی زیبا و فوق العاده جذاب، مامان 48 سالشه و چشمای طوسی درشت و موهای بلند مشکی با قد بلند و تیپی فوق العاده که تو سن 19 سالگی با بابا که اونموقع 23 سالش بوده ازدواج میکنه. از خوش شانسی منو سایه، هردو شبیه مامانیم.

برخلاف انتظارم همه تو نشیمن نشسته بودن و در حال گپ و گفتگو بودن...

با صدای بلند سلام کردم و رفتم سمت نشیمن که با دیدن کوروش و کوهیار خشکم زد، سورپرایز فوق العاده ای بود، اصلا انتظار دیدنشونو نداشتم، پس عمه واسه همین داشت مهمونی میداد... بی اختیار داد زدم: کوروش! کوهیار!

کوهیار اومد سمتمو منو بغل کرد و: خوبی؟

زدم پس سرشو و: به به Mr.. شما چطوری؟؟؟

کوهیار: خوبم... تو چطوری؟

من: منم خوبم...

دیدم کوروش منتظر وایساده، اول ترجیح دادم که با کوروش احوال پرسی کنم و بعد برم بشینم حسابی با کوهیار حرف بزنم... رفتم سمت کوروش و بغلش کردم: خوش اومدی.

لبخندی زد و: ممنون...

تازه یادم افتاد که با بقیه روبوسی نکردم، با همه احوالپرسی کردم نشستم روی یکی از راحتی ها، کنار کوهیار.

من: کوهیار! شما کی اومدین ایران؟ بی معرفت یه خبر میدادی...

کوهیار: 2 هفته ای میشه.

من: من الان باید بفهمم؟

مامان از فرصت استفاده کرد و: ما اصلا تورو میبینم که بخوایم بهت بگیم؟

عمه شیدا: چیکارش داری شهربانو جون؟ لابد بچه سرش شلوغه، حالا الان که پیش ماست.

نگاه قدردانه ای به عمه انداختم و:الهی قربون مامان خوشگلم برم، به ذره کارام سبک تر شه، بار و بندیل میبندم یه هفته میام پیشتون.

مامان: ببینیم و تعریف کنیم... از این قولای زیاد دادی...

من: جون خودت میام.

مامان دیگه چیزی نگفت که 2 باره: راستی عمو شهروز کو؟

عمه شیدا: رفته ماموریت...

منم دیگه چیزی نگفتم و مشغول صحبت با کوهیار شدم.

من: خب دیگه چه خبرا؟

داشتم با کوهیار حرف میزد که دیدم لاله و مهرسام آروم حرف میزنن و میخندن... رو به مهرسام و لاله کردم: لاله خانم از پسر عمه ی ما راضی هستی؟

لاله نگاه عاشقانه ای به مهرسام انداخت و: مهرسام یه مرد به تمام معنائش...

با پوزخند: مرد؟ تا مرد بودن رو به چی ببینیم...

لاله: منکه تو عاشق بودن میبینم...

نه مته اینکه لاله زبون درازه...

من: عشق، نون و آب و سقف بالا سر میشه؟

لاله: واسه من میشه.

مهرسام: حالا ببین میتونی زندگی مارو بهم بزنی؟

بلند شدم و دستامو به نشانه تسلیم بردم بالا و: تسلیم... و رفتم سمت آشپزخونه.

رو به مدیسا و سایه: ببینم ناهار گشنه پلو با خورشید دل ضعفه داریم؟

مدیسا: چه خبرته؟ تازه نیم ساعته سر رسیدی؟ پس بقیه چی بگن؟

من: من به بقیه چیکار دارم؟

سایه: الهی قربون داداش گلم برم من، زود حاضر میشه.

مدیسا: خیله خب سایه، مگه داداش تافته جدا بافتس؟؟؟

سایه:بله که هس.

من به مدیسا زبون درازی کردم:تحویل بگیر...

مدیسا ملاقه ای که دستش بود رو برد بالا تا بزنه تو سرم که از آشپزخونه پریدم بیرون...

نشستم یه گوشه...خدایی جمع کسل آوری بود...حال و حوصله نداشتم،گوشیمو درآوردم که دیدم اس ام اس دارم!

رادین:ببینم باز چه غلطی کردی که 2باره یکی از دوست دخترات سر من خراب شده؟

رو صفحه گوشیم خشک شدم...

من:چرا؟چی شده؟

رادین:عسل زنگ زده بود.

من:چیکار داشت؟

رادین:از جنابعالی شاکی بود...

از مدیسا اجازه گرفتم و رفتم تو اتاقش تا به رادین زنگ بزنم.

اولین بوقی که خورد،جواب داد:هان؟

من:اون عوضی شماره تورو از کجا آورده؟

رادین:چه میدونم،لابد داشته.

من:آخه از کجا؟

رادین:نمیدونم،حالا جدی جدی چیکارش کردی؟توپش پر بود.

من:غلط کرده،فردا میرم پراشو میچینم.

رادین:باهاش بودی؟

جواب ندادم.

رادین:پس بودی،خاک تو سرت،آدم نمیشی؟بابا تو قراره زن بگیری.

من:ول کن توروخدا.کاری نداری؟

رادین:نه.خدافظ.

من:خدافظ.

نشستم رو تخت مدیسا، اعصابم حسابی داغون بود، یک حالی از این عسل بگیرم...

چشمم افتاد به درودیوار اتاق مدیسا... پر از نقاشی های قلم سیاه از چشم و ابرو بود، آشنا میزد اما حدس میزدم واسه آرمین باشه... روی میز کنار تختش هم یه تلق پر از گلای رز خشک شده بود... به به چه پسر رمانتیک، لابد گلای آرمین بوده که خشک کرده.

چشمم افتاد به یه نوشته کنار یکی از قلم سیاه ها... عاشق چشمت شدم!... اینقد ریز بود که حتی مطمئن نیستم اینو زیرش نوشته باشه اما از دور معلوم بود که یه چیزی نوشته شده...

بعد از نهار همه پا شدن که برن... منم زودتر از همه به سمت خونه حرکت کردم...

\*\*\*

تا رسیدم خونه، تینا بهم زنگ زد که برم پیشش اما گفتم حال ندارم اون پاشه بیاد...

من اصلا یادم نیس با تینا کی آشنا شدم اما فک کنم دوستیمون قدیمی بود... نمیدونم ولی فکر کنم توی هواپیمایی که داشتم میرفتم دبی، سفر کاری، دیدمش، آخه مهماندار هواپیما بود! من به هیچ کس رحم نمیکنم، هر دختر خوشگلی ببینم باید مال من شه! به این میگن عدالت!

تینا رسید... در رو که باز کردم، خشکم زد، یه دستش کادو بود، یه دستشم یه دسته گل بزرگ رز قرمز...

من: بفرماید تو بانوی من...

تینا: مرسی عشقم.

تینا هم مته بقیه خوشگل بود... چشمای ابی و موهای مشکی و قد و تیپ مناسب...

تا اومد تو خونه، گونه م رو بوسید و: سالگرد دوستیمون مبارک...

هاااااا!؟ سالگرد دوستی؟ بیخیال بابا چه دلش خوشه... خودمو زدم به اون راه و بوسش کردم و: فک نمیکردم یادت باشه.

تینا: من یادم نباشه؟؟؟ برعکس فکر میکردم...

من: من عمرا سالگرد همچین روزی رو یادم بره...

محکم بغلم کرد و: مرسی که یادت بود...

کادوشو گرفتم سمتمو: اینم کادوی من...

کادو رو گرفتم و: دستت باشه تا منم برم کادومو بیارم...

رفت سمت اتاقم و در کمدم باز کردم، پر از عروسک و این چیزا بود...یه خرس بزرگ که اندازه خودم بود رو برداشتمو گذاشتم رو تخت،الحمدالله مارکش هم به گوشش وصل بود،واسه اینکه امشب با تینا باشم نمیخواستم قهر کنه و بره...خرس بزرگ و قهوه ای بود و لباس پسرورونه ای تنش بود...

خرس رو گرفتم جلوم و از اتاق اومدم بیرون و بلند:مبارک...مبارک...تقدیم به تک فرشته ی سرزمین قلبم...  
اصلا نفهمیدم چه چرت و پرتی گفتم، تک فرشته!!!هه...

تینا جیغی کشید و:مرسی...مرسی...

اومد و خرس رو از دستم گرفت و بغلش کرد،منم رفتم سمت کادوی خودمو بازش کردم...برام یه عطر خریده بود...از مارکش معلوم بود که گرون قیمته...خب بایدم کادو گرون قیمت بخره، کی بهتر از من گیرش میاد؟ نه خدایی خوشگل و خوش تیپ تر از من هم هست؟ نیست دیگه!...

تینا:عجقم این چرا لباس پسرورونه تنشه؟؟؟

موندم چی بگم...

من:چون میخواستم هروقت دیدیش یاده من بیفتی...

غش غش خندید و اومد و بغلم کرد...رو یه دست بلندش کردم و رفتم سمت اتاقم...

صبح که بیدار شدم و رفتم تو آشپزخونه دیدم یه میز مفصل برام چیده و یه نامه برام گذاشته:

عزیزم من میرم سرکار...تا 1ماه هم برنمیگردم...پرواز دارم...تینا...

خب خیالم راحت شد 1ماه از دست تینا راحت بودم...

صبحونه خوردم و لباس پوشیدم و رفتم سمت شرکت...

من:به به مدیسا خانم...حال شما؟؟؟با زحمتای ما؟؟؟

مدیسا:رحمتی پسردایی...

من:خدا از دلت بشنوه...خب چه خبر؟

مدیسا:آقای مظفری گفتن برین دفترشون...

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق بابا...در زدم...

بابا:بیا تو.

من:سلام به بابای خوشتیپ خودم...

خندید و: پدر سوخته...

نشستم...

بابا: امشب بیا خونه، کارت دارم...

آی... این قضیه بوداره...

من: چشم پدر... چیزی شده؟؟؟

بابا: آره میخوایم راجع به خواستگاری حرف بزنیم...

خاک تو سرم... خودم قبول کردم حالا باید جورش هم بکشم...

من: باشه پدر...

از اتاقش اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقم...

از زندگی یک نواختم بدم میاد... شاید این دختره که اومد یه ذره اذیتش کنم سرم گرم شه بعد لازم نیست هر شب یکی رو بیارم خونه...

موبایلمو برداشتم و زنگ زدم به عسل، باید تکلیف ام رو روشن میکردم...

عسل: جونم؟؟؟

با عصبانیت: ببین یک بار دیگه، بخوای زنگ بزنی به رادین و خودتو لوس کنی... هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...

عسل: تو که آدم نیستی شاید رادین باشه...

منظورشو گرفتم، میخواست با رادین ارتباط برقرار کنه...

من: ببین رادین تورو به... هم حساب نمیکنه، گورتو گم کن.

عسل: اگه نکنم؟؟؟

من: هنوز خیلی بچه ای که بخوای با من در بیفتی...

عسل: باشه من بچه... آقا بزرگ! مثلا میخوای چیکار کنی؟؟؟

من: دفعه آخر یادمه با خط بابات بهم زنگیدی... یادته؟

بلند بلند خندید و: ببین Mr دختری که یه شب رو تو خونه ی یه پسر صبح میکنه، مطمئن باش از باباش نمیترسه...

من: بخدا میکشمت...



خندید و:مرگ حقه...

داشت عصبیم میکرد...

من:کجایی؟؟؟

عسل:خونه.

من:باش،میام پیشت....

عسل:ok.

از اتاق اومدم بیرون و به مدیسا گفتم کاری پیش اومده و باید برم...

زنگ رو فشار دادم...

عسل:بیا بالا.

رفتم بالا،در رو باز گذاشته بود...

رفتم تو خونه...عسل نشسته بود روی مبل و داشت سیگار میکشید،پشتش به من بود...

رفتم سمت آشپزخونه و یه چاقو برداشتم و رفتم جلو عسل...

من:پاشو...

عسل با آرایش کامل و لباس افتضاح،پاشو انداخته بود رو پاش...

پکی به سیگارش زد و:نشم؟؟؟

گلوشو گرفتم و بلندش کردم و:بین مادر نزاییده کسی که بخواد منو تهدید کنه...

پوزخندی زد و:فعلا که ننه ام منو زاییده...

چاقو رو گذاشتم رو گلوشو:یا میگی غلط کردم یا میکشمت....

2باره پوزخندی زد و:نمیگم...

چاقو رو زیر گلوش فشار دادم،خون از روگردنش سر خورد و رفت وسط سینه ش...معلوم بود ترسیده،نمیخواستم

بکشمش اما دوس نداشتم ضعف نشون بدم که بعدا بیاد از من سواری بگیره...

زد زیر گریه و:غلط ک\_\_\_\_\_ردم...

پرتش کردم رو مبل و با خنده:گفتم مادر نزاایده...اگه تو بخوای واسه من شاخ بشی که کلام پسه معرکس جووووووجه...این دفعه فقط یه گوشمالی بود اما بدون دفعه دیگه زنده ت نمیذارم...افتاد؟؟؟

داشت گریه میکرد و دماغشو میکشید بالا،جواب نداد که داد زدم:افتاد؟؟؟

با ترس،آروم:افتاد...افتاد...

رفتم دم در و چاقو رو پرت کردم کنارشو:آفرین دخترخوب...

یه شلوار جین آبی با یه تی شرت مشکی جذب با یه سویشرت پوشیدمو اومدم بیرون،میدونستم شب سختی در پیشه و من باید نقشم رو خوب بازی کنم...

چندتا بوق پشت هم زدم تا مش قاسم درو باز کنه...

در رو برام باز کرد،ماشینمو تو حیاط گذاشتمو رفتم تو خونه،مامان و بابا و سایه تو حال نشسته بودن،بابا مشغول روزنامه خوندن و مامان مشغول کتاب خوندن بود،سایه هم داشت تلویزیون تماشا میکرد،با صدای بلند:سلام بر خانواده ی عزیزم...

سایه از جاش پرید و اومد بغلم کرد و:کجایی بی معرفت؟؟؟

گونه ش رو بوسیدمو:بخدا همین دوروبرا...

رفتم سمت مامان و بوسش کردم و با بابا هم دس دادم و نشستم کنار سایه.

مامان:ثریا خانم!بی زحمت 4تا چایی میاری؟

ثریا:چشم خانم.

بابا روزنامه ش رو تا کرد و گذاشت کنار و:سیاوش!بهت گفته بودم که دارم میرم و نیستم،آخر همین هفته میریم خواستگاری کسی که منو شهربانو برات درنظر گرفتیم.

مامان:منو شهریار همه جوانب این ازدواج رو درنظر گرفتیم و بهترین رو برات انتخاب کردیم...

کنجکاو شدم تا ببینم کی رو انتخاب کردن که سایه:آقا دوماذ نمیخوای بدونی عروس خانم خوشبخت کیه؟؟؟

من:چرا اتفاقا بدجور کنجکاو شدم...

سایه با شیطنت:حدس بزن...

بابا خیلی جدی رو کرد به سایه:بسه سایه... (بعد رو کرد به منو گفت)منو شهربانو مدیسا رو برات درنظر گرفتیم...



رادین: به به! سلام شادوماد...

خنده ای کردم: ببند دهنو... بیا تو...

اومد تو و پهن شد رو مبل و: بالاخره این دختر بدبخ... یه دونه زدم تو سرش که گفت: منظورم خوشبخت بود... حالا بالاخره کیه؟

منم رو مبل پهن شدم و یه سیب برداشتمو گاز زدم و: حدس بزن...

رادین هم یه سیب برداشت و: شیده؟

من: نه.

رادین: عسل؟

با عصبانیت: اونم کی؟؟؟ عسل!... نه، بعدی.

رادین: دیگه شک ندارم تیناس.

من: نه... اونم نیس.

رادین: ای بابا، شایلین چی؟

من: نه... آشناس...

رادین: دیوونه اینایی هم که من گفتم آشنان...

من: یعنی تو فامیله.

رادین: آهان فهمیدم...

با خوشحالی: آفرین... کیه؟

رادین: نوه ی عمو بزرگه ی بابات... اسمشم صغری بود...

غش غش زد زیره خنده که منم آشغال سیب ام رو پرت کردم تو سرش...

ادامه داد: نه حالا جدی جدی طرف کیه؟

من: دختر عمه ی بنده.

رادین: جدی؟؟؟ خب اینکه خیلی خوبه، چرا دمگی؟

عصبانی: احمق دختر عمه امه، چجوری میتونم اذیتش کنم یا ازش طلاق بگیرم؟؟؟

رادین خونسرد: نابغه مگه نگفتی اونروزی که باهم رفته بودین فرحزاد گفته کسیو دوس داره اما باباش نمیداره بیاد خواستگاری؟

من: خب آره... به من چه؟؟؟

رادین: ای بابا تو که خنگ نبودی، خب ببین معامله ی خوبی میشه، اون اگه با تو ازدواج کنه و طلاق بگیره راحت تر میتونه با کسی که دوسش داره ازدواج کنه، تو هم که مشخصه دیگه به هدفت میرسی... هان؟

یه کم فک کردم، آره راس میگه اما چجوری برم بهش بگم بیا معامله کنیم؟

من: حالا چجوری بهش بگم؟

رادین: حالا شوما اول برو خواستگاری ببین جواب مثبت میگیری، بعد بیا نقشه بچین که چی بگی.

من: راس میگی.

رادین: من همیشه راس میگم.

من: خيله خب... جمع کن.

\_بله... باشه... چشم چشم... باشه مشکی نمیپوشم... آره دادم خشکشویی... آره همون سرمه ایه... باشه با پیرهن سفید میپوشم... باشه، ساعت 5 اونجام... خدافظ.

وای از دست مامان، کلی سفارش میکنه تا امشب بهترین باشم... آخه یکی نیس بگه پسرت جزو بهتریناس نیازی به این کارا نیس... هه.. خودشیفته... چرا خودشیفته نباشم؟ مگه چی کم دارم؟

کت و شلوار سرمه ایمو با پیرهن سفید به دستور مامانم با کروات سرمه ای پوشیدم... خودمو تو آینه دیدم، واسه خودم یه ماچ فرستادمو سوییچ ماشینمو برداشتمو رفتم سمت خونه خودمون...

مامان: گل خریدی؟

من: نه... حالا تو راه میخریم دیگه...

مامان داد زد: چــــی؟؟؟ نخریدی؟؟؟

من: قریونت برم چرا داد میزنی؟؟؟ چشم میرم میخرم... امر دیگه؟

مامان: شیرینی یادت نره...

نشستم رو مبل و: نه...

مامان داد زد: پــــاشو...

سیخ وایسادمو: چرا؟

مامان: چروک میشه لباست...

وای خدایا بخیر کن...

من: بله... چشم... پس تا شب وایسم؟

با اومدن بابا، بحث شیرینمون به پایان رسید...

بابا: سلام پسرم...

رفتم جلو دس دادمو: سلام بابا شهریارِ گلم...

من: دیگه پسرم داره مرد میشه ها...

اره... خبر نداری چه برنامه ای واست چیدم...

من: بله دیگه... البته مرد که بودم دارم مردتر میشم!

سایه پیر پیر و خوشحال از بالا اومد پایین و پرید بغلمو: الهی من فدات... چرا تو اینقد خوشتیپی؟ آخه گناه دارن

دخترای مردم...

خندیدمو: ای شیطون...

از بغلم اومد بیرون و گفت: وای ساعت 6 شد که بریم تا گل و شیرینی بگیریم ساعت 7 شده...

بابا: نگران نباش دخترم... گل رو که سفارش دادم، زود میگیریم... شیرینی هم که کاری نداره...

سایه: بدوئین دیگه...

آخه یکی نیس به اینا بگه که الان همه مشکلاتتون با ازدواج من حل میشه؟ معلومه دیگه دارن ذوق مرگ میشن... طرف پیرپیره (!)، زن میگیره، اطرافیانش اینقد ذوق نمیکنن که خانواده من ذوق کردن... خدایا خودت بخیر کن...

همه سوار ماشین من شدن...

ساعت یه ربع به 7 بود که با گل و شیرینی و نشون مامان دم در خونه عمه اینا ایستاده بودیم... مامان حلقه ی نشون خودشو واسه عروسش انتخاب کرد که بنظرم از سر مدیسا زیاد بود... آخه دختر بهتر از این نبود؟ در مقایسه با دوست دخترای من هیچی بود، البته همین جوریم هیچیه...

بابا زنگ درو فشار داد...

\_بله؟

بابا: شهریارم احمدخان...

احمد سرایدار خونه عمه اینا بود...

بابا و مامان جلوتر رفتن و بعد سایه و اخرم من...

من کجا داشتم میرفتم؟ وای... اگه راه داشتم فرار میکردم اما نه... من برای هدفم تا آخرش میجنگم... تا آخرش!

مدیسا:

وای خدایا چه استرسی دارم... حالا انگار تا حالا دایی اینا نیومدن خونه ما... مدیسا چته؟ چرا قلبت مته بچه ها

میزنه؟... وویی فک کن، سیاوش، بهترین پسر فامیل داره میاد خواستگاریم...

به خودم تشر زدم که دیگه بسه...

تو آینه خودمو نگاه کردم... ای بدک نبودم... موهامو بالا سرم دم اسبی و محکم بسته بودم که ابرو هامو کشیده بود بالا، کرم پودر سفید زده بودم تا سفید بشم، توی پلک پایینم مدادمشکی کشیده بودم و مژه هامو ریمل زده بودم با یه رژ جیگری... لباسم عالی بود، یه دست کت و شلوار قهوه ای سوخته که یه تاپ قهوه ای روشن زیرش پوشیده بودم با یه کفش پاشنه بلند قهوه ای...

لاله در زد و: بابا عروس خانم بیا که دل آقا داماد آب شد... یه ربع اومدنو منتظره توئن...

با نگرانی نگاهش کردم: ببین منو، بنظرت خیلی واسه سیاوش کم نیستم؟ آخه خیلی به من سره...

لاله با اخم: دیوونه تو چی کم داری؟ چشمای درشت و صورت سبزه، با قد و هیكل فوق العاده، بعدم تو چرا خودتی معذب میکنی؟ اگه نمیخواستت که الان اینجا نبود...

دیدم راس میگه، اصلا خودش منو خواسته بود...

لاله دستمو کشید و بردتم سمت آشپزخونه.

لیوانا رو چید تو سینی و چایی آلبالو رو ریخت تو استکانها...

صدای بابا بلند شد: مدیسا جان؟ بابا؟ پس کوش این چاییت؟

لاله سریع سینی رو داد دستمو: برو منم پشت سرت میام... برو قربونت برم...

نمیخواستم ادای این عروس خجالتیا رو درارم، سرمو گرفتم بالا و رفتم سمت قسمت پذیرایی خونه.

با صدای نسبتا بلند: سلام...

دایی: سلام دایی جان.

شهربانو جون: سلام دخترم.

سایه هم یه بوس برام فرستاد و چشمک زد، سیاوش هم یه سلام آروم داد...

الهی قربونش برم من، چقدم خوشتیپ شده...

از دایی شروع کردم، بعد شهربانو جون، بعد سایه و سیاوش، بعدم بابا و مامان و مهرسام و لاله... بعد از تعارف کردن چایی هم نشستیم کنار لاله...

سیاوش:

آه لعنتی مگه این نبود که داشت قربون و صدقه آرمین نامی میرفت، پس چرا الان خیلی راحت و ریلکس نشسته اینجایا؟ آگه بریم زیر یه سقف درست میکنم، نگا تو رو خدا چه به خودشم رسیده، لابد با خودش فک کرده من عاشقش شدم؟ آخه یکی نیس بگه آخه مگه تو در حد من هستی؟

بابا: خب علیرضا جان! بریم سر اصل مطلب... من که مشکلی نمیبینم، فقط مدیسا و سیاوش هم باهم یه صحبتی کنن که بعدش درباره مهریه و مراسم صحبت کنیم...

علیرضا خان: خیلی هم خوب...

بعد اشاره ای به مدیسا کرد تا بلند شه...

مدیسا:

نمیدونم چرا میترسیدم... با استرسی که فقط خودم میدیدمش از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و سیاوش هم پشتم میومد... داشتم با خودم فکر میکردم که باید بهش چی بگم؟؟؟ دربارہ آرمین چی بگم؟؟؟؟ و ایا ای خاک بر سرم که بدجور گند زدمو دروغ گفتم...

وارد اتاق شدیم... اومد تو و در رو هم بست...

نشستم رو تخت و سرمو گرفتم بالا و چشم تو چشمش شدم... نه هنوزم از من سرت تر و بهتره... آخه منو چه به این پسردایی خوشگلم؟؟؟ حالا ندیدید نیستم و تا حالا کلی هم دوس پسر داشتم و کلی هم خاطر خواه اما خداییش سیاوش یه چیزه دیگه ایه...

نشسته بود روی صندلی میز تحریرم... دستی به سرش کشید و: ببین مدیسا... راستش... راستش... چچوری بگم؟؟؟

من: راحت باش...

سیاوش: تو هنوز هم عاشق آرمین هستی؟؟؟



نمیخواستم این غرور لعنتی ام بشکنه و بفهمه که من بهش دروغ گفتم، خدایا کمک! یهو: آره...

نفس عمیقی کشید و: خب حاضری واسش هر کاری بکنی؟؟؟

من از سرناچاری: آره...

سرشو انداخت پایین و: خیلی خوبه... خب حالا اهل معامله هم هستی؟؟؟

هان؟؟؟ این چی میگه؟؟؟ معامله؟؟؟ چه معامله ای؟؟؟

با تعجب: چه معامله ای؟؟؟

سیاوش مدام دستاشو تکون میداد و: ببین مدیسا من قصد نداشتم با کسی ازدواج کنم اما من ارثیه ام رو میخوام، تمام و کامل، این حقه منه... نیست...؟

بی حال و گیج سری تکون دادم که اون ادامه داد: ببین با این ازدواج من به ارثیه ام میرسم و تو هم به عشقت... هان؟؟؟

وای خدایا... چی فکر میکردم، چی شد؟ گفتم سیاوش عاشقم شده اما هه... زهی خیال باطل... میدونستم اینقد دختر

ریخته دورش که به من یه نگاهشتم نرسه، پس استرسایی که میگرفتم الکی نبود... حالا باید چی جواب بدم؟؟؟

محکم: باید دربارش فک کنم...

سیاوش: اما اینا همین حالا از ما جواب میخوان...

من: من باهاشون صحبت میکنم...

بعدم بلند شدم و: بریم...

سیاوش دستمو از پشت گرفت و: وایسا... ببینم آرمین میدونه؟؟؟

من: چی رو؟؟؟

سیاوش: اینکه قراره ازدواج کنی؟؟؟

من: نه... اما میفهمه خیلی زود...

سیاوش: ینی چی؟؟؟

من باناچاری: نمیدونم اما شاید بعد از عقدم بهش گفتم...

سیاوش: هر جور خودت میدونی اما اگه خواستی من باهاش میحرفم... اما یه چیز دیگه، ببین حالا بعدا میفهمی من چجور آدمی هستم، اما از همین الان بگم که بدونی اگه ازدواجی صورت گرفت، دیگه تمومه، یعنی تو رسماً میشی زن من، اوکی؟ حوصله ندارم چون قرار معامله کنیم، شب تا صبح واسه من ادا و اصول درار یا پس خوب فکراتو بکن!

هه، میگه شب تا صبح! خدا بخیر کنه!

سرمو تکون دادمو لبخند تلخی زدم و از اتاق اومدم بیرون...

همه منتظر بودن ببینن من چی میگم؟؟؟ چی باید میگفتم؟؟؟ اینکه با این معامله موافقم؟؟؟ چی دارم بگم؟؟؟ اگه خطا کنم، بعد این مهمونی سروکارم با مامان... مامانو بابا کلمو میکنن...

لبخندی زدمو: راستش من جوابم مثبته اما میشه از تون یه هفته فرصت بخوام؟؟؟

همه جا خوردن... لابد الان میگن اگه جوابت مثبته دیگه فرصت خواستنت چیه؟؟؟

دایی: راستش مدیسا جان! تو میدونی که من زیاد فرصت ندارم... میخوام شماهارو سروسامون بدم و بعد برم... 2روز چطوره؟؟؟

سعی کردم نارضایتی ام رو نشون ندم،:عالیه دایی جان... ممنون که درک میکنین...

سایه دست زد و شهربانو جون اومد سمتمو حلقه ای دستم کرد، بعدم بغلم کرد... منم بغلش کردم و گونه شو بوسیدم، راستش خیلی شهربانو رو دوس داشتم.

سایه هم شاد و خندون درحالی که: مبارکه مبارکه... اومد سمتمو بوسیدتم...

بعدم دایی بغلم کرد... بعدم لاله و مهرسام بغلم کردن....

اینا چرا اینقد خوشحالن؟؟؟

سیاوش ساکت و آروم یه گوشه وایساده بود و سرش تو گوشیش بود... هه طرف عین خیالشم نیس.

سیاوش:

چه دلشون خوشه... خبر ندارن عروس عزیزشونو 1سال دیگه برمیگردونم...

سرم تو گوشیم بود و داشتم حرص میخوردم... شیده اس ام اس داده بود...

شیده: سیاوش خیلی نامردی... منو اون شب اونجوری ول کردی... اصن به روتم نیاوردی که قراره چه بلایی سرم بیاد...

من: شیده این تو بودی که اون شب اون کارا رو کردی و گرنه میدونیکه من کاریت نداشتم... حالا هم برو که اصن برام مهم نیس چه بلایی سرت اومد...

شیده: (آیکون گریه) تا خوردم، منو زد... الانم دارم میرم اسپانیا پیش دختر عمم... خواستم ازت خداحافظی کنم...

من: جدی؟ خوب کاری کرد داداشت، دختر خراب رو باید زد... (آیکون خنده)



نشستم تو ماشینو داشبورده رو باز کردم... اووووووف، خیالم راحت شد، عکسا سر جاشون بودن... در آوردمشونو به نگاهی بهشون کردم، عکسای آخرین تولد شیده بود، عکسایی که همش شیده چسبیده به من و در حال عشوه اومدن و بوسیدنمه...

خندیدم و: پیش به سوی حالگیری...

رسیدم دم در خونشون، زنگو فشار دادم...

\_: کیه؟

من: سلام آقا، ببخشید خانم شاهی هستن؟ شیده ی شاهی...

\_: من نامزدشون هستم، امری داشتین؟

من: بله اگه امکانش هست یه چند لحظه تشریف میارین پایین؟

\_: الان میام پایین...

وایساده بودمو پاکتو تو دستم گرفته بودم...

پسره تا درو باز کرد دستمو به سمتش دراز کردم و: سلام، من سیاوش مظفری هستم...

متقابلا دستشو دراز کرد و: منم امید صالحی هستم، امرتونو بفرمایین...

من: ممکنه حرفامون طول بکشه، امکانش هست بریم تو ماشین من صحبت کنیم؟

امید مستاصل نگاهی به ماشین کرد و: بریم...

نشستیم تو ماشین و من شروع کردم به چرت و پرت گفتن: راستشو بخوای امید منم قرار بود یه روزی جای تو باشم... (پاکت رو گرفتم سمتشو گفتم بازش کنه و ادامه دادم): شیده با من بازی کرد، قرار بود با هم ازدواج کنیم اما...

امید نداشت ادامه بدم، پاکتو برداشت و با عصبانیت رفت تو خونه...

بلند زدم زیر خنده و به شیده اس ام اس دادم:

عسل برات درس عبرت نشد؟ گفته بودم که نمیذارم کسی برام شاخ شه...

داشتم رانندگی میکردم که گوشیم زنگ خورد، بابا بود:

من: بله پدر؟

بابا: کجایی؟ پاشو بیا شام...

ای بابا!عجب گیرین اینا دیگه...

من:پدر من تا نیم ساعت دیگه اونجام....

بابا:باشه پس ما منتظریم...و قطع کرد.

رفتم تو و با صدای بلند:سلامی دوباره به همگی...

مدیسا:

الهی مدیسا فدای اون قیافت بشه سیاوشی،قربونت برم من...آه خفه شو خفه شو مدیسا،طرف واسه معامله اومده نه واسه خودت که...آی خاک تو سرت خب خودت گفتی عاشق یه خری به اسم آرمینی که...خوب حالا درست،اما آرمین هستا نه که نباشه اما خب منو نیگا هم نمیکنه،چه برسه به عشق و عاشقی آخه...

صداهای درونم داشتن دعوا میکردن وفحش ناموسی بهم میدادن که یهو با حرکت دست سایه به خودم اومدم...

سایه:ای بابا!کجایی مدیسا جون؟ داداشم گشت خودشو...داره صدات میزنه...

لبخند محوی زدمو رو کردم به سیاوش و:بله؟ ببخشید متوجه نشدم...

از اون لبخندای دخترگش زد و:خانم من حالش خوبه؟

آی تو دلم قند آب کردن که نگو،اومدم یه لبخند گشاد بزنم اما یهو دهنمو که تا نیمه باز شده بود رو بستم و:خوبم...تو خوبی؟ دوستت حالش چطور بود؟

یه دونه از خیارای خردشده ی سالاد رو برداشت و گازی بهش زد و نشست رو صندلی اشپزخونه و خیلی خونسرد:فک کنم تا الان مُرده باشه...

منو سایه با دهنایی که سه متر باز بود،نگاهش کردیم که خودش یهو زد زیر خنده و:شوخی کردم بابا،هم من خوبم،هم رفیقم....

سایه نفسی بیرون داد و:گُشتی مارو داداش...

سیاوش چشمکی زد و:فدای دوتاتون...

نگا تورو خدا،اصن باید بازیگر میشد عوضی چه نقشی جلو سایه بازی میکنه ها...بزنم یه دونه تو اون سرش که...

،!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟نگو مدی تورو خدا،دلت میاد بزنی تو سر این خوشگله؟؟؟الهی همین سایه فدات شه...آه دوتاتون خفه شید،من نفهمیدم آخرسر این احساساتِ درونی من از سیاوش خوششون میاد یا نه...والا...

سایه و سیاوش داشتن با هم صحبت میکردن،منم رفتم سراغ برنج که پکشمش تو دیس،داشتم برنج رو میکشیدم تو دیس که یهو دایی اومد تو آشپزخونه.

دایی: به به! عروس گلم چه بویی راه انداخته، دستت درد نکنه دایی...

همون جور که دیس تو دستم بود، برگشتم سمت دایی و: کاری نکردم که دایی...

داشتم حرف میزدم که یهو سیاوش از جاش بلند شد و دیس رو ازم گرفت و یه بوسه ی کوتاه به گونه ام زد و: پدر راست میگن، تو از صبح تا حالا کلی کار کردی، برو بشین خودم نوکریتو میکنم ...

یعنی چشمام 8 تا شده بود، دیس رو از دستم کشید و منو نشوند رو صندلی و: شما بشین و نگاه کن که چه شوهری انتخاب کردی.

با خودم تکرار کردم: شوهر... شوهر... نه بابا شوهر چیه؟ بگو شریک، همکار، چه میدونم بهتره بگی دختر عمه... نه آخه تو که حرمتی هم واسه دختر عمه ات قائل نشدی...

دایی یه چیزی گفت و رفت بیرون، اصلا نفهمیدم چی گفت...

عصبانی از جام بلند شدم و: دیگه با این رفتارای لوست داری حالمو بهم میزنی... تو چرا با این استعدادت، بازیگر نشدی...؟

بدون اینکه منتظر جواب شم از آشپزخونه اومدم بیرون اما صدای مدیسا... مدیسا رو شنیدم...

سیاوش:

دختره فلان فلان شده... یکی نیست بگه برو واسه عمت ناز کنه، والا... برم بزمنش با دیوار یکی شه ها...

داشتم تو دلم فحش میدادم که عمه اومد تو آشپزخونه...

عمه شیدا: اوا؟ عمه؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ برو پیش مهرسام و لاله و سایه بشین، من غذا رو حاضر میکنم...

من: اومده بودم کمک مدیسا اما نمیدونم فک کنم گوشیش زنگ خورد که رفت... چشم الان میرم، کمک خواستین صدام کنین عمه...

عمه شیدا: دستت درد نکنه پسر من اما دیگه کاری نیست، فقط مونده که غذا رو بکشم، میزم حاضره، تو برو...

دیدم اینجوری که حال نمیده، این دختره هرچی از دهنش درومده، گفته، آگه حالشو نگیرم فردا، پس فردا میخواد به منم دستور بده، به جای اینکه برم پیش بقیه یه راست رفتم تو اتاق مدیسا...

رفتم پشت در اتاقش، دیدم صدایی نمیداد، بدون این که در بزوم، درو آروم باز کردم و رفتم تو اتاق...

مدیسا پشت به من رو تخت خوابیده بود...

محکم و با صدایی تقریبا بلند: دیگه زبادی داری واسم دور بر میداری... حواست به کارات باشه...



نمیدونم عشق به سیاوش بود یا لج و لجبازی که ترغیبم میکرد با سیاوش برم زیر یه سقف، دلم میخواست اونم مئه خودم عاشق کنم، آره، من نباید خودمو میباختم...

با یه لبخند رفتم نشستم سر میز شام، کنار سیاوش، یعنی رو نیس که، والا...

سیاوش مارموزیم جلو همه: عزیزم کجا بودی؟ من از بقیه خواستم که منتظرت بمونیم تا بیای... چرا اینقد تلفنت طول کشید...؟

منم یه نگاه به همه انداختم و: واقعا معذرت میخوام که منتظرتون گذاشتم، راستش یکی از دوستانم، خواستگارش زده بود آش و لاشش کرده بود، بنده خدا زنگ زده بود درد و دل کنه... بازم ببخشید...

همه نسبت به دوست خیالیم اظهار تأسف کردن... منم یه نگاه به سیاوش انداختم، کارد میزدی خوش درنمیومد، آی دلم خنک شد که نگو...

یواشکی زیر گوشم: عیب نداره در عوض واسه دوستت درس عبرت شده...

یه پوزخند بهش زدمو خواستم بشقابمو از دستش بگیرم که بلند: عزیزم چی میخوری؟

لبخندی زدمو: یه سیخ از اون جوجه برام بذار.

سیاوش: چشم سرورم...

بشقابمو گذاشت جلومو: چیزه دیگه ای نمیخواهی؟

من: نه ممنون.

\*\*\*

دایی اینا حدود 1ساعت که رفتن، مامانم هی داره میگه: دیدی علیرضا؟ دیدی سیاوشمو؟ ماشالا ماشالا، یه پارچه آقاست، چقدم مهر بونه، رفتم تو آشپزخونه دیدم داره برنج رو میکشه تو دیس، گفت میخواستم کمک مدیسا کنم... بعد رو میکنه به منو: خاک... استغفرالله، برگشتی اومدی میگی من باید فکر کنم؟ بعد دوباره شروع میکنه، وای خدایا عجب شانس، چه دامادی نسبییم شد، خدایا شکر...

بیخیال همه ی اینا شدم و اومدم تو اتاقم و رو تخت نشستمو به حلقه ام خیره شدم، چقد خوشگله، چه برقی میزنه...

نمیدونم چقد بود که به حلقه خیره شدم و اسم سیاوش رو زیر لب زمزمه میکردم تا خوابم برد...

سیاوش...

اووووووووووف بالاخره رسیدم خونه، عجب روز نحس و گندی بودا... وای وای... مامان مخمو خورد تو ماشین از بس از این عروس انتخابی مزخرفش تعریف کرد...



لباسامو درآوردم و رفتم سر یخچال یه بطری آب برداشتم و تا تهشو یه نفس خوردم...

پهن شدم رو مبل و نشستم پای تلویزیون، تازه ساعت 11 بود، تلفنو برداشتم و زنگ زدم به رادین.

رادین با عشوه ی دخترونه جواب داد: وایاااااااااا سلام سیاوش جونم... کجایی عشقم؟ خبری ازت نیست... دیگه دوسم ندالی؟

غش غش زدم زیر خنده و: الهی سیاوش فدات شه، سرم شلوغه خانم وگرنه که میدونی تو سوگلی منی...

رادین: خدا نکنه... من فدای اون خنده هات، اصن الان دلم خواست پیشت باشم... اووووووووم ————— اچ هانی...

من: ببند دیگه دهنو، بی ادب، دلم خوش بود حداقل تو آدمی... چطوری؟

رادین خندید و: آخه چجوری میشه یه فرشته آدم باشه، من نمیدونم... مرسی تو خوبی؟

من خندیدم و: خیله خب بابا... آره، راسی برنامهت چیه؟ پاشو دو روز بیا اینجا...

رادین: هیچی بیکار، بیعار، علاف، میچرخم... باشه من تا نیم ساعت دیگه اونجام... و تلفنو قطع کرد... دوستای ما رو ببین، نداشت یه دو دقیقه از تعارف من بگذره، بدبخت هول...

هنوز بیست دقیقه نگذشته بود رادین اومد...

آیفون رو زدم، باید یادم باشه یه کلید اضافه بدم به رادین، حوصله ندارم هر دفعه برم درو براش باز کنم، در اصلی رو هم باز کردم و رفتم از اتاقم تا کلید اضافه رو پیدا کنم و بیارم بدم به رادین، توی کشو میز تحریرم پیداش کردم، انداختمش تو جیب شلوارکم و خواستم بیام بیرون که بیهو پام خورد به میز و یه درد بدی تو انگشتم پیچید، یه ذره نشستم رو صندلی و پامو ماساژ دادم و بعد رفتم تو حال که دیدم رادین با شلوار راحتی نشستسته پای تلویزیون داره تخمه میشکونه...

برگشتم که سرش داد بزنم اما با یه لبخند گشاد نگام کرد و: سلام سیاوش...

بیهو یاد این بچه ها افتادم که دارن کار خلافی میکنن و باباهه تا میاد مچشونو بگیره، جوری که تمام دندوناشون پیدا بشه میخندن، بعد باباهه بجای اینکه بخواد دعواشون کنه، دلش میخواد قربون صدقه بچهبه بره...

منم زدم زیر خنده و: سلام...

رادین به بغل دستش اشاره کرد و: بیا بشین یه فیلم توپ گذاشتم که با هم بینیم...

رفتم کنارشو یه مشت از تخمش برداشتم، همون جوری که داشتم تخمه میشکوندم، ببینم تو کی اومدی فیلم گذاشتی، شلوار عوض کردی؟ تخمه از کجا آوردی؟

بدون اینکه نگاهم کنه، همون جوری که محو فیلم شده بود و تخمه میشکوند، شلوارمو که زیر شلوار بیرونم پوشیده بودم، فیلم که تو زنگ زدی داشتیم میدیدم، برداشتم آوردم اینجا بقیشو ببینم، تخمه هم که خب، مال خودمه، با خودم اوردم...

کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم، انتظار داشتیم شروع کنه به داد و بیداد اما پوسته تخمه رو پرت کرد رو زمین و خیلی آروم: تو هنوز این عادت گندتو ترک نکردی؟ خب بیشعور داشتیم میدیدم...

بیخیال پای چپمو گذاشتم رو میز و پای راستم انداختم رو پای چپمو: بیخیال فیلم رادین، بگو امروز چی شد؟

رادین هم مته من پاشو گذاشت رو میز و: خب چی شد؟

کل روز رو براش تعریف کردم به جز قضیه ی شیده، میدونستم الان میشینه کلی نصیحت میکنه...

رادین: خیلی بیشعوری... خیلی...

متعجب: چرا؟

رادین: ببین بی شعور، تو به چه حقی زدی تو گوشش؟ اصن واسه چی وحشی بازی دروردی؟

شونه ام رو انداختم بالا و: خب زنمه...

یهو صاف نشست و: نکنه میخوای باهش باشی؟

با همون خونسردی ادامه دادم: آره پس چی فکر کردی؟ پسر پیغمبر که نیستم، چیه لابد انتظار داری، اون یکی دو سالی که اینجا نگهش میدارم، مته پسرای خوب بهش دستم نزنم؟ ولم کن بابا...

رادین: بابا نامردی، تو که میخوای طلاقش بدی واسه چی با احساساتش بازی میکنی؟ تازه ممکنه آرمینم دیگه نخوادتش...

من: مهم نیس، ببین رادین با وجودی که من بهش شرایط رو گفتم، خودش بله داد، خودش خواست... برای من که فرقی نمیکرد، این نبود یکی دیگه...

رادین: برو بابا حرف زدن با تو مته یاسین تو گوش خر خوندنه... حالا چرا دو روز سر کار نمیری؟

من: آخه مادام دو روز وقت خواستن که فکراشونو کنن، بابا هم گفته دو روز جلو چشمش نباشم تا راحت تر فکراشو بکنه...

رادین تلویزیون رو روشن کرد و دوباره محوش شد و: آهان... خب بسلامتی...

کلید رو گرفتم جلوشو: رادین بیا این کلید خونس، داشته باشی بد نیست...

کلید رو گرفت و خندید و: آخ جون پس من دیگه از فردا ولم خونه تو...

مدیسا...

سه هفته از شبِ خواستگاری میگذره و من چه میخواستم چه نمیخواستم باید جواب مثبت میدادم البته که اصن هم بدم نیاد با سیاوش زیرِ یه سقف باشم...

توی این سه هفته منو سیاوش، آزمایش دادیم، حلقه خریدیم، خونه رو هم دوباره از نو چیدیم البته که سر قضیه خونه، سیاوش منو کُشت از بس غر زد که نباید به وسایل این خونه دست بزنی، من حساسم و این حرفا اما اگر من راضی میشدم مامان و شهربانو چون راضی نمیشن که من بدونِ جهاز برم خونه ی سیاوش اما با این حال سیاوش نداشت نزدیکِ اتاقِ کارش بریم...

امروز منو سیاوش و سایه و لاله اومدیم که منو سیاوش لباس بخریم، اخه دایی واسه هفته ی دیگه دقیقا تو همین روز، یعنی جمعه، باغ کرایه کرده که زودتر منو سیاوش رو بفرسته سرِ خونه زندگی خودمون...  
به لباسِ تو تنم نگاه کردم، یه پیراهن سفیدِ ماکسی ساده که پایینِ پاش با نگین طرح داده شده بود که خودم خواسته بودم برام بدوزنش، نمیدونم اما من زیاد حسِ هیجانِ یه عروس رو ندارم، احساس میکنم دارم خودمو دستی دستی بدبخت میکنم....

اما سیاوش، سیاوش توی کت و شلوارِ خوش دوختِ مشکی رنگش با اون پایبونِ مشکیش دلِ منو برای بارِ هزارم برد، سیاوش فوق العادس فقط کاش مالِ من بود... حیف... توی این سه هفته سیصد هزار بار درباره آرمین ازم پرسیده، منم دفعه ی آخر بهش گفتم که آرمین رفته خارج از کشور و بعد از طلاقِ یا اون برمیگرده یا من میرم پیشش و اصلا هیچ تمایلی به دیدنِ سیاوش نداره... سیاوش هم وقتی اینو شنید دیگه حرفی نزد...

لاله با دیدن من: وای مدیسا این لباس فوق العاده شیک و سادس...

سایه هم نگاهی کرد و: خیلی سادس اما بنظرم عالیه... بذا برم سیاوش رو صدا کنم که بیاد ببینه...

لاله دستِ سایه رو کشید و: نه سایه نرو، شگون نداره که داماد زودتر لباسِ عروس رو ببینه...

سایه مته بچه های خوب لبخندی زد و سرشو یه ذره به راست خم کرد....

حالا چه فرقی میکرد اگه سیاوش منو میدید؟ آهان میگن شگون نداره... مثلا آخرش از هم طلاق میگیریم... خب ازدواج ما که از اولش طلاقه...

یه نگاه گذرا به سیاوش انداختم، اصلا براش مهم نبود، بیخیال نشسته بود رو صندلی و دخترا رو دید میزد... خوبه دیگه... اینم از همسرِ بنده... هه!!!

جعبه ی بسته بندی شده ی لباس رو گرفتم تو دستمو از در مزون اومدم بیرون، سیاوش درکل یه لبخند بهم زد که میدونم اگر سایه و لاله نبودن اونم نمیزد، مثلا خواست با اون لبخندش بگه: وایا ای مدیسا لباس عروست مبارک و از این حرفا...

این سیاوش چرا اینقد سطح شعورش پایینه؟ نه ب اون روز خواستگاریش نه به الان، مشکل روانی داره بخدا... الهی من فدای مشکل روانیت عشقم....

همه باهم رفتیم تو یه رستوران نزدیک همون مزون...

منو لاله و سایه نشسته بودیم و سیاوش رفته بود سفارش بده، داشتیم حرف میزدیم که گوشی سایه زنگ خورد و پاشد و: ببخشید... برمیگردم...

من: برو عزیزم، راحت باش...

لاله هم سری تکون داد و بعد برگشت سمت من و اخم ریزی کرد و: سیاوش چشه؟

شونه ای انداختم بالا و: نمیدونم... چطور؟

لاله دقیق شد تو چشمام و: این چشم ها مته روز خواستگاری برق نمیزنن، الان فقط توش غم میبینم... سیاوش هم همینطور، ناراحته، گرفتس، اصل ا دربارہ تو و لباس و خیلی چیزای دیگه ات نظر نمیده... مدیسا اگه فکر میکنی دارین اشتباه میکنین همین جا تمومش کن، هنوزم وقت هست بخدا...

حالم یهو بد شد، اشک تو چشمام جمع شد، بغض داشت خفه ام میکرد، من از همین الان احساس بدبختی میکردم، سیاوش توی این سه هفته، یه ذره هم تغییر نکرده بود، همونجوری مته قبل توی جمع خوب بود اما تو تنها ییمون افتضاح بود، حتی چندبارم خودم دیدم که با دوست دخترش میرفت و میومد و تلفنی حرف میزد... لاله نمیفهمه، یه زندگی عالی با مهرسام داره، مهرسام دوستش داره اما من چی؟ من برای سیاوش میمیرم اما سیاوش حتی حاضر نیست یه لیوان آب بده دستم اما من هنوز یه کورسوی امیدی دارم، شاید بشه با زندگی مشترک سیاوش رو درست کرد... شاید...

از تو کیفم بطری آب معدنی رو درآوردم و ازش خوردم تا بغضم بره پایین... لبخندی زدم و: نه بابا همه چی خوبه، فقط یه ذره هر دو خسته ایم، درست میشه...

لاله: تو که راس میگی...

من دیگه جوابی ندادم، دیدم که سیاوش با سینی غذا همراه سایه داره میاد...

سیاوش باز از اون لبخند دخترگشا زد و سینی رو گذاشت جلو منو: بفرمایید...

من: مرسی...

لاله:مرسی سیاوش جان...

سایه:مرسی داداشی،خودتم بشین...

سیاوش نشست کنار منو از تو سینی،همبرگرشو برداشت و خیلی آروم و سر به زیر شروع کرد به خوردن...

ماها هم غذاهامونو برداشتیم و شروع کردیم به خوردن،این وسط سایه بود که داشت مته ور و ره جادو حرف میزد،بخششیدا،اما جدی میگم،آدم که اینقد وسط غذا حرف نمیزنه... سیاوش هم فکر کنم داشت به همین فکر میکرد،چون:سایه جان غذا تو بخور...

سایه هم وقتی اینو شنید،آروم نشست و غذاشو خورد...

غذا رو توی بدترین فضای ممکنه خوردیم، سیاوش که حوصله نداشت،منم چون سیاوش بی حوصله بود و حرف نمیزد،سکوت کرده بودم،لاله هم که بد تو فکر بود،سایه هم کلا بعد از اون حرف سیاوش،یه کلمه حرف نزد...

بعد از نهار،سوار ماشین سیاوش شدیم تا برگردیم خونه، سیاوش منو لاله رسوند خونه ما...

از ماشین پیاده شدم و:بیاین بالا...

سیاوش:نه دیگه ممنون،من باید برم خونه،کار دارم...فردا میبینمت...

سایه:مرسی مدی جونم...منم فردا جایی کار دارم...

من:پس بی زحمت در صندوق عقب رو بزن،من وسایلمو بردارم...

با لاله رفتم وسایلمو برداشتمو سرمو نزدیک شیشه کردم و:اوکی پس مواظب باشین..

لاله:خداحافظ...

سیاوش بوقی زد و سایه هم از تو ماشین دستی تکون داد،وقتی یه ذره دور شدن منو لاله هم رفتیم تو خونه...

کلید انداختم و رفتیم تو...کفشامونو در آوردیمو خودمونو انداختیم رو راحتی ها...

مامان:به به!تشریف آوردین بالاخره...کو لباس عروست؟

لاله سریع صاف نشست و:سلام مامان...

مامان:سلام به روی ماهت دخترم...خسته نباشین..

لاله:مرسی...

من:سلام...مرسی...لباسم دم دره...

مامان جعبه رو باز کرد و لباسو درآورد و نگاهش کرد و: با اینکه خیلی سادس اما خیلی شیکه، ایشالا خوشبخت شی عزیزم...

خوشبخت؟... یعنی چی؟... دارم تو فرهنگ لغتِ ذهنم دنبال معنی این کلمه میگردم اما بی فایده...

لبخند بی جونی زدم و: ممنون مامان جون...

دوباره لباسو گذاشت سر جاش و: پاشین... پاشین برین لباساتونو عوض کنین الان علیرضا و مهرسام هم میان...

منو لاله با بی جونی بلند شدیم تا بریم تو اتاقم لباسامونو عوض کنیم...

لاله از تو وسایلِ خودش که یه شلوار سفید و بلوزِ آبی یقه هفتِ آستین کوتاه درآورد و پوشید و یه آرایشِ ملایم کرد تا دلِ داداشِ بدبختِ منو برای بار هزارم بیره... لاله خوبه، یه صورتِ گردِ بانمک با چشمای کشیده ی مشکی و موهای بلند رنگ کرده ی شرابی و بینی و لبِ متوسط... خوش بحالش حداقل یه انگیزه واسه به خودش رسیدن داره اما من چی؟

منم یه شلوارک و تاپِ مشکی، صورتی پوشیدم و موهامم با کیلیپس بستم و با لاله رفتیم پایین...

لاله رفت تو آشپزخونه کمکِ مامان، منم ولو شدم جلو تلویزیون...

مامان: چرا سیاوش و سایه رو نگفتی بیان بالا؟

من: گفتم بیان اما سیاوش گفت میخواد بره خونش کار داره، سایه هم گفت فردا میخواد بره جایی، دیگه نیومدن...

مامان: آهان.. خب تعریف نمیکنین چی شد؟ چی نشد؟ تو و لاله از وقتی اومدین به زور دو کلمه حرف زدین.

از چی تعریف کنیم؟ از رفتارای سرد و خشکِ سیاوش؟ از ناهاری که کوفتمون شد؟ از دختر دید زدنای سیاوش؟ از چی آخه؟

رفتم تو آشپزخونه و نشسته رو میزِ آپن و: هیچ خبر بخدا فقط یه کوچولو خسته ایم اما درکل خوب بود و خیلیم خوش گذشت..

لاله با چشمای گشادشده برگشت به من نگاه کرد که منم صورتمو یه جوری کردم که انگار بخوام بگم جونِ مادرت ساکت باش...

مامان هم که پشتش به ما بود و داشت به غذاش میرسید برگشت سمت ما و: خب پس اگه خسته این شما دوتا برین بیرون استراحت کنین، منم کاری ندارم فقط مونده این سالادو درست کنم و وایسم تا آب جوش بیاد تا برنجمو درست کنم...

لاله تا خواست دهن باز کنه و حرفی بزنه، دستشو کشیدم و بردمش سمت راحتی ها و نشوندمش و داد زدم: مرسی  
مامان که درک میکنین، ببخشیدم که نمیتونیم کمکتون کنیم...

مامان خندید و: بسه زبون نریز...

نشستم کنار لاله و: مرسی که حرفی نزدی...

شاکی شد و تکونی خورد و بلند: دیگه شورشو درآ...

دستمو گذاشتم رو دهنشو آرام در حالیکه چشمم پر از اشک شده بود: لاله، توروخدا، توروو به جون مهرسام آرام تر  
حرف بزنی...

دستمو از رو دهنش برداشتم و سرمو انداختم پایین و اجازه دادم اشکام بیان پایین...

صدای هقهقم داشت میرفت بالا که لاله دستمو کشید و بردتم بالا تو اتاقم و در رو هم بست...

تقریبا پرتم کرد رو تخت و: مدیسا... بسه، تمومش کن، سیاوش بدرد تو نمیخوره...

بی صدا با چشمای اشکی زل زدم بهش... فکر کنم از تو چشمم به اوج بدبختیم پی برد، چون آرام شد و کنارم نشست  
و با بغض: بخدا واسه خودت میگم... مدیسا از همین الان داری داغون میشی، مدیسا سیاوش از حرکات و رفتاراش داره  
داد میزنه که دلش با تو نیست...

دیگه نمیخواستم بشنوم چی میگه... آرام: هی... س... هیچی نگو... نمیخوام حرفایی رو که خودم باور دارم بشنوم  
میخوام باور کنم که من دارم اشتباه باور میکنم...

همونجوری که هقهق میزدم خودمو از رو تخت سر دادم پایین و از پایین به لاله نگاه کردم و: من... عاشق...  
سیاوش... ام... لاله... من... من... با... باختم... خودمو... دلمو به کسی که اصن... اصن منو نمیبینه... داد زدم: لاله!  
باختم...

سرمو انداختم پایین و زار زدم واسه دلم، واسه دلی که حالا تیکه تیکه شده، دلی که از بچگی دل به دلِ پسر دایی بی  
احساسش داده بود... دلی که دیگه اسمش دل نیس، قلب نیس، سیاوشه... سیاوش...

لاله هم اومد پایین و با گریه بغلم کرد و: اگه عاشقی باید تمام سعیت رو بکنی... منم کمکت میکنم... آرام باش...  
سیاوش...

سایه رو رسوندم و ماشینو گذاشتم تو پارکینگ و اومدم تو خونه... خونه که چه عرض کنم، محشره خر... از وقتی که  
مدیسا جهاز آورده من لچ کردم و کارگر نفرستادم خونه که تمیز کاری کنه، به من چه؟ من وقتی گفتم حق نداری به  
اتاق کار و وسایلیش دست بزنی، اونم رم کرد و: که تو هم حق نداری به جهیزه ی من دست بزنی... حالا فردا قراره یه

سری از وسایلتشو بیاره اینجا، بذای بیاد ببینه تا واسش درس عبرت شه که واسه من پررو بازی در نیاره... آفرین آقا سیاوش، گربه رو دم حجله میکشن، عمرا بذارم این جو جو اردک زشت واسم شاخ و شونه بکشه...

رو تخت دراز کشیدم و رفتم تو فکر که گویشیم زنگ خورد... نیوشا بود...

من: جانم؟

نیوشا: سلام...

من: سلام نیوشا خانم، حال شما؟ احوال شما؟

نیوشا: سیاوش... حال و حوصله ندارم، خونت خالیه؟

آی جـونم، این از سر گرمیه امشب...

من: آره... چطور؟

نیوشا: لازمت دارم... من در خونم درو باز کن...

من: اوکی الان درو باز میکنم...

نیوشا رو خیلی سال که میشناسم، در کل از این دختراس که هر شب تو بغل یکیه اما خداییش خوب سرویس میده (!)، جوروی که تمام و کمال عشق و حالتو باهاش میکنی...

نیوشا از بدشانسیش تو بچگی مامان و باباش از هم جدا میشن و اینم میشه دختر فراری... خوشگل و بی نقص، از اون تیکه ها که عمرا بشه ازش گذشت، موهای بلند بلوند، چشمای درشت و خمار سبز\_طوسی، لبای قلوه ای قرمز، بینی قلمی، هیکل فوق العاده بی نقص...

درو باز کردم که اومد تو... حالش زیاد خوب نبود... نشست رو مبل و: پسره ی بیشعور وسط عشق و حالمون ول کرد و رفت... منم الان... الان...

نشستم کنارشو شالش رو از سرش در آوردم و همونجوری که داشتم دکمه های مانتوشو باز میکردم، زل زدم به چشماشو: و تو الان میخوای با من باشی...

بی هوا مته وحشیا پرید تو بغلم و لب گذاشتم رو لبام... همونجوری که تو بغلم بود و لباش رو لبام، بلندش کردم و بردمش تو اتاقم...

نرم و آروم گذاشتمش رو تخت و دو دکمه ی باقی مونده از مانتوشو با شدت باز کردم و زل زدم به بدن بی نقصش... این دختر عالی بود... داشتم گردنشو میبوسیدم که نیوشا سرمو با شدت برگردوند و لب گذاشت رو لبام، معلومه حالش خیلی بده...



\*\*\*

صبح وقتی پا شدم دیدم مدیسا اس ام اس داده: من امروز با ماشین خودم میام دنبالت، بعدش تورو میسونم و میرم جایی، کار دارم...

چه رویی دارن ملت، نه سلامی نه صبح بخیری... آخه من به چیه این دل خوش کنم؟

برگشتم به سمت راستم که دیدم وای خاک بر سرم، نیوشا کنارمه، ل/خ/ت/مادرزاد... یهو تمام اتفاقات دیشب یادم اومد... نهج نهج ناسلامتی قرار بود متأهل بشم ها... تخت جدیدمونو با نیوشا افتتاح کردم... خودم از حرفم خندم گرفتم، با خنده از رو تخت پا شدم تا برم یه دوش بگیرم...

از حموم برگشتم، همونجوری که با حوله بودم و داشتم موهای خوشگلمو شونه میزدم، دیدم نیوشا لباس پوشیده و نشسته رو تخت...

من: صبح زیبای شما هم بخیر...

نیوشا کلافه: سیاوش ول کن این حرفارو، پول منو بده من برم...

من متعجب: پول؟ بابت چی؟

نیوشا: بابت دیشب... یالا، بده میخوام برم کار دارم...

من: ا! اینجور یاس؟ این من نبودم که زنگ زدم به سرکار، شما خودت با پاهای خودتون اومدین، فکر ن...

داشتم حرف میزدم که صدای آیفون مانع از ادامه ی صحبت ام شد...

یه نگاه گذرا بهش انداختم و: در هر صورت من پولی بهت نمیدم... از در این اتاقم پاتو نمیذارم بیرون...

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت آیفون...

بله؟

مدیسا: منم سیاوش، درو باز کنم، چمدونامو آوردم...

آه حالا اینو من کجای دلم جا بدم؟ خب الان که چی؟ مثلاً میاد نیوشا رو میبینه؟ ببینه، من که گفتم تعهدی بهش ندارم...

درو زدم و: بیا بالا...



به من چه؟ بره کار کنه نه اینکه خودشو بده دست اینو اون...

یقه مانتوشو گرفتم و از خونه پرتش کردم بیرون و: دیگه نبینمت این ورا که زنده ت نمیدارم...

مدیسا...

با کلی ذوق و شوق رفتم خونمون که وسایلمو بذارم اما چی دیدم؟ دوست دختره آقا رو... چه خوش اشتها هم هست، دختره لامصب هیچی کم نداشت...

پامو رو گاز فشار دادم و با گریه داد زدم: چرا؟؟؟

این چرا واسه خیلی چیزا بود... از اینکه چرا من اینقد خوب نبودم که بتونم سیاوش رو مجذوب خودم کنم؟ چرا سیاوش اینقد خوشگله؟ چرا منو باز بچه کرده؟ چرا من باید عاشقش شم؟ چرا امروز باید دوست دخترشو ببینم؟ چرا دوست دخترش اینقد خوب و بی نقص بود؟ چرا...؟ چرا...؟ چرا...؟

آهنگ ها رو بالا پایین کردم و رسیدم به آهنگ مورد علاقه ام...

صدای آهنگ محمد علیزاده رو بردم رو بالا:

غم دنیاس، وقتی عشقت دور از اینجاس، وقتی دل بی رمق و خسته و تنهاس، غم دنیاس، دل آدم بشه حساس، وقتی عشقت تو دلش نباشه احساس...

دیگه بقیه ی آهنگ رو نمیشنیدم، همش برام تکرار میشد: وقتی عشقت تو دلش نباشه احساس...

یهو داد زدم: وقتی عشقت تو دلش نباشه احساس...

منه دیوونه ها اشک میریختم... مردم نگام میکردن... نمیدونستم چیکار کنم؟

زنگ زدم به لاله: جانم؟

من: لاله کجایی؟

لاله: چی شده مدیسا؟ خوبی؟ داری گریه میکنی؟

من: هیش لاله... فقط بیا اینجا...

آدرسو بهش گفتم و زدم کنار و شیشه ها رو دادم بالا و درها رو هم قفل کردم و سرمو گذاشتم رو فرمون...

حالم خراب بود این آهنگ هم که شد نمک رو زخم ام... زدم آهنگ بعدی که یهو سرجام خشکم زد!

یاس و آمین داشتن میخوندن:

نیستی، حالم خرابه، تورو با یکی دیگه دیدم، داغون شدم، مُردم، ولی باز تورو بخشیدم، نیستی، دلشوره دارم، میبینم تورو تو چشماش، این تقدیر بی رحمه و قلبم، عشق من برو نذار تنهام، نیستی حال من خرابه، نیستی، دستام سرده سرد، چشمام تورو با اون دید و دلم باور نکرد، نیستی، و هوای این گریه داره بغضمو میشکنه، من مُردم و دستای تو، قاتل منه...

شدت گریه هام بیشتر شد... دیگه هیچ امیدی ندارم، دوست دخترش کجا و من کجا؟ معلومه که اونو به من ترجیح میده...

منه روانیا مدام واسه خودم بلند بلند تکرار میکردم: دوست دخترش کجا، من کجا؟

با صدای ضربه ی لاله به شیشه، به خودم اومدم...

درو باز کردم و خودم پیاده شدم و به لاله با بی حالی با دستم اشاره کردم که اون بشینه رانندگی کنه، خودمم کنار دستش نشستم...

لاله نشست و چی شده دختر؟ جون به لبم کردی بخدا، چیکار کردی با خودت؟ چشما تو دیدی؟ (همزمان با این حرفش، آینه ماشینو داد پایین...) خودمو تو آینه دیدم، وای این کیه تو آینه؟ چشمام ریخته بود، پف کرده بود، زشت بودم، زشت تر شده بودم...

پوزخندی به تصویر تو آینه زدم و بدون اینکه صورتمو درست کنم، آینه رو دادم بالا و با خودم: چه فرقی میکنه، با آرایش یا بی آرایش؟ مهم آینه که سیاوش منو نمیخواد پس انگیزه ای واسه به خودم رسیدن هم ندارم...

لاله جلو در خونه خودشون ماشینو پارک کرد و: پیاده شو...

بدون اینکه حرفی بزنم یا عکس العملی نشون بدم، پیاده شدم و باهاش رفتم بالا...

اصن نمیدونستم داره چه اتفاقی داره میفته؟ به خودم اومدم دیدم که لباسام عوض شده و روی مبل خونه مهرسام نشستم و زل زدم به تلویزیون و لاله هم رو به روم نشسته و داره نگاهم میکنه...

لاله: بلاخره دل از تلویزیون کندی؟

من:....

لاله: با توأم... چته؟ دو ساعته زل زدی به تلویزیون خاموش...

من:....

لاله با عصبانیت: یا حرف میزنی یا زنگ بزنم به سیاوش...

به زور دهن باز کردم و: آب میدی؟

گلووم خشک شده بود، از صبح که فقط یه لیوان شیر خورده بودم، چیزی نخورده بودم، همشم که گریه کرده بودم، اصلا حالی به حال نبود... ساعت چنده؟ نگاهی به ساعت مچیم انداختم... ساعت 3 بعد از ظهر بود... چه جالب، چه زود گذشت... دلم میخواست برم گوشیمو ببینم و ببینم که سیاوش اس ام اس داده: ببخشید مدیسا...

با یه ببخشید همه چی رو تموم می کردم، میرفتم خونشو فقط بغلش می کردم... پوز خندی به افکارم زدم و با خودم: همینه دیگه، اینقد احمقی که هر کی بخواد خیلی راحت ازت سوء استفاده میکنه...

لاله لیوان آب رو داد دستم و: بخورش بلکه یه ذره حالت بیاد سر جاش...

آب رو یه نفس خوردم و از تو کیفم که کنار دستم بود، گوشیمو در آوردم... با دیدم اسم سیاوش نفسم بند اومد، قلبم تند تند میزد... اس ام اس اش رو باز کردم: بین مدی بخوای احیانن، احیانن، بچه بازی دراری و چیزی که امروز تو خونه من دیدی رو به کسی بگی، حالتو میگیرم اساسا... حالا هم پاشو بیا خونه ی من که مامانت زنگ زده بود سراغتو می گرفت...

خندیدم، از ته دل اما یهو وسط خنده ام گریه ام گرفت، پا شدم و لباسامو از رو مبل برداشتم و عوضشون کردم و سوییچ ماشینمو برداشتم که برم اما لاله با عصبانیت اومد جلوم و ایساده: کدوم گوری داری میری؟ هان؟

با بی تفاوتی نگاهی بهش انداختم و سکوت کردم... دو تا بازو هامو گرفت و بشدت تکونم داد و: تمومش کن... داری حالمو بهم میزنی... قوی باش... مئه همون موقع ها... تورو خدا... یهو دستاشو از رو بازوم برداشت و نشست رو زمین و زد زیر گریه و: داری با خودت چیکار میکنی؟

با همون چهره ی بی تفاوت نگاهش کردم و نشستم رو زمین و آرام موهاشو نوازش کردم و: لاله... من دیگه مُردم... دارم مُردگی میکنم... نگران من نباش...

پا شدم و بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش بکنم و به التماسش واسه موندن گوش بدم... از خونه اومدم بیرون...

زنگ رو زدم که سیاوش با سردی جواب داد: بیا بالا.

سوار آسانسور شدم... رفتم جلو آپارتمانم، در رو باز گذاشته بود، بوی عطر تلخش رو با تمام وجود بلعیدم و رفتم تو... نشسته بود روی یکی از راحتی ها و داشت واسه خودش فیلم تماشا میکرد.

خدا! چرا این آدم اینقد بیخیاله؟؟؟

بدون اینکه بهش توجهی کنم، در رو بستم و رفتم سمت اتاق خوابمون... چه اسم مسخره ای خوابمون، کی منو اون ما شدیم؟ کدوم اتاق خوابمون؟ تختی که با دوست دخترش افتتاح شد؟... دلم شکست، اون تخت مال منو سیاوش بود نه سیاوش و اون دختره... با دیدن تخت و ملحفه ی مچاله شده روشو بهم ریختگیش، قلبم فشرده شد، سعی کردم

توجهی بهش نکنم...رفتم سراغ چمدونی که قبل از قهرم گذاشته بودمش وسط اتاق، بازش کردم و شروع کردم به آویزون کردن لباسا تو کمدم...

صداشو شنیدم، داشت میومد تو اتاق...

قبلنا کوچیکترا به بزرگتراشون س...

اومد تو اتاق و یهو چسبید به دیوار و با چشمای گشاد زل زد بهم.

بدون توجه به نگاهش به کارم ادامه دادم...

خودش به زبون اومد و اخمی کرد و: این چه ریختیه که واسه خودت درست کردی؟ خب تو که میدونی بدون آرایش غیرقابل تحملی، قبل اینکه بیای اینجا یه ذره به خودت برس...

دیگه حرفاشو نمیشنیدم، وایسامم و زل زدم بهش و یوزخندی زدم و بدون اینکه حرفی بزنم دوباره مشغول چیدن لباسام شدم...

به بدترین وجه ممکن داشت خردم میکرد...صدای شکستن قلم تا ده تا خونه اون ورتر رفت، سردی بدنم تا مغز استخونم نفوذ کرد...یهو به خودم لرزیدم... سیاوش چرا ساکت نمیشد؟

با صدای زنگ تلفن به خودش اومد و دست از حرف زدن کشید و رفت از اتاق بیرون...

چشمام میسوخت، میخواستم بشینم زار زار گریه کنم...من زشت بودم؟ نه من زشت نبودم فقط در حد سیاوش نبودم...خب این یعنی در برابر سیاوش زشتم دیگه...

صدام زد: عشقم بیا تلفن عمه شیدا...

حالم از این ابراز حساسات الکیش بهم میخورد...

تلفن رو ازش گرفتم، دیدم که رفت سمت اتاق تا لباساشو عوض کنه...

من: بله مامان؟

مامان: سلام مدیسا...خوبی مامان؟

خوبم؟ نمیدونم...

من: سلام مامان جون...مرسی، شما خوبی؟

مامان: منم خوبم...کارت تموم شد، زود بیا خونه، شب مهمون داریم...داری میای یه ذره میوه بخر...باشه مامان؟

مدیسا: چشم مامان...کار دیگه ای نیست؟

مامان: یه جعبه شیرینی تر هم بخر...

من: اینم به روی چشم...

مامان: برو دخترم مزاحمت نمیشم... خدافظ.

من: این حرفا چیه مامان... خدافظ.

تا تلفن رو قطع کردم، سیاوش خندید و: چیه مامانت زنگ زده بود ببینه شیر خشکتو خوردی یا خودت و کثیف نکردی؟

پوزخندی زدم و: نه زنگ زده بود یادم بندازه که پوشک تورو عوض کنم که یه وقت گند نزنه به زندگی...

خنده از رو لبش خشک شد، یکی از ابروهاشو انداخت بالا و رفت تو اتاق...

دوست نداشتم ضایعش کنم، حاضریم تا آخر عمر اون به من تیکه بندازه و من فقط با لذت نگاهش کنم اما کم کم داشت تحقیرم میکرد...

رفتم تو اتاق که به بقیه کارام برسم اما با دیدن صحنه ای که جلو روم بود خشکم زد... پسر ی دیوونه، بدون شلوار و بلوز رو تخت دراز کشیده بود...

تا منو دید، خب ببینم اصن وجودشو داری اون کاری رو که مامانت گفته بود رو بکنی؟

این داره چی میگه؟ مامانم؟ وای منظورش پوشک که نیست؟

سریع از اتاق دویدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه... دستمو گذاشتم رو قیلم و تند تند نفس میکشیدم...

سیاوش با همون وضع اومد تو آشپزخونه و دوتا مچ های دستمو گرفت و چسبوندتم به یخچال و: دیگه نبینم واسه من حاضر جوابی کنیا...

مته موش زل زدم به چشماش، چشمام از چشماش سُر خورد و رسید به لباش... هوس لمس دوباره ی این لبها دست از سرم برنمیداشت...

تند تند نفس میکشیدم، تو دلم میگفتم سیاوش! الطفا، من دارم دیوونه میشم... یه بار دیگه وحشی شو... تورو خدا...

پوزخندی بهم زد و: چیه خوشمزه بودن؟

با گیجی نگاهی بهش کردم...

سیاوش: حالمو بهم میزنی مخصوصا با این ریخت و قیافت...

دستمو ول کرد و رفت...

سرمو تکیه دادم به یخچال و نشستم رو زمین...

خدایا! هیچ بنده ای رو حقیر نکن... با تمام وجود مزه ی تحقیر شدن، کوچیک شدن و مسخره شدن رو فهمیدم... اشکام از هم سبقت می‌گرفتند و تند تند میشستند رو گونه ام...

بلند شدم و صورتمو بردم زیر شیر آبِ خنک... شیر آب رو بستم و صورتمو با دستمال پاک کردم و اودم بیرون، تصمیم گرفتم زودتر از خونه و سیاوش دور شم... رفتم سمت اتاق تا مانتو و شال و کیفمو بردارم، بدون توجه به سیاوش که داشت واسه خودش موهاشو سشوار میکشید، وسایلمو برداشتم و مانتومو پوشیدمو شالمو رو سرم مرتب کردم و خواستم از اتاق برم بیرون که سشوار رو خاموش کرد و با لحنی محکم: کجا؟

رو پاشنه ی پا چرخیدمو با بی حوصلگی: فک نمیکنم باید به تو جواب بدم...

شونه ای انداخت بالا و نگاهشو به آینه دوخت و دستشو برد تو موهاشو درستشون کرد و: به من که ربطی نداره تو کدوم گوری میخوای بری اما لباساتو جمع کن، دوستام میان، دوس ندارم اتاقم آشفته باشه...

دندونامو از حرص بهم ساییدم و تو دلم گفتم: آخه تو که خوده خونت آشفته بازاره، بعدم مگه دوستات قراره تو اتاق بشینن؟ دلم میخواست خودمو سیاوش رو از پنجره اتاق بندازم پایین...

من: مگه دوستات میخوان بیان تو اتفاق مهمونی؟

با آرامش زل زد بهم و: آره... من همه ی مهمونیامو تو اتاق خواب میگیرم، حرفیه؟

با نگاهش تپش قلبم رفت بالا... میدونستم اگه حرف بزنم، صدام میلرزه... بی اونکه جوابشو بدم خواستم از اتاق بیام بیرون تا برم که سریع بازومو گرفت و برم گردوند و با عصبانیت: برو لباساتو جمع کن...

بازومو از دستش کشیدم بیرون و رفتم تا لباسامو جمع کنم... گریه ام داشت درمیومد... ترسیدم باهاش مخالفت کنم... شاید مسخره باشه اما من از همون بچگی از عصبانیت های سیاوش میترسیدم... یه بار چنان سر منو سایه داد زد که من یکی خودمو خیس کردم...

با بغضی که داشت خفم میکرد، لباسا رو جمع کردم، بنظره خودم عمرا میتونستم تو این زندگی دووم بیارم... همش داشتم فکر میکردم اگه میخواست عوض شه، عوض میشد دیگه، لابد نمیخواد، هر چی هم باشه من حاضر نیستم پا رو غرورم بذارم، این آدم همش دنباله نقطه ضعف میگرده تا دقیقا از همون نقطه ضعف علیه ت استفاده کنه...

نگاه سرتاسری به اتاق انداختم، خب خیالم راحت شد، همه چی رو جمع کرده بودم، کیف ام رو برداشتم و از اتاق اودم بیرون...

بازم نشستم بود و میخ تلویزیون شده بود، چی اینقد جذبش کرده بود؟ شونه هامو انداختم بالا و با خودم: به من چه؟

بدون اینکه حرفی بزنم در آپارتمان رو باز کردم و خواستم بزنم بیرون که دوباره با همون لحن محکم و عصبی: کجا؟



دیگه رسما داشت گریه ام درمیومد، بدجور کلافه شده بودم، پامو مته بچه ها کوبوندم زمین و:دیگه چیه؟ بدون اینکه نگاهم کنه، همونجوری که میخ تلویزیون بود، ظرفا رو نشست، خونه هم کثیفه، جمع و جور میکنی، بعد میری...

دلَم میخواست داد بزنم...خوبه هم ماشین ظرفشویی داشت، یعنی من تو جهازم داشتم و آورده بودم، هم کارگر میومد و خونشو تمیز میکرد...

من: به من چه؟ زنگ بزن به کارگر، بعدم ماشین ظرفشویی هم نداشتیم که اون گوشه خاک بخوره...  
با آرامش برگشت سمت منو: همونجوری که توافق کردی، من دست به وسایلت نمیزنم...نه من، نه کارگر...  
باید چیکار میکردم؟

من: من باید برم، داره دیرم میشه...

دوباره میخ تلویزیون شد و: میدونی که تا زمانیکه کاری رو که گفتمو انجام ندی، نمیذارم پاتو از خونه بذاری بیرون، حالا خود دانی...

دیگه داشتم میمردم، دلَم میخواست تک تک موهاشو بکنم...

یه فکری زد به سرم...

خیلی با غرور رفتم و نشستم رو مبل روبه روی سیاوش و پامو انداختم رو پامو موبایلمو از تو کیفم درآوردم و زنگ زدم به خونه خودمون...

مامان: بله؟

من: سلام مامان..

مامان: سلام مدیسا...چیزی شده مامان؟

دوباره پوزخندی به سیاوش زدم و: نه مامان جان...فقط میخواستم ببینم دست مینا بند نیست؟ خونه یه ذره بهم ریخته، سیاوش هم که بیچاره نیست خونه، اگه کاری باهاش نداری، میفرستیش خونه سیاوش؟

مامان من منی کرد و: خب...خب...مگه یادت نیست که گفته بودم امشب مهمون داریم؟ مینا دستش بنده، حالا اگه واجب نیست بذار واسه فردا، فردا میفرستمش...

یهو لبخندم جمع شد، مته بادکنکی که بادش خالی شه، وا رفتم، آه لعنتی...

من: باشه، پس من کارم اینجا تموم شه، میام بیشتون...

مامان: باشه پس خدافظ...

من: خدافظ...

تا تلفن رو قطع کردم سیاوش با صدای بلند زد زیر خنده و: اووووخی، آدم از آفتابه آب بخوره اما اینجوری ضایع نشه...

با حرص دندونامو بهم ساییدم و با خشم بهش چشم دوختم... خاک تو سرم با این انتخابم...

همچنان میخندید و چرت و پرت میگفت، من که میدونم تو حتی عرضه ی دستمال دست گرفتم نداری، واسه همین زنگ زدی مینا رو بفرستن...

بهت نشون میدم... با اینکه کارم خرمالی به حساب میومد اما از جام پاشدم و مانتو و شالمو در آوردم و کیفمو گذاشتم رو مبل و رفتم تو آشپزخونه...

همه ی ظرفایی رو که تو سینک و رو میز ناهارخوری و رو آپن جمع کردم و گذاشتم تو ماشین ظرفشویی که آه از نهادم بلند شد، ماشین ظرفشویی رو نداده بود بیان و تنظیم کنن، آبش وصل نبود...

سیاوش دستاشو به آپن تکیه داد و خندید و: اووووووه ببخشید عزیزم، یادم رفت که بگم، بیان ماشین ظرفشویی رو درست کنن، دست خودتو میبوسه...

اینقد از دستش عصبی بودم که حد نداشت، نمیدونم انتقام چی رو میخواست از من بدبخت بگیره؟ مگه من چیکارش کرده بودم؟

منم متقابلا دستامو به آپن تکیه دادم و چشمامو ریز کردم و زل زدم بهش و: حالم ازت بهم میخوره...

بعدم بدون اینکه منتظره جوابی از جانبش بشم، رومو به پشتش کردم و ظرفارو از ماشین در آوردم و گذاشتم تو سینک و مشغول شستن شدم...

سیاوش هم یه ذره وایساد به من نگاه کرد و: فکر نمیکنم با وجود نیوشا، دوست دخترم، اصن جایی تو ذهن یا قلبم بمونه که بخوام تورو توش جا بدم، پس شک نکن حسمون متقابله...

اینو گفت و اخمی کرد و رفت تو اتاق کارش...

ظرفارو شستم و خونه رو هم تا جایی که تونستم مرتب کردم و لباسمو پوشیدم و رفتم پشت در اتاق کارش، میخواستم ازش خدافظی اما با شنیدن صداش یهو وایستادم، داشت با تلفن حرف میزد و میخندید:

-: پس قراره امشب خونه تو.

...

-اره اینجاس، باورت نمیشه رادین، عین خر داره کار میکنه، حالا که فک میکنم میبینم بد هم نشد حداقل دیگه پول کارگر نمیدم...

...

-آه خفه شو رادین، همش ضدحال میزنی، اصن مگه تو دیدیش که اینقد حمایتش میکنی؟

...

-فعلا که من دارم اونو تحمل میکنم... ول کن اونو، کیا هستن امشب؟

دیگه نشنیدم چی گفت، بهت زده چشم دوخته بودم به درو فکر میکردم یعنی دوستاش قرار نبود بیان خونه؟ یعنی رسما اسگلم کرده بود؟

چشمام میسوخت، چقد تحقیر شدم... یه قطره اشک از چشمام افتاد پایین...

تکیه دادم به در که در بی هوا باز شد، خوش بختانه تونستم خودم کنترل کنم و ندارم بیفتم تو بغل یه آشغال...

با اخم زل زد و: هان؟

اشکامو پاک کردم و: دارم میرم...

سیاوش: خب بسلامتی، چیکار کنم؟

قبلم درد گرفت... آخ که با حرفاش خنجر میزد به قلبم...

سرمو انداختم پایین و: خدافظ...

جوابی نداد، رفتم سمت در و: سیاوش کاش دروغ نمیگفتی... دروغ خیلی چیزا رو عوض میکنه...

لبخندی به صورت مبهوتش زدم و اومدم بیرون...

یه نفس عمیق کشیدم، چقد هوای اون خونه برام خفه بود...

سوار ماشین شدم و رفتم سمت میوه فروشی...

سیاوش...

مدیسا: سیاوش کاش دروغ نمیگفتی... دروغ خیلی چیزا رو عوض میکنه...

مات بهش نگاه کردم تا رفت بیرون...

دروغ؟ من کی دروغ گفتم؟

خیلی سریع از حالت بیهوشی بیدارم بیرون و با خودم: به درک، اصن مهم نیست چی میگه...  
چنداتا نفس عمیق کشیدم و با خودم تکرار کردم: سیاوش آرووم باش، حرص نخور، پوست خوشگلت خراب میشه  
عزیزم...  
خندیدم و رفتم سمت اتاقم تا لباسمو عوض کنم و برم خونه ی رادین...  
یه پیرهن خوشگلِ سرمه ای پوشیدم و آستیناشو زدم بالا با یه شلوار مشکی و کالجِ سرمه ای، عطر رو روی خودم  
خالی کردم و سوییچ رو برداشتم و زدم بیرون...  
واسه خودم آهنگ رو زیاد کردم و پامو رو گاز فشار دادم...  
ماشینو دم خونه رادین اینا پارک کرد و قفلش کردم و زنگ رو زدم و رفتم بالا...  
تا رفتم بالا، دیدم دم درِ آپارتمان منتظرم وایساده...  
باهاش دست دادم و:سلام...  
رادین:سلام...بیا تو...  
من:هنوز بقیه نیومدن؟  
رادین:چرا...تو آن همه...  
از سکوت آپارتمان معلوم بود که جمع اسگلانی چون رادین جمعه...  
زدم تو سرشو و:آی خاک تو سرت کنن یعنی،مهمونی گرفتتم بلد نیستی...4تا اسگل دعوت کردی؟  
رادین انگشتشو به نشانه سکوت گذاشت رو دماغشو:هیس بابا، میشنون...دلتم بخاد، دوستای من همه آدم حساین...  
به خودم اشاره کردم و:آره یکیشونو میشناسم... بعد صدامو آوردم پایین و یه چشمکی زدم و:حالا دخترم هست؟  
ایندفعه رادین زد تو سرمو:ای بدبخت، نخیر از اون دخترای مجرد که تو دلت میخواد، نیست...بیا تو حالا...  
سری به نشانه تأسف برایش تکون دادم و رفتم تو...  
اوه اوه چه جمعِ پاستوریزه ای...از طرز لباس پوشیدن دختراش معلومه...  
رادین پشتم وایساد و دستشو گذاشت رو شونه ام و:و اینم بهترین دوستم، سیاوش...  
سلامی کردم و رفتم جلو تا رادین بقیه رو معرفی کنه...  
رادین یکی یکی شروع کرد به معرفی و منم با همه دست میدادم...

رادین: این سهیل و نامزدش بهار... این علی و خانمش فریبا... این مهرداد و نامزدش شیما و اینم امیر و نامزدش مهروش و خواهر مهروش خانم، مهتاب...

خب خب خب، بالاخره یه دختر مجرد این وسط پیدا شد، همونجا کنار مهتاب نشستیم، رادین هم رفت تا برای من شربت بیاره....

مهتاب خوشگل بود، یه دختر آریایی، موهای مشکی و صاف و بلند تا کمرش، ابروهای کشیده، چشمای درشت و خماری مشکی، گونه های خوشگل، دماغ خوب، لبای غنچه و برجسته و یه خال خوشگل بالای لبش با یه هیکل فوق العاده خوشگل....

برگشتم نگاهش کردم که دیدم مشغول پوست کندن خیاره که نزدیک بود دستشو بپره...  
من: مواظب باشین...

انگار تازه متوجه نگاه من شده بود، سرشو بلند کرد و لبخندی زد و: اووووه مرسی اما مواظب هستیم...  
منم لبخندی زدم و سرمو برگردوندم به طرف بقیه...

امیر: سیاوش خان، ما تعریف شما رو از رادین زیاد شنیدیم...  
من: رادین به من لطف داره...

داشتیم صحبت میکردیم که رادین با لیوان شربت اومد و گذاشتش رو میز جلوی منو: سیاوش راستی چرا مدیسا رو نیوردی؟

تو اون لحظه دلم میخواست بزنم رادین رو شل و پل کنم یعنی...

لبخندی از رو حرص زدم و: مدیسا خونه مامانشینا کار داشت، نشد که بیاد...

مهروش: مدیسا خواهر تونه؟

نابغه رو ببین، میگم مامانشینا، میگه خواهر تون؟

من: عرض کردم مامانشینا! نامزدمه....

مهروش که اصلا به روی مبادک نمیورد که سوتی داد: اووووووم خیلی مشتاق شدم که ببینمشون...

میخواستم بگم: مشتاق نشو، چون اگه ببینیش به سلیقه ی من بدبخت فحش میدی...

اما: ایشالا دفعه ی بعد...

مهروش لبخندی زد و:بله، ایشالا دفعه ی بعد...

امیر: سیاوش خان کارتون چیه؟ رادین میگفت مهندسین؟

من:مهندس راه و ساختمانم و تو شرکت پدرم مشغول به کار...

عیب نداره دیگه یه این دفعه رو هم دروغ گفتم.

امیر سری تکون داد و:چه خوب...چندسالتونه شما؟

ای بابا، مگه باز جوییه اینجا؟ ناسلامتی مهمونیه ها...

من:28سالمه...

مهتاب به حرف اومد و:وایای جدی؟ اصلا بهتون نمیخوره، من فکر کردم نهایتا 25سالتون باشه...خیلی جوون تر بنظر میاین...

لبخندی بهش زدم و:ممنون...نظر لطفتونه اما 28سالگی هم سن زیادی نیست!

اونم لبخندی زد و:اوه بعله...خواهش میکنم...

چیزی نگفتم و ساکت نشستم و به بقیه گوش میدادم که مهتاب بشقابشو به سمتم دراز کرد و:بفرمایید خیار...

یه دونه برداشتم و لبخندی زدم و:ممنون...

خودشم یه دونه خیار گذاشت تو دهنش و:بنظر آدم خجالتی ای میاین؟ درسته؟

من: نه اصلا...

انتظار داشتم دیگه بحث رو ادامه نده اما:پس آدم ساکتی هستین؟

من:نه ساکت نیستم اما خب من برای اولین بار که تو این جمع و آدماش قرار میگیرم و ترجیح میدم ساکت باشم...

تو دلم بهش خندیدم...دختره ی احمق فکر کرده نمیفهمم که میخواد مخمو بزنه، اگه الان و این شرایط نبود یه جوری

مخشو میزدم و میبردمش خونه که خودشم نفهمه که من مخشو زدم...

لبخند پسرکشی زد و:امیدوارم دفعه اول نباشه، بازم تو جمع ما بیاین...

دلم میخواست بگم: امیدوار نباش چون من دفعه اول و آخرمه که توی یه جمع اسگل قرار میگیرم...

اما: تا ببینیم چی پیش میاد...

معلوم بود داره دنبال جواب میگرده تا این بحث ادامه پیدا کنه اما مته اینکه جوابی پیدا نکرد و ساکت شد...

بعد از خوردنِ شام، اون جمعِ کسل کننده رو ترک کردم و رفتم خونه...

مدیسا...

آخرین استکانم شستم شیر آب رو بستم و یه کشی و قوسی به خودم دادم و دستامو خشک کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون و رو به مامان و بابا که داشتن تلویزیون میدیدن کردم و: من میرم بخوابم شب بخیر...

مامان سرشو برگردوند و نگاهم کرد و: دستت درد نکنه که ظرفارو شستی...

من: چیزی رو نشستم، فقط استکانارو شستم و بقیه رو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی اما آشپزخونه رو جمع کردم و اضافه غذاها رو هم جمع کردم...

مامان: بازم دستت درد نکنه...

من: خواهش میکنم، من میرم دیگه...

بابا: برو بابا شبت بخیر...

مامان: شبت بخیر...

رو تختم دراز کشیدم و آهی کشیدم و گوشیمو گرفتم روبه روم...

عقل و احساسم تو جنگ بودن که به سیاوش اس ام اس بدم یا نه...

احساسم پیروز شد و دستم رو صفحه گوشیم به حرکت درومد...

من: کاش سیاوشی که الان با منه، همون سیاوشی می بود که اونشب تا نیمه های شب باهاش تو فرحزاد خوش گذروندم... چقد زود عوض شدی...

گوشیمو رو انداختم که افتاد رو شکمم و صدای دلیور شدن اس ام اس اومد...

یه قطره اشک با سماجت از گوشه ی چشمم افتاد پایین، سهم من از زندگی اینه واقعا؟ آخه چرا؟

یاده آهنگ احسان خواجه امیری افتادم:

اگه این زندگی باشه

اگه این سهمم از دنیاس

من از مُردن هراسم نیست

یه حسی دارم این روزا

که گاهی با خودم می‌گم

شاید مُردم حواسم نیست

واقعا نکنه مُردم و حواسم نیست...؟

تو فکر بودم که صدای گوشیم بلند شد...

سیاوش: اون سیاوش، سیاوشِ دایی بود، یه پسردایی اما این سیاوش یه مُرده که زنشو نمیخاد، زندگیشو نمیخاد، داره خودشو حروم میکنه تا به چیزی که حقتشه برسه...

هقهق ام بلند شد، پتومو گاز گرفتم تا صدام بیرون نره...

همونجوری که با شدت پتو رو گاز می‌گرفتم، گوشیمو گرفتم دستمو نوشتم:

حالم از 2 تا تون بهم میخوره... اینقد پست و خودخواه شدی که حاضری زندگی یه نفر دیگه رو خراب کنی تا خودت به هدفت برسی؟

سیاوش: این اسمش نه پست بودنه نه خودخواهی... اسمش یه معامله اس که دوطرف ازش سود میبرن، همین...

آره راس می‌گه، سیاوش که نمیدونه از همون اولم قضیه ی آرمین دروغ بود، یه دروغ تا خودمو بالا ببرم تا فکر نکنه که فقط خودش که دوست دختر داره... یه حماقت بچگانه...

من: آره راس می‌گی... بای...

دیگه جواب نداد، منم همونجوری که زل زده بودم به سقف خوابم برد...

صبح از خواب بلند شدم و دستو صورتمو شستم و رفتم پایین...

مامان تو آشپزخونه در حال چایی ریختن بود...

من: صبح بخیر...

مامان: صبح بخیر عزیزم... بشین برات چایی بریزم، صبحونه بخور تا سیاوش نیومده...

نشستم رو صندلی و یه تیکه کوچولو نون برداشتم و گذاشتم تو دهنم و همونجوری که سرم پایین بود، : سیاوش میاد چیکار؟

مامان بهت زده نگاهم کرد و: مگه به تو نگفته؟ خودش گفت که به تو گفته که...



سیخ نشستیم و: اووووووم... خب لابد موقعی که من خواب بودم اس ام اس داده، ندیدم...

آی داشتم از فضولی میمردم که بدونم واسه چی میاد اینجا که نگو...

مامان چایی منو گذاشت جلومو خودشم نشست روبه رومو یه ذره از چایی شو خورد و: مدیسا! مادر و پدر شهربانو دارن از آمریکا میان ایران واسه 3روز دیگه که عروسیه، سیاوش میاد اینجا که باهم برین اونارو از فرودگاه بیارین و تو هم یه 2روز اونجا میمونی، وسایلتو جمع کن، لباسای خوب بردار، بهترین عطرها و لوازم آرایش تو ببر، اصلا دلم نمیخواد حرفی پیش بیاد یا بگن که عروسشون خوب نبود و اینا... باشه؟

با چشمای وزغی نگاهش کردم، این احمق چرا به من نگفت آخه؟ حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟

من: سیاوش کی میاد؟

مامان: تا یه یه ساعت دیگه، حول و هوش 9 اینجاس...

از جام بلند شدم و چایی سرد شدمو سر کشیدم و: من میرم یه دوش بگیرم، وسایلم جمع کنم...

مامان: باشه برو...

داشتم از در آشپزخونه میرفتم بیرون که یهو برگشتم و با یه حالت زاری: مامان؟ لازمه که من 2روز اونجا بمونم؟

مامان: من نمیدونم والا، چی بگم؟ لابد لازمه که شهربانو گفته دیگه...

سرمو به نشونه ی فهمیدن، تکون دادم و رفتم تو حموم تا دوش بگیرم....

از حموم اومدم بیرون و نشستم جلو آینه...

به پوست صورتم و دماغم دست کشیدم، کاش... کاش منم مته سایه بودم، مته سیاوش...

صدای درونم گفت حالا که نیستی پس خفه شو، پاشو زودم حاضر شو...

لباس پوشیدم و یه چند دست لباسم گذاشتم تو یه کیف دستی...

موهامو خیس خیس زل زدم تا فر شه...

یه شلوار جین یخی از تو کمدم با یه مانتوی سفید برداشتم و کفش های پاشنه 7سانتی سفیدم برداشتم و گذاشتم رو

تخت... واسه عید خریده بودمشون اما تا حالا نپوشیده بودم آخه رنگش سفید، زود کثیف میشه!

تو کشوی شال هام چشم چرخوندم و یه روسری سفید و آبی کمرنگ پیدا کردم و اونم گذاشتم کنار لباسا...

دوباره نشستم جلو آینه و کرم پودرمو گرفتم دستمو یه ذره مالیدم، روشم پنکیک رنگ پوستم زدم و یه رژگونه

جیگری به گونه هام زدم و یه برق لب ام زدم... نصف موهامم با کیلیپس بالا سرم جمع کردم و بقیه رو هم ریختم رو

شونم، جلوشم همونجوری فر کج ریختم...مانتومو پوشیدم و روسریم سرم کردم و عطرِ کوکو سَنَل هم رو خودم خالی کردم و انداختمش تو کیف ام و رفتم پایین...از بچگی عاشقِ تق تق کفشِ پاشنه بلند بودم...خل بودم دیگه...  
مامانم نگاهم کرد و:عالی شدی مدیسا...

من:مرسی مامان...

هنوز از پله ی آخر نیومده پایین که صدای آیفون بلند شد... سیاوش، آی حالشو بگیرم....بیشعور به من نگفته بود، منم جلو مامانم ضایع شدم...

مامانم رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم و رفتم بیرون...

تکیه داده بود به درِ سمتِ شاگرد و زل زده بود به درِ خونه ما...

درو بستمو:سلام...

سیاوش:سوار شو...

یعنی اینقد زورش میاد که جواب سلامِ منو بده؟ عوضی...

یعنی اینقد زورش میاد که جواب سلامِ منو بده؟ عوضی...

نشستم تو ماشین و اونم نشست و ماشینو روشن کرد، که من: من سلام کردم...

سیاوش: منم شنیدم...

من: خب؟ اوصولا آدما وقتی سلام میشنون چیکار میکنن؟

همنجوری که یه دستش به فرمون بود و یه دستِ دیگشو بطوره قائم به شیشه تکیه داده بود و سرش رو هم به دستش تکیه داده بود، برگشت و چشم غره ای رفت که منم ساکت شدم...

تازه دیدم چی پوشیده، الهی من فداش بشم، خوش تیپ و خوشگل...یه پیراهنِ سرمه ای با یه شلواره مشکیِ خوشگل پوشیده بود و چندتا از موهاشم افتاده بود رو پیشونیش، معلوم بود تازه از حموم اومده چون موهاش خیس بود...تو دلم یه ذره قریبون صدقش رفتم و دستم رفت سمتِ ضبط تا روشنش کنم که یهو داد زد: دست نزن...

از دادش شوکه شدم و خودمو کشیدم عقب، زود از تو شوک دراومدم و:چته؟ چرا داد میزنی روانی؟ آرومم میتونی بگی...

دوباره برگشت و باغضب نگاهم کرد و:صداتو نشنوم...

منم که انگار دنبال بهونه بودم تا هم خودمو خالی کنم هم اون فکر نکنه که با دادش من خفه میشم، تو مشکل داری...اصن تو چرا به من نگفتی که امروز میای؟ هان؟ منو جلو مامانم ضایع کردی؟

با همون ژستِ قبیلش ساکت نشسته بود و عکس العملی نشون نمیداد...

منم عصبانی شدم و داد زدم: با توأم...

همچنان ریلکس زل زده بود به جلوش...

منم صدامو بردم بالاتر و: دارم با تو حرف میزنم...

یهو انگار منفجر شد، دستشو محکم زد به فرمون و :منم مئه تو همین 1ساعت پیش فهمیدم پس خفه شو و صداتم واسه من بالا نبر...

من بدبخت که از دادش ترسیده بودم، چسبیدم به صندلی و زل زدم بیرون... پس سیاوش هم خبر نداشت، حالا چرا اینقد عصبانیه؟ به من چه؟ مگه من گفتم پاشن بیان ایران؟ احساس کردم باید ازش معذرت خواهی کنم....

با ترس و لرز و صدایی آرام : من..من...بخشید...

دستش رو فرمون مشت شد و :گفتم صداتو نشنوم، میفهمی؟

چقد بیشعوره من دارم ازش معذرت خواهی میکنم، بی فرهنگ...

من:بین سر من داد نزن، بد میبینی...

پوزخندی تحویلیم داد و منم کلا بیخیالش شدم و زل زدم به بیرون...

\*\*\*

از ماشین پیاده شدم و داشتم میرفتم که برم تو فرودگاه اما سیاوش با بدترین حالتِ ممکنه بازومو کشید و :کجا سرتو عین بز انداختی داری میری؟

عصبانی شدم، بازومو به شدت از دستش کشیدم بیرون و انگشتِ اشارمو به نشونه تهدید گرفتم جلو صورتشو شمرده شمرده : دفعه اول و آخرت باشه که با من بد حرف میزنی، وگرنه باید به دایی جواب پس بدی...پس کنترل زبونتو داشته باش...

عصبی یه دستی به صورتش کشید و :باشه باشه..بخشید...وایسا با هم بریم، میدونی که باید نقش بازی کنیم؟

با بدجنسی لبخندی زدم و:نقش بازی کردن من به رفتارای تو بستگی داره، عین آدم رفتار کن تا منم به حرفت گوش بدم...

سیاوش عصبانی شد و منم دستمو گرفت تو دستشو فشار داد و بدون اینکه به من نگاهی کنه، با یه لبخند عصبی : دیگه داری پررو میشم...

نداشتم حرفشو ادامه بده، داد زدم: آی دستم...آی...ولم کن...

متعجب خودشو کشید عقب و :خیله خب هوچی، هرچی تو میگی اما نوبت منم میشه...

لبخند پیروزمندانه ای زدم و به راه افتادم و اونم دنبالم، میدونستم بعدا اساسی حالمو میگیره اما عیب نداره حالا که نوبت منه، تا میتونم میتازونم...

دم در فرودگاه اومد و دستمو گرفت و آرام :شروع شد...

دستمو تو دستش قفل کردم و هم پاش قدم برداشتم، از اینکه کنارم راه میرفت احساس غرور میکردم...

سیاوش بلافاصله مامان بزرگ و بابابزرگشو شناخت و دستی تکون داد و رفت جلو...

اوه اوه چه شیک و پیک ان، فکر میکردم الان 2 تا پیر عصا به دست میبینم، نه مته اینکه آمریکا خوش میگذره، والا...

سیاوش دست مادر بزرگشو بوسید و پدر بزرگشم بغل کرد و رو به من کرد و :و اینم خانوم من، تاج سرم، مدیسا...

منم متقابلا خواستم دست مامان بزرگ رو ببوسم اما نداشت و گونمو بوسید....

من: به ایران خوش اومدین مامان جون...

چشمکی بهم زد و :من سودابه ام اما سودی صدام میکنن، راحت باش...

لبخندی از رو حرص زدم و تو دلم گفتم : نگاه تورو خدا سن ماموت رو داره میگه منو سودی صدا کن...

سودی جون هم مته شهربانو جون بود، خوش تیپ و خوش قیافه...

با بابابزرگم دست دادم و به اونم خوش آمد گفتم...

بعد از تموم شدن احوال پرسى و اینا، سیاوش چمدون مامان بزرگشو گرفت و راه افتادیم به سمت ماشین...

سیاوش چمدونا رو گذاشت تو صندوق عقب ماشین و بابابزرگ هم بعد کلی اصرار و تمنا رفت جلو نشست و سودی جونم کنار من عقب نشست....

تا نشستیم تو ماشین، سیاوش ماشینو روشن کرد، سودی جون : خب تعریف کن مدیسا جون ببینم چجوری با این نوه ی خوشگل من قرار مدار از دواج گذاشتین؟

با گیجی از تو آینه به سیاوش نگاه کردم و: مامان سودی قضیش مفصله اما ما از اون اولم همو میخواستیم...

منم لبخندی زدم و :بعله دیگه.

سودی جون: اووووم خوبه...

اینو گفت و روشو برگردوند به سمت پنجره...

منم سرمو به سمت پنجره خودم چرخوندم و گوشیمو از تو کیفم درآوردم که دیدیم لاله اس ام اس داده...

لاله: شنیدم قوم الظالمین اومدن ایران، خدا برات بخیر کنه...

لبخندی زدم و جواب دادم: آره نیستی ببیننشون، همچین شیک و پیک کردن که انگار 20 سالشونه، تازه مامان بزرگه از راه رسیده، میگه به من نگو مامان جون بگو سودی...

لاله: امشب میایم اونجا، شهربانو جون دعوتمون کرده، مدیسا برو بین سوغاتی برات چی آورده؟ تک عروس خاندان شهربانو جون شدی دیگه، گف بگو سودی؟ نه!!!

من:؟! چه خوب، پس میبینمت...سوغاتی؟ آره فکر کنم شال گردن پوست سمور برام آورده نه بابا سوغاتی نیورده...آره خیره سرم...آره خودش گف، حالا برات تعریف میکنم، من برم که رسیدیم...فلن عزیزم...

لاله: میبینمت بوس بوس...

گوشیمو گذاشتم تو کیفمو از ماشین پیاده شدم، احمد خان اومد و چمدونا رو برد تو و سودی هم تند تند دست در دست شوورش رفتن سراغ دخترشون...

سیاوش هم دوباره دست منو گرفت و با یه لبخند منو دنبال خودش کشید...شهربانو جون از بغل باباش درومد و اومد طرفم و منو بغل کرد و: آخ فدای عروس گلم...کم پیدایی مدیسا...

منم محکم بغلش کردم و :کم سعادت من شهربانو جون...

بعد از من سیاوش رو بغل کرد و یه ذره گله کرد و مارو به حال خودمون رها کرد و تا اتفاق من حاضر شه تا شب برم تو اتاق سیاوش و لباسامو عوض کنم...

سیاوش دستمو کشید و منو برد تو اتاقش...

تا رفتیم تو اتاق در رو بست و نشست تو اتاق و پوووووفی کشید و:نمیدونم اینا به زندگی من بدبخت چیکار دارن؟ حالا واسه این دوتا خیرفت باید 2روز از خونه و زندگی و کارم بزنم، آه....

مبهوت نگاهش کردم که:هان؟ چرا زل زدی به من؟ لباسو عوض کن تا شهربانو نیومده شخصا لباساتو عوض کنه....

اصلا خوشم نیومد ادای دختر خجالتیا رو درارم و بگم برو بیرون و این حرفا، خدایی خجالتیم نبودم برعکس شیطونم بودم...الحمدالله هیکلمم خوب بود، مشکلی نداشتم...

من: باشه....

مات زل زد به من، لابد انتظار داشت بگم نه و اینا....

منم که کرمم گرفته بود، روسریمو درودمو کلیپسمو با عشوه دروردم تا موهام بریزه رو شونه هام، مانتومم با ملایمت و آروم آروم درآوردم، به به چه تاپ خوشملی هم تنم کردم، نارنجی... اصلا اگه الان نیاد منو بغل نکنه یعنی مشکل داره....

یه نیم نگاه بهش انداختم، داشت نگاهم میکرد...

رفتم کنار سیاوش تا از تو کیفم که رو تخت بود لباس بردارم اما سیاوش منو کشید و انداخت رو تخت و با این کارات میخوای منو بهم بریزی؟

با شیطنت لبخندی زدم و: شاید...

سیاوش کاملا اومد روی منو وحشیانه لب رو لبم گذاشت، بیخیال تفکرات مزاحم شدم و غرق بوسه هاش شدم، با اینکه بوسه هاش وحشیانه بود اما دقیق و حساب شده بود...

چشمامو باز کردم که دیدم کثافت چشماش بازه، یه جا خونده بود کسی که موقع بوسیدن چشماشو باز نگه میداره از روی هوس میبوسه نه عشق البته معلوم بود هوس، وگرنه نرم بوسم میکرد نه وحشیانه، حالم بد شد، نفسم بالا نمیومد، احساس تجاوز داشتم...

سرمو بشدت کشیدم کنار و تلاش کردم تا از زیرش پا شم...

با یه لبخند حرص درار نگاهم کرد و انگشت اشارهشو کشید رو لبم و: خوبه به درد سرگرمی میخوری...

من: ببین با من بازی نکن، بخوام باهات بازی کنم شهربازی میشی، بکش کنار... (از این جمله اینترنتی ها بودا).

سیاوش رفت کنار و دستشو به علامت برو بابا تکون داد و: پاشو بریم پایین...

پاشدم و با هم رفتیم پایین...

تا رسیدیم پایین، سودی جون، مامان سودی، همون، برگشت زن و شوهر خلوت کرده بودینا... بعد خودش غش غش خندید...

تو دلم یه کوفت جانانه نسارش کردم و سیاوش رو تنها گذاشتم تا با اون زبونش جواب اینم بده، خودمم رفتم تو آشپزخونه ببینم چه خبره...

شهربانو جون مشغول درست کردن قهوه واسه مامان جونش بود... من: خسته نباشید...

شهربانو جون: سلامت باشی...

قهوه هارو ریخت تو فنجان که من: بدیم من میبرم...

با لبخند سینی رو داد دستم و: تو اینارو ببر منم کیک میبرم و میارم...

من:چشم...

تا اومدم از در آشپزخونه برم بیرون، سایه اومد خونه، با یه شور و هیجانی پرید بغل مامان بزرگ و بابا بزرگشو بوسشون کرد که نگو، بعدم متوجه من شد و پرید سمتم و ماچم کرد، منم بوسش کردم و:چطوری فدات شم؟

سایه:خوب خوب، قهوه میبری؟ یکی بده به من...

و بدون اینکه منتظر اجازه ی من بشه یکی برداشت و رفت سمت اتاقش...

نگاهی به قهوه ها کردم، یک...دو...سه...چهار...ای جونم، یکی که کمه، به سیاوش نمیرسه...

با زیرکی خندیدم و رفتم تو آشپزخونه و یکی از قهوه ها رو گذاشتم رو میز و:شهربانو جون، قهوه تونو گذاشتم رو میز...

شهربانو جون همونجوریکه سرش پایین بود و داشت کیک رو میبرد، باشه عزیزم، مرسی...

این کارو کردم واسه اینکه بعدا شهربانو جون اومد و دید سیاوش قهوه نداره، قهوشو نده به اون...مادر دیگه، از خودش میزنه، میده به پسرش...

اومدم بیرون و به سودی و بابابزگ تعارف کردم که اونا هر دو برداشتن و دیدم که سیاوش منتظره که براش قهوه ببرم اما من آخرین فنجونو برداشتم و سینی رو گذاشتم رو میز و رفتم نشستم کنار سیاوش، سیاوش متعجب نگاهم کرد که سودی: سیاوش قهوه نمیخوری؟

سیاوش تا خواست لب باز کنه، من لبخندی زدم و:نه سودی جون، سیاوش قهوه دوست نداره، برعکس من....

سودی ابرویی بالا انداخت و:اما عجب قهوه ای شده، دست شهربانو درد نکنه...

منم یه ذره از قهوه خوردم و:بعله، قهوه های شهربانو جون حرف نداره...

سیاوش با حرص سیخونک زد به پهلو مو:مدیسا دارم برات...

من:عزیزم حالا قهوه نخوری که نیممیری...

نشسته بودیم و تلویزیون میدیدیم که شهربانو جون خیرسرش بعد یه قرن از تو آشپزخونه اومد بیرون و با ناراحتی: داشتیم کیک رو میبریدم اما همش خراب شد، خرد شد ریختم دور...ببخشید.

نگاه کن! میبینی؟ با این سن و سالش هنوز بلد نیست کیک بپزه، خجالت آوره واقعا...

لبخندی زدم و:فدای سرتون حالا قهوه تونو خوردین؟

شهربانو جون:اره همون تو آشپزخونه خوردم، الحمدالله اون خوب شده بود...

سایه اومد و نشست کنارِ سودی جون و :خب چه خبر مامان سودی؟

سودی جون:سلامتی...تو چه خبر؟اینجا خوبه راحتی؟

سایه:آره مامان سودی...بخدا اینجا خوبه منم راحتیم، عمرا هم با تو پاشم پیام آمریکا...

سودی جون چشم غره ای بهش رفت و :ملت آرزوشونه پاشن برن آمریکا اما تو چی؟

سایه خندید و :آقا مگه زوریه؟ خب نمیخوام...

سودی جون رو کرد به من و :میبینی مدیسا جون؟ بنظرت الان اینجا آینده داره؟

لبخندی زد و :خب راستش سایه رو نمیدونم اما من که از خدایم پاشم برم اونور...

سیاوش الکی تیرپ غیرتی برداشت و :بیخود عزیزم...شما بی من جایی نمیرین...

وای اینقد مزه داد، قند تو دلم آب شد، بابا لعنتی خب همیشه اینجوری باش مگه چی میشه؟

خواستم لجشو دربیارم، آرمین فرضی تو آمریکا زندگی میکنه، برگشتم و :اتفاقا من یکی از بهترین دوستانم آمریکاس،

خیلی دوست دارم برم پیشش...

برعکس تصورم چیزی نگفت و با یه لبخند تمسخرآمیز به تلویزیون خیره شد...

آخه این نه غیرت داره نه شعور...من به چیه این علاقه پیدا کردم؟

سایه چشمکی زد و :کدوم دوستت مدی؟

یه نگاه گذرا به سیاوش انداختم و خواستم جواب بدم که سیاوش : شاید یه خواستگار یا یه عشق قدیمی...

بعد از اینکه این حرفو زد بلافاصله از جاش بلند شد و رفت...

همه به هم نگاه میکردن که آخرم سایه طاقت نیورد و : کی رو میگه سیاوش؟

من خندیدم و: هیچ کس...یکی از دوستانم که با برادرش که اونجا زندگی میکنن رو میگه، آخه برادرش خیلی قبل پیش

ازم خواستگاری کرده بود...

بعدم بدون اینکه منتظر جوابی بشم، یه با اجازه گفتم و از جام بلند شدم ورفتم سراغ سیاوش...

با عصبانیت در رو باز کردم که دیدم همونجور که رو تخت نشسته بود و پاهاشم دراز کرده بود و سرش تو گوشیش

بود، هرهر زد زیر خنده...

منم باعصبانیت دست به کمر زدم و وایسادم کنارش...



من: کوفت... به چی میخندی؟

از خنده قرمز شده بود... خودشو کنترل کرد اما بازم نصفه حرف میزد و نمیتونست که نخنده:  
یعنی... من... عمرا... بتونم... رو... تو... تو (با تمسخر گفت).. غیرتی شم... دوباره پقی زد زیر خنده.

منم با لحن بدی: چی میگی؟

سیاوش: هیچی... حال کردم... خب شهربانو نگفت دیگه نمیخوام عروسم باشی؟

آهان، آقا نقشه داشتن سه روز مونده به عروسی همه چی رو بهم بزنی... عوضی.

خدایا؟ همیشه تک تک موهاشو بگیرم و بکنم؟

نشستم رو یه صندلی جلو میز آرایش و نگاهش کردم، همچنان سرش پایین بود و ریز میخندید...

من: سرما نخورن...

بدون اینکه سرشو بگیره بالا،: نچ من مته تو نیستم که بهداشت رو رعایت نکنم... دندونامم سالم، کرم هم ندارن...

با حرص دندونامو بهم میساییدم که یه لحظه سرشو آورد و بالا و با تمسخر نگاهم کرد و: وقتی حرص میخوری با جوجه اردک زشت مو نمیزنی... دوباره زد زیر خنده.

یعنی کنترل اعصابم دست خودم نبود... برگشتم سمت آینه و از رو میز شیشه ی عطرِ موردعلاقشو برداشتم و کوبوندم به آینه... .

یهو سیاوش داد زد: چیکار کردی؟

تازه فهمیدم چه گ\*ه\*ی خوردم، بگم داشتم خودمو خیس میکردم دروغ نگفتم، حتی جرئت نداشتم سرمو بلند کنم اما خوشم نمیومد ضعف از خودم نشون بدم.

سرمو گرفتم بالا و: مگه ندیدی؟

خواستم پامو از اتاق بذارم بیرون که بازومو با شدت گرفت و پرتم کرد رو تخت و ساکمو گرفت دستشو خالیش کرد رو زمین، منم با بهت نگاهش میکردم که ببینم چیکار میخواد بکنه؟

اول شیشه عطرمو در آورد و نگاهش کرد و با یه پوز خند از پنجره پرتش کرد پایین، آه از نهادم بلند شد، کلی پول اونو داده بودم، به یکی دوستام سفارش کرده بودم از آلمان اصلشو برام بیاره... .

پهن شدم رو تخت، فکر کردم که تموم شد اما نه مته اینکه سیاوش کینه ای تر از این حرفا بود... مانتو سفیدم رو

برداشت و قشنگ از وسط جَرش داد و انداخت رو تخت، کناره من.

با بهت زل زده بودم بهش، دهنم باز نمیشد که حرف بزئم.

اما اونم ول کن نبود، یه چندتا از لباسامو که رو زمین بود رو برداشت و از پنجره پرت کرد بیرون، حدس میزدم افتاد تو استخر... با آوردن اسمِ استخر یه رعشه ی خفیف افتاد تو بدنم.

میدونستم اگه من عکس العملی نشون بدم یا حرفی بزنم، بدتر میکنه، چه بسا که نیاد و کتکم نزنه، والا، پس بی حرکت رو تخت نیم خیز بودم تا ببینم کی این بازی رو تموم میکنه؟ حالا جالبیش اینه که چرا شهربانو یا سایه نمیان بالا؟

بوی عطرش که پیچیده بود تو فضا داشت مستم میکرد، به سختی میتونستم نفس بکشم، قلبم بازی در آورده بود، هوس آغوشش، بوسه اش بدجور زده بود به سرم... برگشتم و نگاهش کردم، چهره اش آروم بود، خب پس الان میشه باهاش حرف زد.

آروم: حالا جوابِ شهربانو جونو چی میدی؟

سیاوش همونجوری که از پنجره زل زده بود بیرون، به تو چه؟

دیگه واقعا داشت عصبیم میکرد، یه بار نشد عینِ آدم جوابِ منو بده.

نفس عمیقی کشیدم و: میشه این یه بارو لجبازی رو بذاری کنار؟

سیاوش به بیرون نگاه کرد و یه "نه" گفت و بعد با صدای بلند: احمد آقا! لطفاً به اونا دست نزن، فقط بی زحمت اون شیشه خرده ها رو جمع کن، حیاط هم یه آب بزن تا بوی گندِ این عطر نمونه، ممنون.

چشمام گشاد شد، عطرِ گند؟ این چی میگه؟ میدونه چقدر پولِ این عطرِ؟ میدونه که این عطر چقد معروفِ؟

منِ بدبخت از یه طرف میترسیدم برم پایین که نکنه شهربانو باز خواستم کنه، از یه طرفم از این شیرِ وحشی میترسیدم.

برگشت و نگاهِ بی تفاوتی بهم انداخت و: خودت میری لباساتو از استخر درمیاری.

فک ام چسبید به زمین، این امکان نداره، من فوبیای آب\* دارم.

\*آب هراسی شرایطی است فرد از دریا، اقیانوس،... و حتی وانِ حموم هراس دارد و سطوح بیماری افراد با هم فرق میکند اما این افراد اگر بالاجبار در کنار آب قرار بگیرند یا خیس شوند، بیماریشان گسترش میابد!

باز همون حالتیایی که لاله میخواست منو ببره استخر شروع شد، تنگی نفس، تپش قلب، تهوع، سرگیجه و احساس خفگی... نفسم بالا نمیومد، نمیتونستم حرف بزنم حتی، سیاوشِ بیشعورم یهو دست منو با شدت کشید و با خودش برد تو حیاط و لبخند مسخره ای زد و: 1...

داشت میشمرد که علاوه بر اون علائم، شروع کردم به عرق کردن و لرزیدن اما نمفیهمید، میخواستم داد بزنم، جیغ بکشم اما دردی تو قفسه سینه ام پیچیده که از پا درم آورد، هر لحظه یه قدم به مرگ نزدیکتر میشدم...

سیاوش: و 3... برو عزیزم.

پرتم کرد تو آب.

سیاوش...

وایسادم و نگاهش کردم اما بی حرکت بود، انگار که مرده باشه، ترس تو وجودم رخنه کرد.

پریدم تو آب و آوردمش بیرون اما انگار غش کرده بود با ترس نگاهی به اطراف انداختم هیچ کس نبود، داد زدم، نه هیچ کس خونه نبود، دویدم بالا و سوییچ رو برداشتم و گذاشتمش تو ماشین و رفتم سمت بیمارستان.

با سرعت نور می روندم ، برگشتمو عقب رو نگاه کردم، شدیداً میلرزید و دستشو رو گلویش گذاشته بود، واقعا نمیدونستم چیکار کنم؟

سریع پارک کردم و گرفتمش رو دستامو بردمش تو بیمارستان که چند نفر با یه تخت متحرک اومدن و سریع به ملحفه کشیدن روش، تازه فهمیدم اونقدر هول بودم که لباس تنش نکردم، خودمم با سروکله ی خیس و بلوز خیس یخ کرده بودم، اواخر آبان بود و هوا سرد.

مستأصل وایساده بودم که یهو پرستاری صدام کرد و ازم خواست فرمی رو پر کنم و هزینه بیمارستانو پرداخت کنم... آه از نهادم بلند شد، من پولم کجا بود حالا؟

سریع رفتم تو ماشین و از داشبورد کارت ام رو برداشتم و هزینه رو پرداخت کردم و نشستم کنار اتاقِ مدیسا تا دکتر اومد بیرون، منم پریدم سمتش و چی شد آقای دکتر؟

یه نگاه سر تا پای بهم انداخت و :تو انداختیش تو آب؟

سرمو انداختم پایین و :بله...

یک آن داد زد و :تو میدونی این خانم مبتلا به فوبیای آب؟

سرمو گرفتم بالا و با ناباوری نگاهش کردم؟ مبتلا به چی چی؟

با من و من :به چی؟

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید و :آقای محترم، این خانم از آب میترسه، البته در شرایطی که به زور و اجبار بیرنش تو آب... الانم دچار حمله ی پانیک\* شدن خداروشکر مشکلی ندارن و همین الان مرخص هستن، اما حتما باید تحت نظر یک روان پزشک باشن، شما چی نسبتی با این خانم دارین؟

(\*پانیک به وضعیتی گفته میشود که بدون هیچ مقدمه سازی و هشدار قبلی فرد در آن یک احساس قوی و غیر قابل توضیح از ترس و هراس را تجربه میکند. این احساس در طول 10 دقیقه به اوج خود میرسد و حداقل با چهار علامت

از نشانه‌های زیر همراه است: ضربان قلب\_ لرز\_ احساس خفگی\_ سرگیجه\_ تعریق شدید\_ کوتاهی تنفسی\_ تهوع\_ کرختی یا بی حسی.)

من: نامزدش هستم.

دکتر: چرا پرتش کردی تو آب؟

من: آقای دکتر ما فقط داشتیم شوخی میکردیم.

دکتر به جوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی،: حواست باشه به هیچ عنوان نزدیکِ یه رودخونه، دریا یا حتی وانِ حموم تنهات نذار، این افراد از تنهایی توی این شرایط از هر چیزی بیشتر میترسن، میدونی استارت این بیماری کی خورده؟ مثلا کسپش یا حتی خودش تو آب دچار حادثه شدن؟

سرمو تکون دادم و: بله آقای دکتر، حدودا 12\_13 سالش بود که نزدیک بود تو دریا غرق شه.

دکتر عینکشو جا به جا کرد و: به هر حال یادت باشه که این افراد، از بیماری خودشون خجالت میکشن، سعی کن زیاد به روش نیاری، میتونی ببریش.

سری برای دکتر تکون دادم و رفتم تو اتاق مدیسا.

مدیسا...

سیاوش آروم اومد تو و: خوبی؟

نه نگاهش نکردم نه جوابشو دادم.

نشست کنارم و: به هر حال من که نمیدونستم که تو این بیماری رو داری، خودت باید به میگفتی، قبل از اینکه بخوای عروسی کنی، سرم کلاه گذاش...

داشت چرت و پرت میگفت و با سرعت رومو برگردوندم و باعصبانیت بهش چشم غره رفتم تا ساکت شه.

من: برام لباس آوردی؟

با بی قیدی شونه ای بالا انداخت یعنی "نه".

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم.

من: برو برام لباس بیار، البته که باید بری از خونه خودمون لباس بیاری چون مانتومو پاره کردی.

سیاوش: باشه الان میرم یه دست برات لباس میخرم و میام.





سیاوش:مرسی احمدآقا، لطف کردی.

احمد سری تکون داد و رفت...

سیاوش دستِ منو کشید و با خودش برد تو سالن، همه ی نگاه ها برگشت سمتِ من! داشتم از خجالت میمردم که سیاوش خندید و:چیزی شده؟ خوردین خانمو که...

مامان نگاهم کرد و :این چه وضع لباس پوشیدنه؟

سودی و سیاوش میخندیدن اما بقیه با تعجب نگاهم میکردن ، دلم میخواست گردنِ سودی رو بگیرم و فشار بدم، به چی میخنده...؟

برام جالب که هیچ کس اصلا متوجه لباس های خیسِ سیاوش نشد...

سیاوش لبخندی زد و :بابا چرا اینجوری نگاه میکنین؟ من الان براتون توضیح میدم...

به من اشاره کرد که بشینم اما من توجهی نکردم و یه "با اجازه" گفتم و رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم.

صداش میومد که بلند و با خنده : منو مدیسا رفته بودیم تو حیاط که یه هوایی بخوریم، یه ذره شوخی کردیم و دنبال هم کردیم که نمیدونم چی شد، مدیسا ضعف کرد ، غش کرد و افتاد تو آب، منم هول شدم با لباس رفتم و تو آب و بعدم بردمش بیمارستان، من از بس هول بودم یادم رفت لباس براش ببرم، خلاصه اونجا یه خانمی بود که لطف کرد و این لباسارو داد به مدیسا.

لباسمو با یه شلوار ورزشی توسی و یه تی شرت سفید عوض کردم و شاید مسخره باشه اما لباسایی که سیا برام خریده بود رو تا کردم و گذاشتم تو ساکم.

موهامو بالا سرم بستم و یه نمه آرایش کردم و رفتم پایین.

نشستم کنار سیاوش که دستشو دور شونه هام حلقه کرد، خیسی تنش تو تنم رسوخ کرد، تک تک سلول های بدنم تمنای وجودشو میکردن، خیسیش حسِ خوبی رو بهم میداد...

سیاوش خندید :خب الانم که سالم و سلامت در خدمتِ شماست...شما کجا بودین؟

شهربانو : ما پشتِ خونه بودیم، رفتیم تو باغ یه چرخی بزنیم...

مامان و شهربانو رفتم تو آشپزخونه و گفتن که میرن اسفند دود کنن..

سیاوش باشد و رفت تا لباسشو عوض کنه که با رفتنش تمام اون حس خوب پرید اما به من یه انرژی خوبی داد، بعد از اینکه لباسشو عوض کرد اومد پایین و رفت پیش مهرسام و بابا و دایی شهریار و بابا بزرگ، سایه و لاله هم اومدن سمت من و سودی هم که یه ذره فاصله با ما داشت یه ذره خودشو سر داد و اومد کنار ما.

لاله دستمو گرفت وبا نگرانی ای که تو صورتش موج میزد: الان خوبی؟

لبخندی زدم و: آره بابا، چیزی نبود...

سایه خندید و: آی ناقلا غش کردی که داداشم بغلت کنه...

منم متقابلا لبخندی زدم و: آره از کجا فهمیدی؟

سایه چشمکی زد و: اصلا تابلو بود...

ما خندیدیم که سودی: من خیلی خوشحالم که مدیسا عروس ما شده.

لبخندی زدم و: شما لطف دارین سودی جون...

سودی بی قید شونه ای بالا انداخت و: بی تعارف گفتم.

سایه که ذوق کرده بود، آره سودی راس میگه، منم خوشحالم.

لاله لبخندی زد و: بله، خب سیاوش از کجا بهتر از مدیسا پیدا میکرد؟

سیاوش یهو برگشت و: هیچ جا بخدا...

فقط من متوجه لحنش شدم، کاملا حرصی بود اما میخندید، منم خندیدم و: خوبه خودتم میدونی...

پررو تر از این حرفا بود که بیخیال بحث برتری من یا خودش بشه، همه ساکت بودند که ببینن سیاوش چی جواب میده، مامان و شهربانو اومدن و مامان اسفند رو گردوند و برگشت تو آشپزخونه اما شهربانو نشست کنار سودی...

سیاوش رو کرد به لاله و: خب حالا لاله خانم شما بگین، مدیسا از من بهتر کجا پیدا میکرد؟

همه خندیدن.

سایه غش غش خندید و: از تو خوب...

یهو همه ساکت شدن و زل زدن به سایه که خندشو خورد و: شوخی کردم بخدا...

من لبخندی زدم و: اصولا آدمایی که تک باشن (به خودم اشاره کردم و ادامه دادم:) میرن سراغ آدمای تک...

سیاوش نیشش باز شد و: البته...



منم خندیدم و :اما من نمیدونم چرا اومدم سراغ تو.

همه خندیدن اما سیاوش با حرص برام با چشم و ابرو خط و نشون میکشید و یه ذره دلم خنک شد...

اونشب بعد از خوردن شام، تصمیم بر این شد که من برگردم خونه تا هم استراحت کنم و هم به کارای دیگه ام برسم  
اما سیاوش باید پیش خانواده اش میموند...

سیاوش...

حدود 1ساعتی میشه که عمه اینا رفتن، منم تصمیم گرفتم یه سر پیام خونه که هم یه سری به خونه زده باشم، هم یه دو دست لباس بردارم...

نشستم رو مبل و رفتم تو فکر...نمیدونم چرا دوست دارم مدیسا رو اذیت کنم؟ مدیسا خوبه، با شخصیت و مهربونه اما به درد من نمیخوره، من یه زن همه چی تموم میخوام یه کسی که وقتی باهاش قدم میزنم به کنارش بودن افتخار کنم ، یه تصمیم اساسی درباره ی مدیسا گرفتم که از همین امروز لازم الاجراست!

بیخیال نشسته بودم و فکر میکردم که یه صدایی شنیدم، یعنی چی؟ دزد اومده؟

رفتم سمت حموم که دیدم بلـــــــه، صدا از حموم میاد، در حموم رو قفل کردم و داد زدم: کی اون توئه؟

جوابی نشنیدم که دوباره :جواب بده تا زنگ نزدم 110.

صدای خنده ی بلند رادین باعث شد عصبانی شم، در رو با شدت باز کردم که دیدم آقا، لخت زیر دوش وایساده داره میخنده، تا متوجه من شد خودشو جمع کرد و داد زد: هوا بی فرهنگ! مگه نمیبینی لباس ندارم، برو بیرون...

با چشمای گشاد نگاهش کردم و :تو اینجا چه غلطی میکنی؟

رفت تو وان نشست و :خونه خودمه، کلید دارم، میندازم، میام تو، مشکلیه؟

در حموم رو بستم و :بیای بیرون دارم برات...

یه دستکش پلاستیکی دستم کردم و از آپارتمان اومدم بیرون و رفتم تو لابی، یادم میاد چند شب پیشا یه سوسکِ مُرده اینجا دیده بودم، دعا دعا میکردم طاهری برش نداشته باشه، آهان پیداش کردم، به به! موجود خوشگلی به خوشگلی این موجود ندیده بودم، یه لبخند شیطانی زدم و برگشتم که برم سوار آسانسور شم اما یکی از همسایه ها رو دیدم که با چشمای گشاد داشت نگاهم میکرد، خودمو نباختم و صاف وایسادم و سلام کردم اما اون همچنان داشت به دستم نگاه میکرد...

من: سلام عرض کردم آقای سلطانی.

به خودش اومد و تند تند :بله بله، سلام سلام، خوب هستین شما؟ این چیه آقای مهندس؟

رفتم به سمت آسانسور که اونم اومد...

سعی کردم نخندم: راستش آقای سلطانی بنده یه دوستِ دکتری دارم که به یه سوسک جهت انجام تحقیقاتش احتیاج داشت، منم گفتم در راه پیشرفتِ علم کمکی کرده باشم، این سوسک رو براشون جور کردم...

سوارِ اسانسور شدیم که بنده ی خدا از من فاصله گرفت و با ترسِ نگاهی به سوسکِ انداخت و: موفق باشن...

از خنده دل و روده ام پیچیده بد بهم، سکوت کردم تا خنده ام نگیره، زودتر از سلطانی از آسانسور پیاده شدم و رفتم تو آپارتمان و در رو بستم، حوله ی خودمو برداشتم و سوسک رو انداختم تو جیبش و رفتم دمِ درِ حموم و به رادین: برات حوله گذاشتم، زود بیا بیرون.

نشستم رو مبل و کانال ها رو بالا\_پایین میکردم تا رادین بیاد بیرون، اومد بیرون، برگشتم نگاهش کردم که دیدم با حوله داره گوشش رو خشک میکنه، کارش که تموم شد، دست کرد تو جیبش و داشت میومد سمت من که یهو وایساد، قلبم از هیجان به تالپ و تولوپ افتاده بود، منتظرِ عکس العملش بودم.

رادین: چی تو جیبِ حولته؟

دست کرد تو جیب و سوسک رو درآورد و لبخندی زد، از اون لبخندا که یعنی خودتی و: خو الان که چی مثلا؟

سوسک رو انداخت تو بغل من که من بجای رادین شروع کردم به داد و بیداد و بالا و پایین پریدن، اونم نگاه میکرد و میخندید، رفتم سمت پنجره و بالا تنه ام رو گرفتم بیرون و سوسک رو پرت کردم بیرون...

برگشتم با عصبانیت نگاهش کرد که شونه ای بالا انداخت و چونشو داد بالا و: چیه؟ چیزی که عوض داره، گله نداره (تکیه داد به مبل و: ) بعدم این شوخی اول دبستانیا چیه؟ ناسلامتی 28سالته (بنده انگشتشو نشونم داد و با حالت بانمکی: ) اینقد، فقط اینقد خلاقیت داشته باش...

آتریسا: زیبا\_مانند آتش

دستمو به علامتِ "برو بابا" تو هوا تکون دادم و نشستم و: سکوت.

رادین: بی جنبه ای ها.

من: ابدآ.

رادین اومد بالا سرمو انگشت اشارشو نزدیک دماغم برد که باعث شد چشمم چپ شه، خندید و دستشو تکون داد و هر چی من گفتم بگو چشم...

کلافه شدم و دستشو پس زدم و آه بسه دیوونم کردی، بکش کنار...

رادین خندید و وقتی عصبانی میشی رنگِ توسی چشمت تیره تر میشه، چه باحال، جونِ رادین یه دقیقه حرص بخور...

پسوفی کشیدم و رفتم سمتِ اتاقم تا لباس بردارم و برگردم خونه که دیدم اومده دنبالم.

من: هان؟

شونه ای بالا انداخت و: هیچی...

همونجوری که داشتم پیرهن ام رو از تو کمد میکشیدم بیرون، اینجا چه غلطی میکنی؟

رادین: هیچی خونه با مامان بحثم شد، حوصله نداشتم اومدم اینجا...

اخمی به لباسم کردم و سری به نشونه ی تایید واسه رادین تکون دادم، بیخیال پیراهنی شدم که قبلا تو کمد چپونده بودم و الان درنمیومد، دراز کشیدم رو تخت و نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و: رادین من با مدیسا چیکار کنم؟

با تکون خوردن تخت متوجه شدم که رادین کنارم نشسته...

رادین هم مثل من نفس عمیقی کشید و: نمیدونم اما سیا زندگیشو جهنم نکن، من تورو میشناسم آدمی هستی که اگه بخوای واسه کسی بهشت بسازی، واقعا میسازی و اگر بخوای جهنم بسازی... (دیگه ادامه نداد که باعث من چشمامو باز کنم و نگاهش کنم.) دیدم زل زده به صورت من، دستمو جلو صورتش تکونم دادم و: آهای! رادین؟ چی شدی؟

پلکی طولانی زد و تو چشمم دقیق شد و: بسه دیگه، به اندازه ی کافی بد بودی، حالا خوب باش، نه واسه مدیسا یا هر کس دیگه ای، واسه خودت، واسه خودت و آرامشت، تو الان 28 سالته، چند ماه دیگه میری تو 29 سال، سیا بسه دیگه، بسه عشق و حال و مهمونی و دوست دختر و تخت خواب، به خودت ارزش بده، مردی که همه ی امورات زندگی تو تختش میگذره، مرد نیست، تورو به هر کس و هر چیزی که دوست داری، تمومش کن، خودت خوب میدونی که مدیسا پاکه، مته بقیه نیست، ببین اون یه دختره، شاید عاشق باشه، شاید دلش یه جا گیر باشه اما اگه متعهد بشه مطمئن باش که دیگه تا آخرش مال توئه... یه زن، همیشه یه زن، محکم و قوی و باراده، کسی که شاید دلش با مرد دیگه ای باشه اما از همسرش و بچه هاش نمیزنه، براشون کم نمیداره....

عین آبی که جوش اومده باشه، یهو شروع کردم به قل قل کردن، درونم به جوشش افتاد، از رو تخت بلند شدم و پنجره باز کردم و سیگارمو از تو جیبم در آوردم، روشنش کردم، پک عمیقی زدم و زل زدم به بیرون و: تو چی میدونی رادین؟ نه تو واقعا چی میدونی از زندگی من؟ من باختم، خیلی وقته که باختم، تا حالا از خودت پرسیدی که سیا چرا یه دوست دیگه نداره؟ چرا ادامه تحصیل نداده؟ چرا داره دور از خانواده اش زندگی میکنه؟ چرا جلو باباش، میگه پدر اما پشتش میگه بابا؟ پرسیدی؟ (اخم کردم و دوباره پکی زدم و برگشتم سمت رادین:) جواب بده لعنتی، با توأم، پرسیدی؟

رادین سری به نشونه ی تایید تکون داد که من دوباره برگشتم سمت بیرون و ادامه دادم: بابا، پدر، اصلا هرچی، چه فرقی میکنه؟ همه چی داشتیم، همه چی اما هیچ کس رو نداشتیم، من تا همین الان که رو به روت و ایسادم از بابام میترسم، آره ازش میترسم، میدونستی من تا قبل 18 سالگی نمیدونستم رستوران و کافی شاپ و این کوفت و زهره مارا چیه؟ میدونستی من حتی یه دوست، یه دوست نداشتم؟ (با تمسخر :) چون پدر اجازه نمیدادن، میگفتن دوست چیه؟ دوست بهت ضربه نزنه، کمکت نمیکنه... (داد زدم :) میدونی یه پسر اگه تا 18 سالگی فقط از کل دنیا مادر و خواهر و چندتا فامیل رو ببینه، عقده ای بار میاد؟ میدونی؟ میفهمی؟ من احتیاج داشتم به کسی که منو بفهمه، درکم کنه، 4 تا کلمه ی محبت آمیز بهم بگه....

دیپلم ام رو به زور گرفتم، تو رشته ی تحصیلی مظفري بزرگ، هیچ کس هیچ وقت نفهمید من عشقم هنره، عکاسی کردن، آره من عاشق عکاسی بودم و هستم اما واسه بابام اُفت داشت پسرش عکاسی بخونه، با بدبختی رفتم دانشگاه و بعدم که آشنایی با تو ... تو... تو و اون لعنتی... (سیگارمو پرت کردم بیرون و مشتت کوبوندم به دیوار و :) آتریس، که مثل اسمش مثل یه تیکه آتیش افتاد به جونم، دوستش نداشتم، عاشقش نبودم اما بهش عادت کرده بودم، برای منی که 18\_19 سال فقط تو خونه بودم و جایی نمیرفتم، حرفا و قربون صدقه های آتریس، مثل آبی بود که تشنه ای مثل من ازش سیر نمیشد، واسه ذره ذره اش که میزد، تیغم زد و با یه پسر از دواج کرد و رفت، یعنی بابا باعثش شد، من میخواستم باهاش ازدواج کنم اما نداشت، اونشب که بهش گفتم یه دونه خوابوند تو گوشم که هنوز دردشو رو گونه ی راستم حس میکنم، هه! واسه ی اینکه هوای آتریس از سرم بیفته واسم خونه مجردی گرفت و گفت برو خودتو بساز (برگشتم سمت رادین و دستامو باز کردم و نگاهی به سر تا پام کردم و :) ببین! خودمو ساختم، یه آدمی که نه احساس داره نه ذره ای درک و فهم و ...، این، منم، سیاوش، سیاوشی که مُرد و زنده شد تا خودشو اینجوری ساخت.

یه حلقه ی اشک مصرانه تو چشمم در حال گردش بود که من بهش اجازه ی خروج نمیدادم، دوست نداشتم رادین اشک دوستی رو ببینه که تو این همه سال دوستی حتی یه بارم از چیزی شکایت نکرده، رادین اومد و مردونه بغلم کرد که قطره ی اشک هم همزمان فرو ریخت و ریخت رو شونه اش.

آروم زیر گوش رادین ادامه دادم: من خیلی سختی کشیدم، سختی فقط پول نداشتن، پدر نداشتن و کلا چیزی نداشتن نیست، من با تمام وجود معنی عقده ای رو میفهمم، دفعه اولی که با آتریس رفتم رستوران مته آدمای نابینایی بودم که تازه بینا شده و همه ی تصویرای اطرافشو میبلعه، بابام علاقه ای به بیرون رفتن نداشت، دائم تو خونه بود و

میگفت یه خونه ی دوبلکس خوب با یه باغ سرسبز داریم، چرا بریم بیرون؟ مردم آرزوشونه تو هچنین بهشتی زندگی کنده، هر چند شب یه بار همین جا بساط کباب براتون راه میندازم که هوس فست فودم نکنین...

نمیدونم به رادین چیا میگفتم، افکارم بهم ریخته بود و هرچی که به ذهنم میرسید به زبونم میوردم!

رادین بازو هامو گرفت تو دستاشو زل زد به چشمام: گذشته ها گذشته، امروز تو قربونی دیروزت نکن ... سیاوش فقط مرد باش، مرد بودن به غیرتی شدن و داد و بیداد کردن و حرف اول رو زدن و زور گفتن نیست، به اینه که از کسی که دوست داره حمایت کنی حتی اگه دوستش نداشته، به آروم و منطقی حرف زدن و زود قضاوت نکردنه، به دیگران حق نظر دادنه، به با عشق و محبت حرف زدن و عشق و محبت کردن، مرد فقط یه کلمه ی سه حرفی نیست سیاوش، فقط یه جنسیت نیست، یه کلمه ی پر معنی که هرکسی قادر به درکش نیست (یه ضربه ی آروم به بازوی راستم زد و لبخندی زد و: ) مرد باش پسر، مـــــــــــــــــــــــرد!

چشمامو بستم و سرمو تکون دادم، نمیدونم از سری که من تکون دادم چه برداشتی کرد که: آفرین!

من واسه تایید سر تکون ندادم، من چون حرفی نداشتم سرمو تکون دادم اما رادین اشتباه برداشت کرد، من اینی رو که الان هستم رو ساده بدست نیوردم که ساده و با دوتا حرف از دست بدم، من تا آخرش سیاوش میمونم! تمام حق و حقوقم رو از مظفری میگیرم و میرم، آره میرم دنبال عشقم، عکاسی!

رادین از اتاق رفت بیرون و گفت که میره لباس بپوشه، منم برگشتم و زل زدم به تصویر تو آینه، کنارم یه پسر بچه ی 18\_19 ساله رو دیدم که کنار یه دختر به زیبایی فرشته راه میره و میخنده، آتریسا، آره من کنار آتریسام، آتریسا شیطنت میکنه، حرف میزنه، میخنده، شوخی میکنه و من، من با لذت نگاهش میکنم، انگشت اشاره و وسط ام رو جفت کردم و یه بوسه بهش زدم و چسبوندم به تصویر خیالی آتریسای توی آینه و زیر لب: مرسی آتریسا، اینی که الان هستم رو مدیون خیانت و رفتن تو هستم!

دو دست ام رو کشیدم رو صورتم و پوفی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون و یه نگاهی به خونه انداختم، واقعا کثیف بود، شماره ی کارگر رو گذاشتم رو آپن خونه و داد زدم تا رادین بشنوه: رادین من که دارم میرم اما تو خونه هستی یه زنگ بزنی به این کارگری که میاد خونه رو تمیز میکنه تا یه سروسامونی به اینجا بده. باهش حساب کن، من بعدا با تو حساب میکنم.

از اتاق اومد بیرون، نگاهش کردم، چرا تا حالا دقت نکرده بودم که رادین پسر خوش تیپ و خوش قیافه ایه؟ یه شلوار ورزشی توسی با یه تی شرت یقه هفت سفید پوشیده بود و موهای خیسشو شلوغ تو صورتش ریخته بود.

رادین: شناسنامه بدم؟

گیج: هان؟

رادین خندید و اومد سمت و: دیدم نگا\_نگا میکنی، گفتم اگه نشناختی شناسنامه بدم.

من اخمی کردم و: فقط منتظری چرت و پرت بگی. حالا فهمیدی؟ شماره رو گذاشتم رو آپن.

رادین شماره رو برداشت و نگاهی بهش کرد و: آره، امر دیگه؟

سوییچ رو تو دستم چرخوندم و رفتم سمت در و خواستم برم اما برگشتم سمت رادین و انگشت اشاره اشاره گرفتم سمتشو: آهان، راستی اگه تونستی به شرکت این ماشین ظرفشویی هم زنگ بزنی بیان نصبش کنن، شمارش تو دفتر تلفن هست.

با یه اخم ریز که نشون دهنده ی دقتش بود سری تکون داد و: خیالت راحت، برو به سلامت.

منم سری برایش تکون دادم و: مرسی پس فعلا.

دوتا دست لباس هامو برداشتم و از آپارتمان اومدم بیرون و سوار ماشین شدم.

مدیسا...

خیلی جالبه، اینقدر ریلکس و آروم که تا حالا تو 24 سال زندگیم اینقدر آروم نبودم، حس شیرین وصال یار نمیداره حتی یه لحظه حس بدی داشته باشم، خوشحال خوشحالم، از امشب تو هوایی نفس میکشم که سیاوش نفس میکشه... نگاهی به صورت نقاشی شده ی تو آینه انداختم، آرایشگرم چیزی کم نداشته، موهامو چتری کرده و ریخته سمت راست صورتم و بقیه رو بالا بسته و یه تاج هم وسط سرم گذاشته با ابروهای کوتاه و کلفت مشکی، یه سایه ی مشکی و توسی تا چشمامو کشیده نشون بده، با یه لنز توسی، رنگ چشم عشقم! خودم خواستم و دوست داشتم که لنز بذارم با مژه های پر پشت مشکی که به لطف ریمل و مژه مصنوعی فوق العاده بنظر میومد، آرایش صورت نسبتا برنزه که بینی ام رو کوچیکتر نشون میداد با وجود حجم دهنده ها و رژ جگری و برق لب روش، لبام درشت تر شده بود، نگاهم از رو لبام سر خورد رو خال رو چونه ام که بخاطر حجم زیاد مواد آرایشی محو شده بود، لاله و مامان و سایه حاضر و آماده نشسته بودند و منو نگاه میکردن که لاله رو صدا کردم.

لاله: جانم؟

با عصبانیت: یه دستمال با یه کرم به من بده.

لاله: چی شده؟

صدامو بردم بالا و: بده تو.

لاله دستمالی از رو میز جلو روم برداشت و از تو کیفش کرم بهم داد و: بیا.

کرم رو روی دستمال مالیدم و کشیدم رو جای خال ام، وقتی پاک شد و خال ام معلوم شد یه حس بهتری داشتم، یادمه یه بار سیاوش تو 13\_14 سالگیش بهم گفت خال رو چونه ات خیلی خوشگله.

لاله: آقاجون اومده دنبال ما، کاری نداری؟

سری بعلامت "نه" تکون دادم، مامان و سایه هم اومدن سمت منو مامان آروم روی موهامو بوسید و رفتن.

دوباره نگاهی به خودم تو آینه کردم، محو تصویرهای تو آینه بودم، یکی میرفت، یکی میومد، یکی رو داشتن موهاشمو رنگ میکردن، یکی رو موهاشو سشوار میکشیدن، با صدای یه خانمی به خودم اومدم: خانمی؟ آقا داماد اومده.

از رو صندلی بلند شدم و رفتم سمت در، از پشت در هم میتونستم بوی عطر تلخ اش رو که دقیقا عین خود گوش تلخش بود رو حس کنم، یه نفس عمیق کشیدم و یه لبخند رو لبم نشوندم و "خدایا!" گفتم و در رو باز کردم.

با ژست خوشگلی برگشت سمت منو لبخندی زد، با دیدنش دلم ضعف رفت، موهای مشکیشو داده بود بالا و صورتشو شیش تیغه کرده بود، میخ هم بودیم که تا چشماش افتاد تو چشمم اخمی کرد اما دوباره لبخند اومد رو صورتش، فیلم بردار اشاره ای به سیاوش کرد و اونم دسته گل رز سفید گرد شکلی رو گرفت جلومو منم با لبخند از دستش گرفتم و بوسی رو گونه اش کاشتم و اونم دستشو با زاویه گذاشت جلوشو منم دستم رو توی حلقه ی دستش فرو بردم و با هم به سمت ماشین رفتیم، طبق یه قانون ناگفته منو اون سعی داشتیم که خوب باشیم، حداقل یه امشب رو.

نگاه به عشقش، 2.6 اش انداختم، ماشینم مته لباس من خیلی ساده تزئین شده بود، فقط دستگیره ها با گل رز سفید و پاپیون صورتی کمرنگ تزئین شده بود.

با تعجب یه پسری که پشت فرمون بود نگاه کردم، اونم سری به نشونه ی "سلام" تکون داد.

سیاوش در عقب رو برام باز کرد و کمی خم شد و دستشو به سمت صندلی ماشین خم کرد، با دیدن این حرکتش خنده ام گرفت، منم کمی دامن لباسم رو به نشونه ی تشکر دادم بالا و نشستم تو ماشین، در رو بست و خودشم از اون ور اومد و نشست کنارم.

پسری که پشت فرمون بود از تو آینه نگاهی بهم انداخت و: من رادین هستم، صمیمی ترین دوست سیاوش.

لبخندی از تو آینه بهش زدم و: خوشبختم، منم مدیسام.

سیاوش: میشناسه.

از تو آینه نگاهی به صورتش انداختم، قیافش خوب بود، تو دلم گفتم قیافه این پسر به تو چه؟ سر تو بنداز پایین.

رادین: عروس خانم؟ نظرتون درباره ی این داماد گوش تلختون چیه؟

خندیدم و: باید سوخت و ساخت.

سیاوش اخمی کرد و: خيله خب، بسه.

رادین: اوه اوه، دراکولا شد دوباره.

من ریز خندیدم اما رادین بلند بلند میخندید.

سیاوش یه دونه زد به شونه ی رادین و : شما مزه نریز، رانندگیتو بکن.

رادین چشمکی از تو آینه به من زد و : شما به خانمت برس، من حواسم هست.

سیاوش بدون توجه به رادین واسه خودش روی در ماشین ریتم گرفته و بود و: ویلای شمال، دارم \_\_\_\_\_ یام،

خونه ی شهرک غرب، دارم \_\_\_\_\_ یام، ویلای دبی ، دارم \_\_\_\_\_ یام...

خنده ام گرفته بود، بلند بلند زدم زیر خنده که برگشت سمت منو: به چی میخندی؟

من: داری میری منو دم باغ پیاده کن.

گیج نگاهم کرد و : کجا دارم میرم؟

من با همون خنده : ویلای شمال و اینا دیگه.

منو رادین با صدای بلندی زدیم زیر خنده، سیاوش هم داشت میخندید اما یهو ساکت شد و اخمی کرد و : هه هه هه!

خندیدم، بشین سرجات ببینم بچه.

منم خندمو جمع کردم و ساکت نشستم، دلم میخواست خفه اش کنم، بیشعور فقط بلده آدمو ضایع کنه.

رادین با اعتراض : سی\_\_\_\_\_آوش؟

سیاوش کلافه دستی به صورتش کشید و : خيله خب... خيله خب... ببخشید...

رادین از تو آینه لبخندی زد و : مدیسا خانم؟ بخشیدی این دامادِ خطا کارو؟

دستمو گرفتم جلو سیاوش و : شرط داره.

سیاوش با بهت نگاهم کرد و با قلدری : چیکارش کنم؟

منو رادین همزمان : ببوس...

سیاوش داد زد: چ\_\_\_\_\_ی؟

رادین خندید و : همین که شنیدی، بدو، زود باش...

نمیدونستم این رادین اینقدر رو سیاوش تأثیر داره، چون سیاوش سریع کاری رو که رادین گفته بود رو انجام داد و یه

بوسه که چه عرض کنم، هوای بوسه اش خورد به دستم...

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم و : بخشیدم...



رادین خنده ای کرد اما سیاوش زیر لب، جوری که من بشنوم : آی بمیری زودتر از دستت راحت شم.

منم که بخاطر وجود رادین شیر شده بودم، پوزخندی زدم و : من تا تورو کفن نکنم، نمیگیرم عزیزم...

رادین غش عش زد زیر خنده و مهلت سیاوش رو برای جواب دادن، گرفت و :من عاشق شخصیت تو شدم مدیسا، خواستم زن بگیرم، یکی مته تورو میگیرم...

از لحن صمیمیش جا خوردم اما شیرینی حرفش فرصت جا خوردن رو ازم گرفت.

لبخندی زدم و :لطف داری.

سیاوش با حرص : خیلی خوشت اومده؟ بیا، این مال تو.

منو رادین یهو ساکت شدیم.

رادین عصبانی : خفه شو لطفا، حرف دهنتم بفهم.

سیاوش دستی به صورتش کشید و : بزن کنار.

رادین زد کنار و سیاوش رفت توی یه مغازه.

رادین به سمت من برگشت و : فقط ازت یه سوال میپرسم، جوابمو بده: دوستش داری؟

گیج نگاهش کردم که شتابزده : جواب بده دیگه.

آروم و پشت سر هم تکرار کردم: آره آره آره...

رادین دوباره با همون حالت : قول میدی کمکش کنی؟

من: هر کمکی که ازم بریاد رو براش میکنم.

رادین لبخندی زد و :خوبه...ممنون.

من با گیجی : اما....

رادین تند : اما نداره، بعدا برات همه چیو تعریف میکنم.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

سیاوش نشست تو ماشین و سیگارشو روشن کرد.

رادین دستشو بلند کرد و به سیاوش : ریه هات میپوکه، بدبخت...

سیاوش اخم ریزی کرد و پکی به سیگارش زد و : دلت نپوکه، ریه فدا سرت...

اوهوع، چه جملاتِ فلسفی ای از سیاوش میشنوم.

رادین خندید و چیزی نگفت.

دمِ باغِ نگه داشت، یه نگاه به ساعتِ ماشینِ کردم، ساعتِ شیش بود...

سیاوش به رادین و بعد به داشبورد اشاره کرد، رادین هم یه شیشه عطر از تو داشبورد درآورد و داد دستش، سیاوش هم خالیش کرد رو خودش.

بابا و دایی و مهرسام دمِ درِ باغ بودند و اومدن سمتِ ما، منم از ماشین پیاده شدم و پریدم تو بغلِ بابام.

بابا منو کشید تو بغلش و : جوجه ی بابا چه خوشگل شده.

از بغلش اومدم بیرون و:مرسی بابایی.

سیاوش و رادین پشتِ بابا وایساده بود،سیاوش صورتشو چپ و چول کرد و ادای منو بی صدا درآورد که رادین سقلمه ای رفت تو پهلوش.

خندیدم و بهشون چشمکی زدم.

مهرسام هم بوسم کرد.

بابا: بریم تو دیگه، عاقد اومده.

بابا و دایی و مهرسام جلوتر از ما رفتن و سیاوش هم دستِ منو گرفت و رادین هم پشتِ سر ما بود، داشتیم با هم از باغ عبور میکردیم تا به محلِ موردِ نظرمون برسیم که چشمام افتاد به یه آبشار، حالم بد شد، دوباره همون حالت ها اومد سراغم...چشمام خشک شده بود به آبشار و دریاچه ی کوچیکِ مصنوعیِ پایینش...

سیاوش متوجه ام شد و برگشت نگاهم کرد و ردِ نگاهمو دنبال کرد، دستمو فشرد و آرام و سرد : چشماتو ببند، منم کنارتم، نترس...

تمامِ تنم میلرزید نه از دیدنِ آبشار، از سردیِ کلامش، با همون لرزش سری برایش به نشونه ی "باشه" تکون دادم.

وقتی از اونجا دور شدیم، حالم بهتر شد،از دور کلِ خانواده رو دیدم...

نشستیم رو مبل هایی که برای منو سیاوش گذاشته بودند.

قرآن رو باز کردم و نگاهمو رو دوختم به آیاتش، از استرس نمیدونستم چی دارم میخونم...

عاقد:برای بار سوم میپرسم...عروس خانم وکیلیم؟

سرمو گرفتم بالا و زل زدم به سیاوش، حلقه رو از تو کتس درآورد و دستم کرد و :بله...

منم حلقه ی سیاوش رو از لاله گرفتم و دستش کردم، سیاوش هم بله گفت که همه شروع کردن به دست زدن، مامان و بابا اومدن و یه سکه ی تمام به سیاوش دادن و یه سکه هم به من، محکم بغلشون کردم و بوسشون کردم، مهرسام و لاله هم یه زنجیرِ مردونه با آویز "M" برای سیاوش و یه زنجیرِ ظریف با آویز "S" برای من گرفته بودند، نگاه قدرشناسانه ای به لاله انداختم، میدونستم این کار، کارِ لاله س وگرنه مهرسام از این خلاقیت ها نداره، بوسشون کردم و سیاوش هم ازشون تشکر کرد و نوبت رسید به سایه، سایه هم یه تابلوی خطاطی بهمون داد. شعری که روش نوشته شده بود فوق العاده قشنگ بود، وقتی خوندمش تنم لرزید، بغلش کردم و بابت کادو خیلی ازش تشکر کردم.

گفتم: چشمم... گفت: به راهش میدارا!

گفتم: جگرم... گفت: پر آهش میدارا!

گفتم که: دلم... گفت: چه داری در دل؟

گفتم: غم تو... گفت: نگاهش میدارا!

رادین با دوتا از این ساک مقوایی ها اومد سمت ما، رو کرد به سیاوش و از یکی از ساک ها یه کتاب درآورد، با دیدن نوشته ی رو جلد نزدیک بود از خنده منفجر شم: "چگونه خوش اخلاق باشیم؟"

رادین: سیاوش بخون به دردت میخوره.

سیاوش با حرص لبخندی زد و: مرسی

رادین سری برای سیاوش تکون داد و بعد رو کرد به من، کتاب رو درآورد... نگاه به جلدش کردم، رادین فوق العاده بود... "از کجا بدانم مرد مناسبی برای ازدواج انتخاب کردم؟"

لبخندی زد و: ممنون واقعا به همچین چیزی احتیاج داشتم.

کتاب رو گذاشت تو ساک و داد دستم و: خواهش میکنم، بچه ها فقط خوشبخت باشین و بخندین، زندگی ارزش هیچ چیزی رو نداره... بعدم اینا کادوهاتون نبود، تو ساک هرکدومتون یه پاکت هست که از طرف مامان و باباست.

نگاهم رو رادین ثابت موند... خوش بحال زنش..

دوباره ازش تشکر کردیم، انتظار داشتم بره اما کنار سیاوش ایستاد.

مامان سودی با اون لباسِ ماکسی قرمزش، همپای بابابزرگ میومد سمتِ ما، سیاوش دستشو بوسید و اونم هدیه ی سیاوش که یه ساعتِ مارک دار بود بهش داد و اومد سمتِ من و به منم یه سرویسِ برلیانِ خوشگل و ظریف هدیه داد، ازشون تشکر کردیم و اونا هم برای ما آرزوی خوشبختی کردند.

دایی شهروز هم همپای یه خانم خوش تیپ و خوش قیافه اومد و یه پاکت بهمون داد و بهمون تبریک گفت.

سیاوش با خنده رو کرد به دایی و: عمو؟ خانم رو معرفی نمیکنی؟

دایی شهروز لبخندی زد و: خانم بهاره تهرانی، از همکاران بنده.

بهاره: بهتون تبریک میگم، انشالله خوشبخت شین.

من لبخندی زدم و: ممنون بهاره جان! همچنین.

سیاوش: ممنون خانم.

بعد با شیطنت رو کرد به دایی و: فقط همکار عمو؟

دایی شهروز یه دونه زد رو شونه ی سیاوش و خندید و: این فضولیا به تو نیومده عمو جان!

سیاوش هم خندید و: چشم... من غلط کردم.

دایی یه "آفرین" گفت و منو بوسید و با بهاره رفت.

خاله شهره هم از بس سرش شلوغ بود و از این ور به اونور میرفت، کوروش و کوهیار هدیه شون رو آوردن، کوهیار پاکتی رو به دست سیاوش داد و مردونه بغلش کرد و با من هم دست داد، کوروش هم به طبیعت از برادرِ بزرگترش همون کار رو تکرار کرد.

کوهیار گرفته بود، خیلی ... نمیدونم شایدم خسته بود.

کوهیار لبخندی زد و: سیاوش بهتر از دختر خاله ی من رو کره ی زمین نیست، باور کن... اونجا که بودم تازه فهمیدم دختر نجیب و پاک چقدر کمه... قدرشو بدون... من مدیسا رو خیلی دوست دارم و مطمئنم اگه تو پیش قدم نمیشدی برای ازدواج، من اینکارو میکردم...

کوهیار میخندید اما منو سیاوش خشکمون زده بود، این چی میگفت؟

کوهیار خنده ای کرد و: ببخشید من یه ذره رک و بی پرده حرف میزنم... براتون آرزوی خوشبختی میکنم. فعلا.

کوروش هم خداحافظی کرد و رفتن اما من تنها در جوابشون سری تگون دادم.

نه تا قبل که هیچ احدی دور و بر من نمیپلکید، نه به الان که هم رادین و هم کوهیار آرزوی داشتنِ مثل من رو دارن.

هنگامه: آشوب

شخصیت هنگامه، واقعی است.

دایی و شهربانو هم اومدن... دایی یه ماشین برام خریده بود، اینقدر سورپرایز شده بودم که دست و پامو گم کرده بودم، خودش گفت عروسِ ماشینِ سیاوش رو برام خریده، یه 206 آلبالویی... شهربانو و دایی رو بغل کردم و بوسیدم...

باتعجب به سیاوش نگاه کردم، چرا شهربانو بهش کادو نداد؟

دایی و ایساد و یه نگاه به من و سیاوش کرد و: انشالله که خوشبخت شین... راستش شما دوتا میدونین که من تا چند هفته دیگه میرم و شاید دیگه برنگرد...

با اخم اعتراض کردم: دایی... ..

دایی زل زد به من و: مدیسا جان بذار من حرفمو بزنم...

سرمو انداختم پایین و: ببخشید، بفرمایید...

دایی: کوتاهش میکنم، من ارثیه ای که برای سیاوش در نظر گرفتم، هرچی که هست با عروسش 50\_50 است که شرط رسیدن به این ارثیه، بچه است.

بعد رو کرد به سیاوش و انگشتِ اشارشو سمتش گرفت و: یادت باشه، 50\_50 و شرط رسیدن به 50 تاتون، یه بچه است، من بمیرم این شرط لازم الاجراست چون تو وصیت نامه ام قید کردم... فهمیدی؟

سیاوش کارد میزدی خونس در نمیومد، سرش پایین بود اما من میتونستم صورتِ عصبانیشو تصور کنم.

سیاوش سری تکون داد که دایی ادامه داد: و اگه این وسط طلاق صورت بگیره، 50 تایی سیاوش به مدیسا داده میشه...

سرم سوت کشید، یعنی کلی ارث بهم میرسید، این یعنی یه برگه برنده دستِ من، سیاوش عمرا بتونه منو طلاق بده...

من اینقدر فکر تو سرم در حالِ گردش بود که اصلا نفهمیدم دایی کی رفت و اتاق خالی شد؟

سیاوش حالِ بدی داشت، دائم طولِ اتاق رو طی میکرد...

من داشتم میشستم که یهو برگشت سمتِ منو: میکشمش... میکشمش...

با ترس نشست، پا شدم و وایسادم...

هیچ راهی برای آروم کردنش وجود نداشت، به "بسم الله" گفتم و رفتم دقیقا جلوش و ایسادم و تو چشماش زل زدم و آروم باش، شب باهم حرف میزنیم، این مشکل رو حل میکنیم...باشه؟

تا سیاوش خواست جوابی بده، سایه پرید تو اتاق و : مهمونا اومدن، بیاین دیگه...

سری واسه سایه تکون دادم و اونم رفت...

دوباره نگاهی به سیاوش کردم و :باشه؟ سخته میکنیا، حرص نخور، بیا بریم حالا...

سری تکون داد و دستمو گرفت و با هم رفتیم پیشوازِ مهمونامون.

با سیاوش نشستیم بودیم.

سیاوش آروم دم گوشم : خیلی دوست داری شبیه من باشی؟

گنگ نگاهش کردم، که روشو برگردوند، زل زد به جلوش، گلوشو صاف کرد، دستی به کتش کشید و : لنزِ توسی.

آخ دوبار ضایعم کرد، برگشتم و حق به جانب نگاهش کردم و : مگه توی این کره ی زمین به این بزرگی فقط تو

چشمات توسی که فکر کردی دوست داشتم شبیه تو شم؟

به من نگاه نمیکرد، همونجوری که زل زد بود به جلو، ابروی نیم رخی که سمت من بود رو داد بالا و : خودت میدونی که

این لنزِ توسی واسه چیه؟ پس سکوت!

منم رومو ازش گرفتم و به مهمونی که جلو روم بود، لبخندی زدم و با همون لبخند : زیادی خودتو تحویل میگیری آقا

پسرا!

در حال بحث بودیم که لاله همراه یه دختری اومد سمتمون.

دخترِ پرید تو بغلم و :وای مدیسا چقد عوض شدی، چقد خوشگل شدی...

با گیجی به لاله نگاه کردم که خندید و : واقعا که، هنگامه رو نشناختی؟

تو صورتِ هنگامه دقیق شدم، وای خدایا مگه میشه من این صورت و اون گونه های خوشگلِ هنگامه ای رو از یادم

ببرم؟ مگه میشه خاطرات سه تایی دانشگاهمونو فراموش کنم؟

یه دونه آروم زدم رو دماغشو :بالاخره عملش کردی؟

هنگامه خنده ی با نمکی کرد و:آره دیگه...خب ببینم تو چرا یادی از ما نمیکنی؟ شوهر کردی، سرت شلوغ شده ها...

خنده ای کردم و:آره اونم چه شوهری...

برگشت و سیاوش رو نگاه کرد و باهاش سلام علیک کرد و : مدیسا رسما افتادی تو ظرف غسل، عجب تیکه ایه...

لاله یه دونه زد تو سرش و : هوی! صاحب داره...

هنگامه چشمکی زد و : مزه اش به همین صاحب داشتش دیگه.

لاله دوباره تشری بهش زد و : خيله خب حالا، بيا بریم مامان میخواد ببینت.

لاله دستشو کشید، داشت میرفت که یه بوس برام فرستاد و : برمیگردم.

نگاهش کردم، دماغشو که عمل کرده، خوشگل تر شده، هنگامه همیشه بخاطرِ گونه هاش بین ما معروف بود، گونه های برآمده و خوشگلی داشت که بخاطرِ عملِ دماغش، بهتر هم شده بود...

هنگامه بانمک بود، با اون گونه ها و دماغِ عملی و چشمای درشت و لبِ پایینش که از لبِ بالا درشت تر بود و با موهای مشکی بلند و پرپشتی که از همون اولم دوست نداشت کوتاهشون کنه، امشب خواستنی تر شده بود.

نگاهم چرخید سمتش، کنار رادین وایساده بود و داشت با هیجان یه چیزی براش تعریف میکرد. از همین الان فاتحه ی دل و دین رادین رو خوندم.

یادِ شعر حافظ افتادم و آروم زیر لب همونجور که به هنگامه و رادین چشم دوخته بودم، زمزمه اش کردم :

بُرد از من، قرار و طاقت و هوش / بتِ سنگین دلِ سیمین بنا گوش

نگاری، چابکی، شنگی، کُله دار / ظریفی، مهوشی، ترکی قبا پوش

ز تابِ آتشِ سودایِ عشقش / بسانِ دیگِ دائمِ میز نمِ جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرَش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم، دل و دینم ببرده است / برو دوشش، برو دوشش، برو دوشش

دوای تو دوای تو است حافظ / لبِ نوشش، لبِ نوشش، لبِ نوشش

سیاوش : قشنگ بود... مال کی بود؟

برگشتم و لبخندی بهش زدم و : حافظ...

سیاوش : حالا واسه کی میخوندی؟

من : حاضرم شرط ببندم رادین دل و دین به هنگامه میبازه...

سیاوش قیافه ی حق به جانی به خودش گرفت و : عمرا...

من: باشه پس شرط ببندیم؟

سیاوش : میبازی اما ببندیم...

کامل برگشتم سمتشو : اگه من بردم، تو باید سیگار رو ترک کنی...

با تعجب نگاهم کرد و : و اگر من بردم تو باید ارثیه ات رو بدی به من...

ترک کردن سیاوش برام از اون ارثیه مهم تر بود...

محکم و قوی : باشه، قبوله...

سیاوش چونشو داد بالا و :چه شجاع...من رادین رو خیلی سال میشناسم...

میخواستم جوابی بدم که هنگامه پرید سمتون و آروم : رادین بهم شماره داد...

بلند زدم زیر خنده و صورت سرخ شده از عصبانیت سیاوش رو دیدم، پس شنیده بود...

من : رادین پسر خوبییه...

هنگامه : آره خودم میدونم، من برم...

من : برو عزیزم...

رو کردم به سیاوش و :خب؟ کی ترک میکنی؟

سیاوش عصبانی : برو بابا...

دست گذاشتم رو نقطه ضعفشو : میدونستم اونقدر مرد نیستی که رو قولت وایسی...

سایه اجازه ی جواب دادن رو به سیاوش نداد و :پاشین شما دوتا دیگه...عروسیه، عزا نیست که چپیدین این

گوشه...این آهنگ به افتخار شما گفتم بذارن که یه رقص رمانتیک داشته باشین...

سیاوش دستم رو کشید و بُردتم وسط...

منو تو آغوشش گرفت و آروم تا بم میداد.

نمیتونم دیگه پنهون کنم این حال غریبو

من خراب اونیه که داره میسازتم از نو

یجوری عاشق شدم که، خودمو نمیشناسم



جلو آینه میرم اما باورم نمیشه بزم  
 توی این هوای مُرده نمیتونم زنده باشم  
 یجوری افتادم از پا نمیتونم دیگه باشم  
 زل زدم به چشماشو : ما باید با هم حرف بزنینم.  
 آروم سری تکون داد.

بین آروم نمیگیرم بعد از این، من فقط تورو میخوام همین  
 دستمو بگیر دوباره، بین آینه آرزوی آخرین  
 تو با من باشی، فقط همین، دلم بی تو بیقراره  
 تحت تأثیر آهنگ قرار گرفته بودم و نزدیک بود بزنم زیر گریه، خاک تو سر سایه با این آهنگِ انتخابیش...  
 باورم کن، دیگه رفته تو وجودم هوای تو  
 توی گوشم بی هوا میپیچه بزم صدای تو  
 بسوزون اون خاطراتی که ، سوزونده زندگیمو  
 من تو خوابم حتی دارم گریه های بیخودیمو  
 این هوا رو میشناسم، باز میخواد بارون بباره  
 رفتنت داره یه توده بغض بی وقفه میاره  
 چشم ام رو دوختم به چشمای خوش رنگِ توسیش ، غرق چشماش بود که آروم : عاشقِ چشمت شدم!  
 دستِ سیاوش از پشتِ کمرم شل شد و افتاد کنارش.  
 زل زد تو چشمامو : اون نقاشیا...؟  
 سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که : آرمین؟  
 من : شب با هم حرف میزنیم...  
 آهنگ تموم شد، سیاوش سرشو تکون و رفت.  
 تا آخر شب هیچی نمیفهمیدم، یکی میومد، یکی میرفت، اصلا متوجه نبودم...  
 نشسته بودم و زل زده بودم به بقیه که هنگامه اومد سمتم.

هنگامه: عروس خانم ما چطور؟

نشست کنارم، دستشو تو دستم گرفتم و : منو لاله با هم تو دانشگاه آشنا شدیم اما منو تو با هم توی یه دبیرستان بودیم... یادته؟ من همیشه حرفامو به تو میزدم... اما وقتی تو رفتی، همه چی عوض شد، با لاله خوب بودم، دوستش دارم اما هیچ کس مته تو برام نمیشه...

هنگامه با نگرانی نگاهم کرد و : چیزی شده؟

سرمو به نشونه ی "آره" نکون دادم و : تو اینجا میمونی؟

هنگامه : آره من دیگه قرار نیست برگردم، مامان اینا اونجان شاید تا یکی دو سال دیگه برمیگردن... اما من برگشتم و تو خونه ی خودمون با سیما جون زندگی میکنم... تازه دیشب اومدم، لاله بهم خبر داد که عروسیته و ازم خواست که پیام...

من: سیما جون؟

هنگامه : آره دیگه ... همون خانمی که منو بزرگ کرده دیگه... یادته؟

من : آهان ... حالا بعدا مفصل درباره ش حرف میزنیم... من الان چیزی دم دستم نیست... شماره ی منو بنویس.

موبایلشو گرفت دستشو : بگو.

تو دلم گفتم تو کی موبایل خریدی؟

من: 0912.....

هنگامه: شماره خونه؟

من: من که دیگه خونه سیاوش ام ، اونم الان حضور ذهن ندارم ، برو از رادین بپرس.

برق شادی رو تو چشماش دیدم، بلند شد و : باشه پس من برم.

خندیدم و : برو.

\*\*\*

کنار سیاوش وایساده بودم و با مهمونا خداحافظی میکردم.

همه رفتن ، فقط خودمونی ها مونده بودن.

بابام و دایی، سیاوش رو کشیدن کنار و شروع کردن باهاش صحبت کردن، منم مامان و شهربانو و سودی..

خنده ام گرفته بود، میخواستم بگم، سیاوش خودش بلده، شما زحمت نکشین.

بعد کلی حرف و نگرانی و گریه و بغل و ... از مامان اینا جدا شدم و سوار ماشین سیاوش شدم.

دوست داشتم مستقل باشم، اصلا هم دوست نداشتم، گریه زاری راه بندازم و شلوغش کنم، مگه میخواستم برم کجا؟ من فردا اینارو دوباره میدیدم...

با کمال تعجب دیدم رادین اومد و نشست عقب.

از تعجب چشمم شده بود اندازه ی دو تا بشقاب.

سیاوش رو به رادین کرد و : استفاده ش که نکردی؟ یه شیشه کامله؟

سیاوش رو به رادین کرد و : استفاده ش که نکردی؟ یه شیشه کامله؟

رادین اعتراض کرد و : سیا یه امشب رو بیخیال اون شو ... باشه فردا برات میارمش.

سیاوش داد زد : خفه شو، همین امشب میخوامش ...

با دادش من بیشتر چسبیدم به صندلی و رادین هم ساکت شد.

سیاوش دم یه خونه نگه داشت و : رادین؟ زود میری، میاریش...

پس اینجا خونه ی رادین اینا بود.

رادین با ناراحتی : سیاوش، میخوری بعد نمیفهمی، یه بلایی...

سیاوش برگشت سمتشو : مته اینکه معنی خفه شو رو بلد نیستی... من تا حالا شده اونقدی بخورم که ندونم دارم چیکار میکنم؟ (بعد به من اشاره کرد و : ) اگه به این قول نداده بودم که سیگارو ترک کنم، هیچ احتیاجی به اون زهر ماری نداشتم اما یه چیزی میخوام که آرومم کنه... (بعد صداشو برد بالا و : ) د برو لعنتی!

رادین با نگرانی زل زد تو چشمای من و سرش به راست و چپ تکون داد، نمیدونم معنی اش چی بود؟ تاسف؟ نه؟ ترس؟ نمیدونم مغزم جواب نمیداد...

تا رادین رفت و برگشت ، سیاوش رو اعصاب من قدم میزد، دائم میزد رو فرمون.

رادین زد به شیشه ی سیاوش و سیاوش هم شیشه رو داد پایین.

رادین یه پلاستیک سیاه رو داد دست سیاوش و : منم باهات پیام؟

سیاوش پلاستیک رو انداخت تو بغل منو و دستش رو گذاشت رو دنده و : لازم نکرده... نترس باهات کاری ندارم، دست نخورده واسه تو نگهش میدارم.

متعجب نگاهشون میکردم که رادین یه مشت کوبوند تو صورت سیاوش ، در ماشین رو باز کرد ، یقه اش رو گرفت ، در عقب رو باز کرد ، سیاوش رو انداخت رو صندلی عقب و خودش نشست پشت فرمون.

متعجب نگاهش کردم و : اینجا چه خبره؟

سیاوش خواست دهن باز کنه که رادین : بعدا میفهمی.

سیاوش با عصبانیت : چه گ/ه/ای داری میخوری؟ چیه میخوای منو دست به سر کنی، با دختری که عاشق شخصیتش شدی، فرار کنی؟(بعد زد زیر خنده).

رادین همونجوری که یه دستش به فرمون بود و دستش دیگه اش رو دنده بود، نگاهشو از آینه به سیاوش انداخت و داد زد : 100بار بهت گفتم حرفی نزن که بعدا از گفتنش پشیمون شی.پس لطفا بند دهننتو.

با نگرانی برگشتم و نگاهی به سیاوش انداختم، گوشه ی لب سمت چپش پاره شده بود و خونی بود ، گونه اش هم کبود بود.

بی اختیار سر رادین داد زدم : چیکارش کردی روانی؟

رادین با لحن آرومی : هیس، مدیسا، بشین سرجات ، چیزی نیست.

من همچنان داد میزدم : چی چی و چیزی نیست؟ زدی آش و لاشش کردی بیشعور.

رادین با شدت برگشت سمت منو با نگاه وحشتناکی نگاهم کرد : میشه دو دقیقه حرف نزنی؟

یهو آروم شدم و نشستم سر جام و :بخشید، من عصبی شدم.

رادین که کلافگی از صورتش میبارید : عب نداره، میفهمم.

نمیدونم چرا سیاوش خفه شده بود و لام تا کام حرف نمیزد.

رادین با ریموتی که به دسته کلید سوییچ وصل بود، در پارکینگ رو باز کرد و ماشین رو پارک کرد و به من اشاره کرد تا پیاده شم.

پلاستیک مشکی رو گذاشتم رو صندلی و پیاده شدم.

رادین کلید خونه رو داد دستم و :تو برو بالا در آپارتمان رو باز بذار تا منو سیا بیایم بالا...لباستم عوض کن و آرایشتم پاک کن، یه لباس ساده بپوش، حواست باشه.

همونجور که داشتم سوار آسانسور میشدم، رفتم تو فکر.نمیدونم لباس و آرایش من چه ربطی به این داشت؟ نکنه بچه ی با خدا و اهل دینی، دوست نداره منو اونجوری ببینه؟ یه فحش نثار خودم کردم و گفتم اگه اونجوری بود به هنگامه محل نمیداد.

کلید انداختم و در رو باز کردم و رفتم تو، به به! چه خونه ی مرتبی...

رفتم سمت اتاق و با یه بدبختی ای زیپ لباسم رو باز کردم و لباسمو با یه تاپ آستین حلقه ای و شلوارک تا زانو عوض کردم و تاج ام رو باز کردم و لنز ام رو درآدم و آرایشم رو پاک کردم و رفتم تو دستشویی و صورتم رو شستم و برگشتم سمت سالن که دیدم رادین و سیاوش نشستن و سیاوش داره یه بطری رو سر میکشه احتمالا از همون شیشه ای که با رادین بحث میکردن، میخوره...مشروب، هه ... اصلا به فکر خودش نیست. نگاهش کردم، حتما از مزه ی خوش مزه ی نوشیدنیش صورتش رفته تو هم.

رادین به راحتی رو به روش اشاره کرد و : بشین.

نشستم رو راحتی و زل زدم به اون دوتا، شکلِ مثلث نشسته بودیم، من و رادین رو به رو هم و سیاوش سمت چپ من و سمت راست رادین.

رادین اون سکوت وحشتناک رو شکست و با صدایی که غم توش موج میزد و کمی هم خش دار بود : سیاوش میشه بس کنی؟

سیاوش بی توجه به رادین زل زده بود به تلویزیون خاموش و از بطریش میخورد.

از جام بلند شدم و نشستم کنار سیاوش، همونجوری که دستش به بطریش بود و داشت ازش میخورد، دستمو رو بطری گذاشتم و سعی کردم از دستش بگیرم، نگاهش چرخید و ثابت شد رو من، تمام خواهش و تمنام رو ریختم تو چشمام، دستش از رو بطری شل شد، منم از فرصت استفاده کردم و بطری رو از دستش گرفتم و درشو بستم و پرت کردم سمت رادین تا دوباره دست سیاوش بهش نرسه.

رادین : سیاوش خوبی؟

سیاوش فقط سرشو تکون داد.

رادین : سی...

سیاوش همونجوری که زل زده بود به تلویزیون : رادین خفه شو، ( بعد رو کرد به من و زل زد تو چشمامو : ) میشنوم.

رادین که کلافه شده، یه کم از محتوای بطری رو خورد که باعث شد سیاوش بهش پوز خندی بزنه.

میدونستم الان وقته حرف زدن، تا رادین هست باید با سیاوش حرف زد، وگرنه بعدا معلوم نیست چی پیش بیاد.

زل زدم تو چشمای سیاوش و بی مقدمه شروع کردم به حرف زدن : از همون بچگی عاشقش بودم، همه ی کاراشو دوست داشتم، مخصوصا چشماشو ، کم کم که بزرگ شدم، این عشق هم بزرگتر شد اما من بهتر و راحت تر میتونستم پنهانش کنم، اوایل که یادم میاد سیاوش آروم و ساکت و سر به زیر بود اما کم کم که بزرگ شد، عوض شد، لجباز و مغرور شد و البته دوست داشتینی تر، 15 سالم بود و اون 19 سالش...شب تولدم بود، همه بودن جز سیاوش ... تولد

بدون اون برام لطفی نداشت، دایی شاکمی بود، دائم بهش زنگ میزد و میگفت اگه نیای، خونت رو ازت میگیرم، نمیدونم اما فکر کنم نزدیکای شام بود که رسید، بی کادو اما با یه دسته گل رز قرمز...دسته گلی که گلهای پرپرش هنوز تو اتاقمه...

فرداش که رفتم مدرسه، معلم هنرمون ازمون خواست که چهره طراحی کنیم و براش ببریم اما من از همون اول تصمیم گرفتم چشمای عشقمو بکشم و ببرم...وقتی برگشتم خونه از توی لپ تاپ ام یه عکس ازش پیدا کردم و چشماشو برش زدم و گذاشتم جلوم و شروع کردم به کشیدنش، اصلا لزومی به اون عکس هم نبود من طرح توسی چشماشو از بر بودم...وقتی کارم تموم شد و نگاهی به چشماش انداختم، خیلی خوشحال بودم که تونستم طراحی چشماشو به نحو احسنت بکشم البته که من تنهایی اون طرح رو کامل نکردم، معلم خیلی کمکم کرد اما بازم خوب بود، از منی که تا حالا دست به قلم سیاه نزده بودم، انتظارم نمیرفت که خودم تمومش کنم...از اونشب به بعد، اون طراحی قاب شده رو گذاشتم رو به روم تا با خیال چشماش بخوابم...کمتر میدیدمش و همین کمتر دیدنش، هم کلافه ام میکرد، هم عاشق تر...وقتی سر دواهی برای انتخاب رشته بودم دایی بهم حسابداری رو پیشنهاد کرد و گفت اگه خوب پیش بری، جات تو شرکت خودمه...وقتی شنیدم که گفت جات تو شرکت خودمه سر از پا نمیشناختم، این یه پیشنهاد عالی بود، یعنی کار کردن تو محیطی که اونم هست...خلاصه که رشته رو انتخاب کردم و در کنارش زبان رو هم دنبال کردم، کنارش شیطنت هایی هم میکردم، نمیگم دوست پسر نداشتم، نمیگم آدم خیلی درستی بودم و تا حالا تو زندگیم لب به سیگار و مشروب نزدم و مهمونیای آنچنانی نرفتم...چرا، من همه ی این کارا رو هم کردم اما پاکیم رو هم حفظ کردم، اگه پسری چیزی اضافه بر دوستی ازم میخواست میکشیدم کنار...شاید از نظر بقیه علی الخصوص اون مسخره باشه اما من دوست داشتم فقط برای شوهرم باشم نه برای دوست پسر...ام...

وقتی وارد شرکت دایی شدم همون کارامم گذاشتم کنار، یعنی دیگه نه خبری از مهمونی و دوست پسر بود نه از سیگار و مشروب، قبول دارم یه دوره از زندگیم تو 18سالگی تا 20 سالگی ام بود که جوگیر بودم و اونکارو میکردم اما گذاشتمشون کنار، 4سال همه ی اون کارامو ترک کردم، تا همین چند وقت پیش که ازم خواست با هم بریم فرحزاد، با اینکه عهد کرده بودم لب به این چیزا نزنم اما بخاطر اون این کارو کردم...اونشب حرفایی زدم که الان ازش پشیمونم، من نه کسی به اسم آرمین تو زندگیمه نه من عاشقی جز اون(منظور سیاوش) دارم...اونشب فقط یکی از دوستانم بود که زنگ زده بود هم ازم حالی پیرسه و هم دعوتم کنه باهاشون برم سینما اما من اونجوری حرف زدم و اونجوری گفتم تا بلکه خودمو جلوش بکشم بالا، حرف بچگانه و احمقانه ای بود اما گفته بودم و چاره ای نبود...

وقتی اومد خواستگاری و اون حرفارو زد شکستم، میدونستم اینقدر دختر ریخته دور و برش که یه نگاهشم به من نرسه اما امید بستم...اونروزی که نیوشا رو توی این خونه دیدم، رسماً مُردم اما لاله ازم خواست محکم باشم و وایسم...منم بازم بخاطر عشقی که تو وجودم بود، وایسادم...

آره خوب فهمید که امشب چرا لنز توسی گذاشتم اما اونموقع شرایطی نبود که براش حرف بزنم و ترجیح دادم جوابشو اونجوری بدم تا تحقیرم نکنه... .

نمیدونم چرا وقتی داشتم حرف میزدم مستقیم خطابش نمیکردم و "اون" صداش میکردم لحنم رو عوض کردم و :  
سیاوش من عاشق توأم، حتی اگه تو عاشقم نباشی، پات وایمسم حتی اگه تو به من پایبند نباشی... شاید من انتخاب تو  
نباشم اما تو انتخاب منی، پس تا آخرش پای انتخابم وایمیستم... دوست دارم همه ی اونکاراتو، بخاطر خودت، نه بخاطر  
من ترک کنی، د/خ/ا/ر بازی رو، سیگار و مشروب و مهمونی و این کوفت و زهره مارا رو... سیاوش تو درونت خیلی  
پاک، من میدونم... باور کن میدونم...

سیاوش دستش مشت بود و نگاهش تو نگاه من اما سریع نگاهشو ازم گرفت و توی یه حرکت سریع بطری رو از رادین  
گرفت و رفت بالا... میخورد و میخورد... اما نه من، نه رادین قدرتی واسه نجات دادن سیاوش نداشتم...

اونقدر خورد و مست کرد و افتاد کنار من و کش دار : آتریس... عزیزم... چقد خوشگل شدی..

اومد نزدیکم و خواست ببوسم که رادین گرفتتشو داشت میبردش تو اتاق که: واسه این گفتم لباس ساده بپوش،  
مست میکنه، خواهرشم یادش میره.

صدای پیچ رادین و سیاوش توی سکوت وحشتناکِ خونه روی اعصابم راه میرفت...

سیاوش...

دستمو بشدت از دست رادین کشیدم بیرون و: دست زن به من، خودم میتونم، مست نیستم.

رادین: مست نیستی؟

من: نه نیستم.

رادین: پس این کارا چیه؟

من: مغزم فرمون نمیداد حرف بزنم، نمیدونستم چی باید بگم و چیکار باید بکنم، احتیاج دارم درباره ش فکر کنم، بعد  
تصمیم بگیرم.

رادین نشست رو تخت و :خوشم میاد خوب بلدی نقشه بازی کنی. حالا چرا آتریسا؟

نشستم کنارش و :این حرفارو ول کن، قرار نبود اینجوری شه، حالا من چیکار کنم؟ از همون اولم بهت گفتم من نمیتونم  
با مدیسا، دختر عمه ام، کسی که از بچگی باهاش بودم همچین کاری کنم، اولش که فکر میکردم ارمین رو دوست داره،  
مشکلی نداشتم، میدونستم ته این قضیه واسه اونم سود داره، ببین من هر قدرم نامرد و پست و عوضی باشم، به  
خودی ضربه نمیزنم، ضربه به خودی یعنی ضربه به خودم، طلاقش که نمیتونم بدم، چون همه چی دود میشه، زندگی  
هم که نمیتونه باهاش بکنم، چون ...

سکوت کردم و زل زدم به در کمد.

رادین زد تو پهلو مو : چون چی؟

با سختی دهن باز کردم تا کلمات بیان بیرون، اعتراف به همچنین چیزی خیلی برام سخت بود اما چاره ای نبود.

دراز کشیدم و چشمامو بستم، وقتی میخواستم حرفی رو که برام سخت رو بزنم این کار آروم میگرد.

نفس عمیقی کشیدم و :من آدم سالمی نیستم، آدم درست و پاکی نیستم، خودم میدونم که دارم تو لجن زندگی میکنم، من از این زندگی راضیم و مشکلی باهاش ندارم اما بقیه چرا... شاید استدلالم مسخره بیاد و اصلا به قیافه ی من نیاد که این تیریبی بحرفم اما چرا اون دختری که به اصطلاح بهش میگن خراب، مته من زندگی کنه تا آخر عمر یا نباید ازدواج کنه یا اگر ازدواج میکنه با یکی مثل خودش یا به پیر خرفت میتونه ازدواج کنه؟ اما به پسر ی مثل من اگه هر گ/ه/ای هم خورده باشه، بعدا میتونه راحت ازدواج کنه؟ بین من نه قاضیم نه اصلا برام زندگی اینجور دخترا مهمه اما منم مثل خیلی آدمای دیگه به سری قانون ها و بایدها و نبایدها دارم، من موقعی که پا توی این راه گذاشتم تا آخرش عهد بستم نه دل ببندم نه ازدواج کنم، اگر ازدواج کردم با یکی هم تیپ خودم، که اونم اگه با هم تیپ خودم ازدواج نکنم، سنگین ترم اما حالا شرایط اینه، پس بهتره تصمیم درستی بگیرم، یا بچه و 50تام؟ یا طلاق و هیچی؟ جز این دو گزینه راه دیگه ای ندارم اما دوستم ندارم با آینده ش بازی کنم... بعد از اون بچه، من میرم دنبال کارای خودم، اون میمونه و به بچه... حوصله ی نقش بازی کردن و کلک زدن ندارم، وگرنه نه ماه باباهه رو جووری میپیچوندم که فکر کنه، بچه ای وجود داره اما واقعا تحمل دردرس رو ندارم.

(نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم : ) من میدونم اگر مدی رو تحت فشار بذارم که ارث شو بده به من میده، حرفی نداره اما اینم خوب میدونم که شهریار زرنگتر از این حرفاست، بعید نیست بگه اگه مدیسا بخواد همچین کاری کنه، از ارث مرث خبری نیس...

رادین باور کن الان و توی این لحظه من هیچی هیچی جز تنهایی و خونه و دوربین نمیخوام، به آرامشی میخوام که توی این 10سال تنهایی که اینجا بودم، هیچ جوهر بدستش نیوردم، واقعا هیچی نمیدونم، منتظرم ببینم فردا چی میشه؟ به استرس بدی دارم....

رادین :سیا الان استراحت کن، منم میرم پیش مدی باهاش حرف میزنم تا ببینیم چی میشه...

همونجور که چشمام بسته بود سری تکون دادم. با صدای تق در فهمیدم رفت بیرون.

اینقد فکرای مختلف تو ذهنم بود که دلم میخواست فقط بخوابم و فراموششون کنم. چشمامو بستم و خودمو به دست خواب سپردم.

مدیسا...

نمیدونم چقدر بود که رادین و سیاوش تو اتاق بودن و من داشتم گریه میکردم.

رادین از اتاق اومد بیرون و نشست روبه روم و : خوابید...

زل زدم به رادین و : آتریساکیه؟



رادین سرشو انداخت پایین و همونجور که با انگشتاش بازی میکرد شروع کرد به حرف زدن، از گذشته ی سیاوش ، از عقده های دورانِ جوانیش ، از رفتارای دایی ، از سیاوشی که الان بوجود اومده ، از عشقِ سیاوش به عکاسی... من تو تک تک حرفاش دنبال نشونی از آتریسا بودم اما دریغ، نفس عمیقی کشید و :و اما آتریسا... (صاف نشستم و سروپا گوش شدم) اون اوایل که دانشگاه میرفتم، سیا خیلی نظرمو جلب کرده بود، یه پسری که آروم و سر به زیر بود و آزارش به مورچه هم نمیرسید، چون کاری به کارِ کسی نداشت، کسی هم زیاد طرفش نمیرفت... من ، فرزاد ، مهران ، آرام ، شیما و آتریسا... ماها همه یه اکیپ بودیم که اکثر اوقات چه تو دانشگاه، چه بیرون دانشگاه با هم بودیم، اون روز تو کافه ی دانشگاه با بچه ها قرار گذاشته بودیم، دیرم شده بود، سرم پایین بود و باعجله به سمتِ کافه میرفتم که یهو با سیا برخورد کردم ، برخوردمون همانا و ریختن چایی داغ رو لباسِ سیا همانا... کلی ازش عذرخواهی کردم و معذرت خواستم اما اون فقط یه جمله گفت "مهم نیست آقا" با اصرار ازش شماره گرفتم تا یه قرار بیرون بذاریم و من براش یه پیرهن بخرم و بدم بهش، من هی اصرار میکردم اما اون فقط میگفت "نیازی نیست" از یه طرف واسه عذرخواهی، از یه طرفم واسه اینکه سر از کار این آدم مشکوک دربیارم، سیریشش شدم، آخر سرم شمارشو داد و با عصبانیت رفت.

رفتم پیش بچه ها و باهاش دست دادم، تا نشستم آتریسا برگشت :این پسره بدجور به دلم نشست.

با تعجب:کی؟

گفت:سیاوش مظفری.

آتریسا زل زد بهم و دستشو دراز کرد و :شمارش رادین...

با بهت :چی میگگی؟

آتریسا : ازش خوشم میاد، مته بقیه نیست، شمارشو بده.

آتریسا زیبا بود، خیلی زیبا، جوری که اصلا نمیشد ازش چشم برداری، گاهی اوقات فکر میکردم خدا تمام وقتشو روی این دختره گذاشته، به سیاوش میومد، آتریسا دخترِ بدی نبود، میدونستم از سیا خوشش میاد، فقط بازیگوش و سر به هوا بود...

با هزار بدبختی شمارشو ازم گرفت.

نمیدونم با سیاوش چیکار کرد؟ چی گفت؟ چی شد؟ اما از فرداش سیا اومد تو اکیپِ ما، همه جا باهامون بود، کوه ، سینما، تاتر و ... ، همین تو اکیپ بودنش باعث شد به هم نزدیکتر شیم، سیاوش بعد از یه ماه کلا عوض شد، یعنی یه آدمی شد که من یکی نمیشناختمش، سر به سر آتریسا و بقیه میذاشت، میخندید، مهمونی میداد ، کم کم با رفتن توی اینجور مهمونیا با آتریسا، یاد گرفت:مشروب بخوره و سیگار بکشه... من آتریسا رو میشناختم، اون اهل این چیزا نبود، زیاد اینجور جاها میرفت اما حدِ خودشو میدونست...

با این حال سیا بازم آدم درست و مهربونی بود یعنی به خودش اجازه نمیداد کسی رو مسخره کنه، از روی ظاهر قضاوت نمیکرد. تغییرش بد نبود، حداقل محبوبش کرده بود.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: آتریسا شیطون بود و شیطنت هاش فوق العاده جذاب ، یعنی کارایی میکرد که من یکی بعضی اوقات آمپریم میزد بالا، دست خودش نبود، اون شیطنت و ناز و ادا تو وجودش بود، آتریسا وقتی میخواست آب هم بخوره جوری آب میخورد که دوست داشتی ساعت ها بشینی و نگاهش کنی... آتریسا ، سیاوش رو بت کرده بود... سیاوش هم ، آتریسا رو بت کرده بود.

یه شب که سیا به مناسبت تولد آتریسا مهمونی داده بود، سیا و آتریسا شب رو با هم صبح میکنن.

من چیز زیادی نمیدونم فقط از بعد اونشب آتری رفت و دیگه برنگشت.

با رفتن آتری سیا بیشتر به من نزدیک شد، داغون بود، یه شبایی جوری مست میکرد و حالش خراب میشد که نمیتونستم از تو مهمونیا جمعش کنم، کم کم این مست کردن ها کمتر شد و رسید به د/خ/ت/ار بازی و شبا ول گشتن. سعی کردم کمکش کنم اما نخواست، گفت من دوست دارم اینجوری زندگی کنم.

حالا هم که میبینی، اینجوری شده.

با هر کلمه ای که از دهن رادین درمیومد، اشکی از چشم من جاری میشد... حالا دلیل رفتارای سیاوش رو میفهمم، درک نمیکنم، بهش حق نمیدم، فقط میدونم که بهش چی گذشته.

رادین ساکت بود، فقط صدای هقهق من بود که سکوت رو میشکست...

من: من اون سیاوش رو برمیگردونم.

صبح وقتی چشم باز کردم، دیدم خودم و رادین رو کانپه خوابیدیم، یه نگاهی به رادین که رو راحتی سمت راستم دراز کشیده بود، انداختم، خواب خواب بود.

از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستم و یه دوش گرفتم تا از شر اونه همه تافت رو سرم خلاص شم، رفتم تو اتاق که هم لباسمو عوض کنم، هم ببینم سیاوش در چه حاله؟

لباسمو عوض کردم و نگاهی به سیاوش انداختم، طاق باز خوابیده بود و حتی لباساشم عوض نکرده بود، فقط دکمه های پیراهن سفیدش رو باز کرده بود.

تو دلم یه فحش نثار رادین کردم و با خودم گفتم، این بیچاره که مست بود، حداقل نکردی، کفشاشو دراری.

آروم داشتم کفشاشو در میوردم که صدای زنگ خونه درومد، تند و سریع واسه اینکه سیاوش و رادین از خواب بلند نشن، از جام پا شدم و رفتم سمت آیفون.

من: کیه؟

یه دختری : میشه در رو باز کنین؟

من گیج زل زدم به آیفون، چرا خودشو قایم کرده بود تا از آیفون نبینمش؟

من: شما؟

دختره : شایلین صدر هستم خانم، میشه در رو باز کنین؟ من با سیاوش مظفری کار دارم.

خشکم زد، نکنه دوست دخترشه؟ اینجا چیکار داره؟

آیفون به دست خشک شده بودم که صدای رادین منو به خودم آورد.

رادین با قیافه ی خواب آلود و صدای خش داری : کیه اول صبحی؟

با چشمای گشاد نگاهش کردم و :شایلین صدر.

رادین که انگار برق 220 ولت بهش وصل کردن، از جاش پرید و : در رو بزن.

آیفون رو زدم ، در آپارتمانم باز گذاشتم و با رادین نشستیم تا بیاد بالا.

دلَم بَهَم بود و گواهی بد میداد، رادین هم دائم پاهاشو تگون میداد.

دائم زیر لب : خدایا! کمک! خدایا! ....

حضورشو حس کردم، سرمو برگردوندم و نگاهش کردم...رسما خشکم زده بود، چه زیبایی خیره کننده ای داشت، نمیدونم چه مرضی بود که نمیتونستم نگاهش نکنم؟ از نیوشا خوشگل تر و خوش تیپ تر. یه مانتوی کوتاه قهوه ای با یه شلوار کرم و کفش پاشنه بلند و کیف ست قهوه ای ، یه روسری قهوه ای\_طلایی سرش بود و موهاشو کج تو صورتش ریخته بود.

رادین وایساد و با دست به یکی از راحتی ها اشاره کرد و : بشین شایلین.

شایلین آروم نشست رو راحتی و : سیاوش کجاست رادین؟

رادین با گیجی یه نگاه به من و بعدم یه نگاه به شایلین انداخت و آروم : میرم صداش کنم.

تا رادین رفت، دختره لبخند قشنگی به روم زد و : عروس رادینی؟

دستامو جمع کردم تو شکم ام و :نه..عروس سیاوش ام...

دختره خشکش زد، خواست پاشه و بره اما تا دم در رفت، سیاوش اومد و داد زد : اینجا چه غلطی میکنی؟

یه نگاه به سیاوش انداختم، با همون پیرهن باز و موهای آشفته اومده بود بیرون، چشماشو ریز کرده بود، معلوم بود که خوابِ خواب بوده.

رادین سیاوش رو به آرامش دعوت کرد و نشوندش کنار من.

آروم دست شایلین هم گرفت و نشوندش رو به روی ما، خودش هم نشست همونجایی که خوابیده بود.

رادین آروم : شایلین چیزی شده؟

شایلین با چشمای اشکی نگاهش به من کرد و : اومده بودم سیا رو ببینم، همین.

سیاوش سمتش حمله ور شد و : دروغ نگو عوضی...چی میخوای؟دفعه آخر گفتم میری، دیگه برنمیگردی.

من که اصلا نمیتونستم از جام تکون بخورم اما رادین بلند شد و سیاوش رو گرفت و دوباره نشوند سر جاش.

رادین سرش پایین بود، سیاوش هم روی زمین با پاهاش ضرب گرفته بود و منم، منم با وحشت نگاهشون میکردم.

یهو صدای هقهق شایلین رفت بالا و : میخواستم بچه ام بی پدر نشه اما ...

همه خشکشون زد، شایلین همچنان گریه میکرد، سیاوش داد زد : زر زر نکن..حرف بز.

دهنم باز مونده بود، فقط دعا دعا میکردم، اون چیزی که تو ذهن من، حقیقت نباشه، امکان نداره سیاوش اینقد عوضی باشه.

شایلین اشکاشو پاک کرد و : اونشب...تو...من...سه ماهه حامله ام...بخدا نیومدم زندگیتونو خراب کنم، من دارم میرم،

دارم میرم پیش مامانم سوئد اما خواستم قبلش اگه سیاوش قبول کنه با هم ازدواج کنیم و با هم بریم...

سیاوش سمتش حمله ور شد، یقه اش رو چسبید، محکم تکونش داد و : از کجا معلوم این مال مننه ؟ تو میدونی این

کلکا قدیمی شده؟ من تقریبا هرروز یکی بهم زنگ میزنه و میگه از من حامله اس..گمشو بیرون.

شایلین با التماس به رادین نگاه کرد، رادین سیاوش رو از یقه ی شایلین جدا کرد.

شایلین پاشد وایساد و با صدای بلندی : تو خودت میدونی که من هر جایی نبودم، فقط مال تو بودم، خودت میدونی که

دوستت داشتم، خودت میدونی که اونشب...تا کجا پیش رفتی...من اگه میخواستم خونه خرابت کنم و آبروتو ببرم،

میرفتم پیش بابات، نیومدم اینجا...نیومدم بچه ام رو بدم دستت و برم، چون لیاقت نداری، میدونم بدبخت اش میکنی،

نیومدم که زندگی یه بچه رو به توی کثیف بسپریم، اومدم بهت نشون بدم عاقبت کارت چیه؟ ( به من اشاره کرد و : )

پاکی رو از چشماش میخونم، از اینکه ساکت نشسته و حرفی نمیزنه، میتونم بفهمم هم تیپ تو نیست وگرنه هوچی

بازی درمیورد، میتونم بفهمم دوست داره... نیومدم زندگیشو خراب کنم و خودمو به کسی تحمیل کنم، اینقدم بدبخت نشدم که به پای توی نامرد بیفتم، چون از تحمیلی بودن، متنفرم...

رادین و سیاوش سرشون پایین بود و فقط گوش میکردن، شایلین رو کرد به من : دوستش داری؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم، که : تو دختر خوبی هستی تا حالا این دوروبرا ندیده بودمت... (همونجور که زل زده بود به من و گریه میکرد، به سیاوش اشاره کرد و : ) این بت سنگی ارزش دوست داشته شدن نداره... ارزش یه دختر پاک رو نداره... وقتی سر بلند کردم و دیدم اینجا نشستی، تو دلم به رادین احسنت گفتم بخاطر انتخابش اما الان دلم میخواد تف کنم تو صورت این(سیاوش)، بخاطر اینکه همیشه زیادتر از حدش میخواست... آدما رو خوب میشناسم، آدما رو از تو چشماتون میشه شناخت اما نمیدونم چرا سیا رو نشاختم، مسخ چشمای توسیش بودم، نمیفهمیدم... واقعا نیومدم چیزی رو بهم بریزم چون من خودمم مقصر ام که به این سنگ یخ، رو دادم... الانم دارم میرم، 2 ساعت دیگه پرواز دارم...

خم شد جلوی سیاوش و انگشتشو به نشونه ی تهدید گرفت جلوشو : ازمن که گذشت ... اما عسل، شیده، تینا، نیوشا، پارمین، ستاره و ... رو چیکار میکنی؟ جوابشو پس میدی سیاوش خان، تاوان پس میدی... بترس از اون روزی که وجدان خاموشت، شعله ور شه، بترس از اون وعیده وعیدایی که به من و امثال من دادی اما عملی نکردی.

اینو گفت و رفت.

تا شایلین در رو بست، رادین منفجر شد، داد میزد : عوضی آشغال، تو کی ای؟ چی ای؟ حیوونم اینجوری که تو رفتار میکنی، رفتار نمیکنه، از حیوون کمتری؟ هان؟ کمتری؟ چیکار کردی؟ حاله ازت بهم میخوره، تو مردی؟ تو از سگ کمتری...

بی حال از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق، در رو بستم اما صدای داد و بیداد رادین همچنان بلند بود.

برام مهم نبود چی میگه؟ ساک ام رو برداشتم و چندتا لباس انداختم توش و لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون.

رادین داشت داد و بیداد میکرد اما با دیدن من ساکت شد و اشاره ای به من کرد و آروم : نمیذارم آینده ی اینم مته بقیه کنی.

رادین رفت دم در و به من اشاره کرد که بریم.

سری برآش تکون دادم و رفتم سمت سیاوش که سرش پایین بود، نشستم جلوشو با انگشت اشارم سرشو گرفتم بالا و زل زدم بهش و : روی هر چی نامرد کم کردی... حاشا به غیرت...

اشکی نداشتم که بریزم، حرفی نداشتم که بزنم، من به امید درست کردنش پا به این خونه گذاشتم اما حالا چی شد؟ دارم ناامید برمیکردم.

رادین سوییچ ماشین سیاوش رو برداشت و با هم از آپارتمان اومدیم بیرون و سوار ماشین شدم و آدرس خونه ی هنگامه رو بهش دادم.

رادین بجای ضبط، رادیو رو روشن کرد و صدای یه موسیقی بی کلام فضای ماشینو پر کرد.

رادین آروم : چه تصمیمی گرفتی؟

به بیرون چشم دوختم و لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

رومو به سمتش برگردوندم، رادین عصبی و کلافه دستی به صورتش کشید و : سکوت میکنی و میخندی؟ خوبی تو؟

لبخندی زدم و : پس چیکار کنم؟

رادین عصبانی داد زد : آرامشت و سکوتت حال بهم زنه... بدبخت؟ زندگیت داره نابود میشه .

از " بدبخت " گفتنش حس بدی بهم دست داد، با شدت برگشتم سمتشو : چیه؟ لابد انتظار داشتی بشینم زار زار گریه کنم؟ خب چیکار کنم؟ باهاش بمونم تباه میشم، باهاش نمونم نابود میشم... دارم فکر میکنم اگه اجازه بدی...

رادین آروم شد و : ببخشید ... به مامان و بابات و خانواده ی سیاوش الان زنگ بزن و بگو دارین میرین ویلای شمال ... نذار بیان اطراف خونه ...

رادین چرا اینقد به فکر سیاوش بود؟ نمیدونم...

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به مامان و شهربانو جون عین حرفی که رادین بهم گفته بود رو گفتم.

همزمان که داشتم گوشی رو میداشتم تو کیف ام گوشی رادین زنگ خورد.

رادین: جانم هنگامه؟

...

رادین: ممنون عزیزم ... تو خوبی؟

...

رادین: مدیسا؟ مدیسا پیش من، ما الان داریم میایم خونه ی تو.

...

رادین: حالا بعدا حرف میزنیم، ما تا 5 دقیقه دیگه اونجاییم.

...

رادین: نه فعلا.

تا گوشی رو گذاشت، : هنگامه بود.

بی تفاوت : فهمیدم.

بی مقدمه : دوستش دارم...

هر وقت دیگه ای جز الان بود، میپزید بالا و پایین و خوشحالی میکردم اما الان، نه .

رومو برگردوندم سمت شیشه و :خوبه.

رادین دنده رو عوض کرد و :سیاوش خوب میشه ... باور کن ... من یادمه وقتی که با آتریسا بود خیلی خوشحال بود، میخندید، واسه اطرافیانش ارزش قائل بود، به دخترا احترام میداشت اما بعد اون این شکلی شد، از بس که آتریسا تو گوشش میخوند تو خوشگلی، من پسری به زیبایی تو ندیدم، همه ی دوستانم از تو خوششون میاد ... آتریسا فقط اینارو بهش میگفت اما نمیگفت اخلاقت خوبه، آدم خوش اخلاقی هستی، دوستانم شخصیتت رو دوست دارن ... سیاوش توی یه دنیای سنگی گیر افتاده ... مدیسا اون به کمکت احتیاج داره.

زدم زیر گریه و برگشتم رو به رادین و :چقد من کوتاه بیام؟ بابا هر آدمی تا یه جایی توان داره، از بچگی، حرف زد، تیکه انداخت، مسخره کرد، من فقط به احترام عشقی که تو قلبم بود سکوت کردم، اومد و گفت بیا معامله کنیم، بازم به احترام عشق و احساسم گفتم باشه، هر حرفی زد و اذیتم کرد، بازم سکوت کردم، رادین من خسته شدم، اونروزی که یه دختر رو توی این خونه دیدم، نشکستم اما امروز شکستم، سیاوش چیکارست؟ چیکار میکنه؟ تینا و عسل و شیده و بقیه ای که شایلین میگه، کی هستن؟ من ادعای پاکی نمیکنم اما سیاوش لیاقت منو نداره...اگه با کوهیار ازدواج کرده بودم الان آرامش داشتم...گوربابای عشق و احساس، آرامش میخوام، احترام میخوام...کسی رو میخوام که زل نزنه تو صورتت و بگه تو حال بهم زنی...کسی رو میخوام که درکم کنه، نه اینکه خردم کنه...سیاوش از حدش گذرونده...اگه سکوت کردم و بازم چیزی نگفتم، فقط بخاطر شخصیت خودم بود که دوست نداشتم با حرف و داد و بیداد و توهین بره زیر سوال... (برگشتم و زل زدم به رو به رو ، همچنان که گریه میکردم، ادامه دادم : ) سیاوش اگه قرار بود درست شه، میشد...لابد نمیخواه دیگه.

رادین کنار خونه ی هنگامه پارک کرد ،برگشت سمت منو یه دستمال داد بهم و آروم : مدیسا جان! آروم باش...تو اگه بخوای از زندگیش بری بیرون، بیشتر تباه میشی، با ارثیه ای که بهت میرسه سیا دست از سرت برنمیدار، اصلا اون به درک، تو سیاوش رو دوست داری ، خودتم میدونی که نمیتونی ازش بگذری اگه اینجوری بود، دیشب اعتراف نمیکردی، پا به این معامله نمیدادی، نمیدونم چرا الان داری این حرفا رو میزنی اما من میدارم به پای عصبانیتت، منو تو و کوهیار و هنگامه باید کمکش کنیم...شماره کوهیار رو بده.

گوشیمو دادم دستشو : خودت بردار.

رادین گوشیم رو بهم داد و زنگ زد به کوهیار.

رادین: الو؟ سلام ... کوهیار خان؟

...

رادین: من رادین یزدانیان هستم، از دوستان سیاوش ... دیشب همدیگه رو دیدیم... به جا آوردین؟

...

رادین: راستش اگه براتون امکان داره تشریف بیارین به این آدرسی که من بهتون میدم، درباره ی سیاوش ... باید با هم صحبت کنیم.

...

رادین: اگه میخواین با مدیسا هم حرف بزنین.

...

رادین: گوشی.

رادین گوشی رو گرفت سمتم، ازش گرفتم و: الو؟

کوهیار بی مقدمه و با نگرانی: عزیزم؟ خوبی؟ چیزی شده؟

با خونسردی: میای اونجایی که رادین گفت؟ ما به کمکت احتیاج داریم.

کوهیار: باشه خانمی ... یه ربع دیگه اونجام.

من: مرسی. پس میبینمت. فعلا.

کوهیار: فعلا.

گوشی رو به رادین پس دادم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتِ خونه ی هنگامه.

دستم رو زنگ فشار دادم که حضور رادین رو پشتِ خودم احساس کردم.

تا سیما در رو باز کرد، رادین از پشت یه ذره هولم داد و با هم رفتیم تو.

یه نگاه به خونشون انداختم، یه خونه ی ویلایی نقلی و کوچولو مچولو که با دیدنش تمامِ خاطراتِ دوران دبیرستانم زنده شد، چه روزایی داشتیم اینجا، اینجا با هم خندیدیم، گریه کردیم ... چه زود گذشت.

محوِ خاطراتم شده بودم که هنگامه با صورتِ اشکی اومد سمتم و بغلم کرد و: چی شده؟



محوِ خاطراتم شده بودم که هنگامه با صورتِ اشکی اومد سمتم و بغلم کرد و : چی شده؟

رادین ازم جداش کرد ، آروم اشکاشو پاک کرد ، چشماشو بوسید و : بریم تو، حرف میزنیم.

چرا دروغ بگم؟ چرا پنهان کاری کنم؟ دلم یکی مثل رادین رو میخواد نه سیاوشی که جز تحقیر هیچ کاری بلد نیست ، بغضم به گلوم چنگ میزد، رو به هنگامه و رادین کردم و : بهتون حسودیم میشه، با اینکه مدت کمیه که با هم آشنا شدین اما خیلی بهم احترام میذارین و همو دوست دارین.

رادین یهو هنگامه رو ول کرد و منو گرفت تو بغلش و : سیاوش رو با هم برمیگردونیم.

بوی سیاوش رو میداد، چشمامو بستم و از بوی عشقم نفس کشیدم تا قلبِ بی جونم هوای دلتنگی به سرش نزنه.

آروم از بغلش اومدم بیرون.

یه دستشو گذاشت پشتِ کمرِ هنگامه و یه دستشم گذاشت پشتِ کمرِ من و ما رو برد توی خونه و نشوند رو مبل.

یه نگاهی به ما دو تا که داشتیم گریه میکردیم انداخت و خندید و : بسه بابا، الان سیل اینجارو برمیداره.

میدونستم حالش از من خراب تره اما واسه اینکه ما رو از اون حال دربیاره، میخندید و من ممنونش بودم.

نشست کنارِ هنگامه و آروم زد پشتش و : تو چرا گریه میکنی؟

هنگامه: احساس میکنم یه اتفاق بد افتاده.

اشکامو پاک کردم و یه پلکِ طولانی زدم و شروع کردم به تعریف کردن همه ی اتفاقاتی که هنگامه نمیدونست.

با حرفای من هنگامه به هقهق افتاد.

هنگامه: مدیسا از همون دوران دبیرستان هی بهت گفتم سیاوش بدرد نمیخوره... گوش نکردی...

نگاهم رو بینی اش ثابت موند، منم هوس کردم برم بینی ام رو عمل کنم. آره دلم یه تغییر اساسی میخواست، داشتم تو ذهنم، خودمو با بینی عمل کرده تصور میکردم که هنگامه دستشو جلوی چشمم تکون داد و : کجایی؟

رادین به جای من : این حرفا رو ول کن، الان سیاوش و زندگیِ مدیسا مهمه...

با صدای آیفون، رادین حرف شو قطع کرد و : کوهیار. اینو گفت و رفت دم در.

هنگامه رو کرد به منو : کوهیار پسر خالت؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که اونم چیزی نگفت.

کوهیار تا اومد تو، منو بغل گرفت، شالمو از سرم درآورد و موهامو نوازش کرد و با صدای خش داری: اگه میدونستم این جوری میشه، غلط میکردم بذارم و برم و تورو دستی دستی بسپرم به سیاوش، اگه نرفته بودم، الان تو مال من بودی نه اون ... مدیسا...مدیسا...نمیدونی چی کشیدم وقتی فهمیدم داری ازدواج میکنی...اوایل فکر میکردم به حس بچگانه بهت دارم اما با شنیدن خبر ازدواجت فهمیدم دوستت دارم... .

دیگه ظرفیتت پر بود، تحمل شنیدن حرفای کوهیار رو نداشتی. همونجور که سرم تو بغلش بود زدم زیر گریه و :  
کوهیار ...

کوهیار صورتتو تو دستاش گرفت و : جانم خانمی؟ جانم زندگی؟

کوهیار چشماشو بست و قطرات اشک بی مهابا رو صورتش سر میخورد.

درد دل کوهیار رو فقط من میفهمم. درد عشق!

کوهیار چشماشو باز کرد و با چشمای مشکلی اشکیش زل زد به من و : من چه میدونستم اینجوری میشه؟ وگرنه زودتر پا پیش میداشتم، میخواستم اینجا کارو بارم ردیف شه، سر و سامون بگیرم، بعد پیام دست نفسمو بگیرم و ببرمش تو خونم ... اگه میدونستم از همون اول بهت ابراز عشق میکردم، اگه می دونستم ... (دیگه ادامه نداد و اخم ریزی کرد و :  
( دوشش داری؟

یهو از تو بغلش اومدم بیرون و آرنج ام رو روی پاهام گذاشتم و صورتتو با دستام پوشیدم و زار زدم، زار زدم و با صدای گرفته ای : آره .... آره ...

نمیدونم عکس العمل کوهیار چی بود؟ یعنی نمیخواستم بدونم، سرمو تو دستام گرفته بودم که کوهیا رو نبینم، شکستن یه مرد رو نبینم.

با صدای رادین منو کوهیار به خودمون اومدیم.

رادین مدام راه میرفت و با گوشیش ور میرفت و :تورو خدا جواب بده سیاوش.

نگرانی از صورتش میبارید، نگاهی به من انداخت و : من میرم پیش سیا.

و بدون اینکه منتظر جوابی بشه، دوئید و رفت.

هنگامه گیج فقط مارو نگاه میکرد...منم سکوت کرده بودم و کوهیار همونجور که سرش پای بود، دائم پاشو تکون میداد.

با صدای زنگ موبایل کوهیار، نگاه من و هنگامه چرخید سمتش.

با صدای زنگِ موبایلِ کوهیار، نگاهِ من و هنگامه چرخید سمتش.

خودشو کج کرد و از تو جیبِ شلوارش موبایلشو درآورد و جواب داد:

کوهیار: چیزی شده رادین؟

...

کوهیار داد زد: چی؟

با دادش منو هنگامه نگاهِ نگرانی بهم انداختیم اما هیچ کدوم قدرتِ حرف زدن نداشتیم.

کوهیار: الان میام.

گوشی رو قطع کرد، رنگش شبیه گچ شده بود، نگران بودم، نگران تر شدم.

انگار میترسیدم حرف بزنم و سوالی بپرسم که نکنه خبر بدی بشنوم.

با صدایی که خودم هم به زور میشنیدم: چیزی شده؟

کوهیار از جاش بلند شد و دستی تو موهاش کشید و لبخندی زد که از گریه بدتر بود و: نه ... چی باید بشه؟

عصبانی شدم، مثلا چی رو میخواست از ما قایم کنه؟ من یکی که دیگه چیزی نبوده که این چند وقته نشنیده باشم.

بلند شدم و یقه اش رو چسبیدم و: د حرف بزن لعنتی... سکوتت به من هیچ کمکی نمیکنه.

کوهیار سرشو انداخت پایین و آرام: سیاوش ... خود ... خودکشی کرده.

دستام از یقه اش شل شد و افتاد پایین. نشستم رو زمین و دستمو گذاشتم رو سرم، به رو به روم زل زدم، بدون اینکه

پلک بزنم اشکام میومد پایین، آرام: بدبخت شدم ... وای ... خاک تو سرم شد ... وای ( یهو داد زدم: )

خ\_\_\_\_\_د! خ\_\_\_\_\_د!!

هنگامه آرام بلندم کرد و: آرام باش ...

داد زد و: سیما جون، یه آب قند میاری؟

کوهیار خواست بره که یه دادِ وحشتناکی زدم و: کجا؟ بی من کسی پاشو از این خونه بیرون نمیذاره ...

کوهیار با التماس: الان تو حالت خوب ...

دوباره داد زدم: خفه شو ..

سیما خواست آب قند رو بریزه تو دهنم که زدم زیرش، ریخت رو لباسم و هنگامه.

من فقط زل زده بودم به رو به روم.

هنگامه به کوهیار : من میرم لباس ام عوض میکنم که با هم بریم بیمارستان.

\*\*\*

نمیدونم کوهیار چی گفت و چی شد؟ فقط وقتی به خودم اومدم دیدم تو بیمارستان روی یه صندلی نشستیم.

بدون اینکه پلک بزنم اشکام جاری میشد...

تو دلم به خودم تشر زدم: چته؟ چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ پاشو برو دنبالش ببین کجاست؟ عین بدبختا شدی، اینو اون باید جمع کن ... د پاشو لعنتی، کم کم داری حالمو با این مسخره بازیات بهم میزنی ...

نفس عمیقی کشیدم ، اشکامو پاک کردم ، شالم رو روی سرم مرتب کردم ، بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم، نمیدونم این دوتا کجان؟

دیدمشون، رادین و هنگامه و کوهیار کنار درِ اتاقی ایستاده بودن و حرف میزدن.

با اینکه تمام بدنم میلرزید، محکم و قوی قدم برداشتم، با اشاره ی کوهیار، نگاه همه شون چرخید به سمت من.

میخواستم قوی بر خورد کنم، تا رسیدم بهشون، اخم ریزی کردم و :حالش چطوره؟

تا رادین اومد حرف بزنه، کوهیار سریع :خوبه.

یه دونه خوابوندم تو گوشش و انگشتم رو به نشونه ی تهدید گرفتم جلوشو : تو حرف نزن.

بشدت برگشتم سمت رادین و :خب بگو.

همزمان با این حرف من کوهیار دستشو گذاشت رو صورتش و اخمی کرد و رفت.

رادین نگاه گذرای به کوهیار انداخت و :کارت درست نبود.

عصبانی : ببین میشه منو نپیچونی؟ میگم سیا چطوره؟

رادین پوفی کشید و : بد نیست، رگ دست چپش رو زده، خون زیادی ازش رفته، الانم زیر سرم...سوال دیگه ای نداری؟

تو دلم فقط خداروشکر کردم که الان سالم و سلامته، هیچی غیر از این نمیخواستیم.

تمام عصبانیتیم یهو فروکش کرد، سرمو انداختم پایین و یه "بخشید" گفتم و رفتم دنبال کوهیار.

توی محوطه پیداش کردم، نشسته بود و همونجوری که آرنجش رو به پاهاش تکیه داده بود، سرشو تو دستاش گرفته بود.

همونجوری که با انگشتم بازی کردم، آروم رفتم سمتش، نشستم کنارش، سرمو انداختم پایین و تند و بی مقدمه : من معذرت میخوام، منوجه نشدم، نگران سیاوش بودم، دوست نداشتم کسی الکی بهم بگه: اون خوبه، تو اون شرایط فقط میخواستم...

دستشو به علامت "سکوت" آورد بالا، زل زد تو چشمام، گونه م رو غلیظ بوسید و همونجوری که نفس های داغش میخورد به صورتم، زیر گوشم : بسه ... نیازی به عذرخواهی نیست...

داشت بوسه های ریزی به گردنم میزد که آروم هولش دادم عقب و : چیکار میکنی؟

انگار یهو به خودش اومد، دستی تو موهایش کشید و : بخشید، بخشید... بعد پا شد و رفت.

به رفتنش نگاه کردم، کوهیار خوش تیپ و خوبه، قد بلند، چهارشونه با موهای نسبتا کوتاه مشکی، چشمای درشت و گیرای مشکی، با لبای خوش فرم و دماغ متناسب اما سیاوش یه چیز دیگه است، اون عشق منه، نبود سیاوش برابر با مرگ من.

همونجور که کوهیار دورتر میشد، تصویرش هم کوچیکتر میشد، یک آن با خودم گفتم: من با کوهیار چیکار کنم؟

سرمو تکون دادم، انگار که بخوام افکارمو بیرون بریزم.

بلند شدم و رفتم توی بیمارستان.

رادین بدو اومد سمت منو : سیا میخواد تورو ببینه.

اینو گفتم و دوباره دوئید و رفت اما من آروم آروم قدم برمیداشتم، برعکس قدم هام، درونم آروم نبودم، آروم قدم برمیداشتم تا دیرتر به سیا برسم، من از اینکه سیاوش رو یه گوشه ی بیمارستان ببینم متنفرم، دوست دارم عشقم همیشه تو اوج باشه اما سیا از بس تو اوج بوده، وقت فرود با سر خورده به سنگ، ناراحتش نیستم اما نگرانشم، نمیذارم نگرانیم چیزی رو خراب کنه، سیاوش باید تنبیه بشه، بایــــد.

هنگامه و رادین و کوهیار روبه روی در اتاق سیاوش، روی صندلی نشسته بودن، نگاه گذرای بی بهشون انداختم و رفتم تو.

سیاوش سر چرخوند و منو نگاه کرد، لبخند بی جونی زد.

با اخم نشستم کنارش روی یه صندلی.

وقتی نگاهم به دو دستای باندپیچیش افتاد، دلم آتیش گرفت. خیلی سخته عشقتو توی این حال و روز ببینی، عشقی که حاضر نیستی خار تو پاش بره.

نگاهم رو دستاش خشک شده بود، اشکام جوشید، سریع رومو برگردوندم و به خودم تشر زدم: الان نه.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش، باید تنبیه ش میکردم، نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و پوز خندی زدم و : خوبه ... آدمای هر غلطی دوست دارن میکنن، بعد که نتیجه اش رو میبینن، دست به خودکشی میزنن ... خودکشی راه فرارِ خوبیه ... (بصورتِ نمایشی براش کف زدم و :) بهت تبریک میگم، خوب داری فرار میکنی.

با نفرتِ نگاهی بهم انداخت، قسم میخورم که توی نگاهِ پر از نفرتش اشک دیدم، باورم نمیشه. یهو داد زد: برو بیرون.

با صدای فریادش، همزمان رادین و کوهیار اومدن تو.

کوهیار اخمی کرد و : آرام تر... اینجا بیمارستانه سیاوش...

من آرام زده بودم زیر گریه، اومدم ثواب کنم، کباب شد.

کوهیار سرمو تو سینه اش گرفت که سیاوش پوز خندی زد و : خوبه اسمش تو شناسنامه ی منه و بغل تو بغل همه میگرده.

با شدت از کوهیار جدا شدم، رفتم جلو سیاوش، زل زدم به چشمش و : میدونی چرا؟

جوابی نداد و روش رو برگردوند، حتی توی این شرایطم دست از لجبازی برنمیداره.

با دستام بشدت سرشو برگردوندم و : هوی با توأم ... شنیدی؟ جواب بده.

کلافه در جواب چرای من : نه.

سرمو بردم نزدیکِ صورتش و خیلی محکم : چون تو بی غیرتی، چون تو لیاقتِ منو نداری.

اینو گفتم و از بیمارستان زدم بیرون، هنگامه هم دنبال من اومد.

هنگامه یهو منو از پشت، تو بغلش گرفت و : کجا میخوای بری؟

دستاشو که دور کمرم حلقه شده بود رو تو دستام گرفتم و : تا سیاوش برنگشته خونه، میرم وسایلم رو جمع کنم، باهام میای؟

خودشو جدا کرد و اومد کنارم و : آره، بریم.

آروم، زیرلب : پول داری؟

هنگامه دستشو توی دستم قفل کرد و: آره خیالت راحت، بیا تاکسی ها اونجا وایسادن.  
 تو تاکسی با خودم فکر میکردم، من واقعا میخوام چیکار کنم؟ طلاق؟ یا ادامه ی زندگی با سیاوش؟ چقد خنگم من،  
 این تصمیم به عهده ی من نیست، سیاوش باید تصمیم بگیره.  
 با دیدن ساختمونِ خونه ی سیاوش، آه از نهادم بلند شد، من کلید نیوردم.

هنگامه پیاده شد و پول رو حساب کرد و به من اشاره ای کرد که منم پیاده شدم.  
 به هنگامه نگاه کردم و: هنگامه من یادم رفت، کلید نیوردم، بیا بریم تو لابیِ ساختمون بشینیم، تو هم یه زنگ به  
 رادین بزن بگو، کلیدِ خونه رو بیاره.  
 هنگامه: اوکی.

زنگِ سرایداری رو فشار دادم.

\_کیه؟

من: آقا میشه درو باز کنید؟ من رحمانی هستم، همسرِ آقای مظفری.

\_همسرِ مهندسین شما؟

پوزخندی زد، به همه گفته مهندسه .

من: بله.

با صدای تیکی، در باز شد، نشستشم تو لابی تا رادین برسه.

هنگامه زنگی به رادین زد.

هنگامه: الو؟ سلام رادین.

...

هنگامه: ما الان تو لابیِ ساختمون سیاوشیم، کلید نداریم که بریم بالا، میشه کلید رو به ما برسونی؟

...

هنگامه عصبانی: رادین داد نزن، بعدم این چه طرزِ حرفِ زدنه؟ اینجا خونه ی مدیسا هم هست، یا کلید میاری یا من  
 زنگ میزنم قفل ساز بیاد در این خونه ی نکبتی رو باز کنه. فهمیدی؟

...

هنگامه: آهان ... این شد.

تلفن رو قطع کرد.

لم دادم به مبل و چی میگفت؟

عصبی انگشترشو تو دستش میگردوند و پاهاشو تکون میداد.

هنگامه: سر من داد میزنه، میگه شماها اونجا چه غلطی میکنین؟ من به کسی تو زندگیم جواب پس ندادم، حالا این... (ادامه نداد و بحث رو عوض کرد و:) گفت من دارم کارای ترخیص سیا رو میکنم، میدم کوهیار بیاره.

حدود 10 دقیقه گذشت که کوهیار اومد، سه تایی با هم رفتیم بالا.

کلید انداختم و در رو باز کردم که خشکم زد.

اینجا چه خبره؟

اولین چیزی که نظرمو به خودش جلب کرد، بوهای تند بود که معلوم چندتا عطر باهم قاطی شدن.

کف زمین لکه لکه خون بود، تمام ظرفا و کریستال های خونه شکسته بود، میز وسط سالن از وسط خرد شده بود، تلویزیون وسط سالن افتاده بود، مبل ها برعکس شده بود، پرده ها کنده شده بود، کلی جعبه کادویی، عروسک، لباس، شیشه خرده های عطرهای شکسته رو زمین بود.

هیچ چیز سر جای خودش نبود.

با دهنی باز پا تو خونه گذاشتم، حالا به رادین حق میدادم که میگفت: اونجا چه غلطی میکنین؟ ترسیده بود من با دیدن اینجا سکنه کنم، به سرعت به سمت اتاقم و کمد وسایلم رفتم، تنها چیزی که توی اون آشفته بازار سالم بود، لباسای من بود.

لباسای خودش همه وسط اتاق ولو بود، آینه شکسته بود، تمام قاب عکس هایی که از سیاوش رو در و دیوار اتاق بود، الان پخش زمین بود.

داشتم لباسامو میچپوندم تو ساک ام که صداهای آروم بیرون توجهمو جلب کرد.

رادین: هنگامه چرا آوردیش اینجا؟ مگه من نگفتم سمت این خونه نیاین؟

هنگامه: تو چرا متوجه نیستی؟ حالش خوب نیست، میخواد وسایلمشو جمع کنه بره، نمیخواد ریخت این دوست عزیز تو ببینه.

سیاوش: شما دخالت نکن.

هنگامه: دخالت نکنم که هر بلایی خواستی سرش بیاری، تو یه عوضی آشغالی.



رادین: هنگامه \_\_\_\_\_امه؟

هنگامه: تو هم لنگه ی همین رفیقتی.

سیاوش: مگه من چمه؟

هنگامه: بگو چت نیست ... سیاوش میبرمش براش وکیل میگیرم، تو مشکل روانی داری، با یه گواهی طلاقشو میگیرم، تمام و کمال مهرش هم میگیرم، با خودم میبرمش انگلیس.

سیاوش: ببین! مدیسا زمانی پاشو از این خونه میذاره بیرون که من اجازه بدم.

قایم شدن رو دیگه بیشتر از این جایز ندونستم، اومدم بیرون و: تو کی باشی که اجازه بدی یا ندی؟

منتظر جواب نمودم، رو کردم به هنگامه و: من وسایلمو جمع کردم، بریم.

نمیدونستم کارم درست هست یا نه؟ پای زندگیم درمیون بود، نمیشد ساده ازش گذشت. خودمو به دست تقدیر سپردم و از خدا خواستم فقط کمکم کنه.

هنگامه رو به من: باشه گلم. بعد رو کرد به سیاوش و: لیست تمام وسایلی که جهیزه ی مدیسا بوده و زدین شکستین رو براتون میفرستم که خسارتشو بدین.

سیاوش چیزی نگفت و رفت تو آشپزخونه.

کنار هنگامه وایسادم.

رادین رو به هنگامه: این بچه بازیا چیه؟ زندگی این دو تا به من و تو چه؟ سیا حالش خوب نیس، دست بردار.

هنگامه: من نمیتونم دست رو دست بذارم تا دوستم تباه شه.

رادین جلوی هنگامه وایساد و: شب بهت زنگ میزنم تا حرف بزنی.

هنگام رادین رو زد کنار و: تا ببینم چی میشه.

کوهیار بیچاره یه گوشه وایساده بود و نگاهمون میکرد، بهش اشاره ای کردم تا با ما بیاد.

سه تایی از آپارتمان اومدیم بیرون.

کوهیار گفت میره تا من تو تنهایی فکر کنم و تصمیم بگیرم و اگه کاری داشتم باهاش تماس بگیرم.

منو هنگامه هم یه آژانس برای خونه ی هنگامه گرفتیم.

یکی از اتاق های خونه ی هنگامه رو اتراق کردنم انتخابش کردم، وسایلمو تو اتاق گذاشتم و لباس عوض کردم و رفتم پیش هنگامه.

هنوز از اتاق خودم دور نشده بودم که گوشیم زنگ خورد.

من:سلام به مامان گلم.

مامان:سلام مدیسا، خوبی مامان؟ سیاوش خوبه؟

این چندوقته خوب بلد شده بودم درباره ی همه چی دروغ بگم.

من:آره مامان من خوبم، سیاوش هم خوبه اما حمومه.شما خوبین؟ بابا؟ مهرسام اینا؟

گفتم سیاوش حمومه تا هوس حرف زدن با دامادش به سرش نزنه.

مامان:آره دخترم اونا هم خوبن، راستش زنگ زدم که یه چیزی بهت بگم، تمام کادوهای سر عقدت دست منه، ماشینم پیش مهرسام، برگشتی بیا اینا رو ببر.

من:چشم مامانی، میام.

مامان:چشمت بی بلا...خوش میگذره؟

من:بعله، جاتون خالی.

مامان خندید و نه دیگه جامون خالی نیست، میدونم برم دیگه الان بابات میاد، شام میخواد، کاری نداری؟

من:نه قربونت برم، خدافظ.

مامان:خدافظ.

مامان من دلش خوشه بخدا، خبر نداره دخترش کجاست!؟

هنگامه دستشو رو اپن گذاشته بود، نگاهم کرد و بیبا یه قهوه با هم بخوریم و یه کپ هم بزنیم، بدو.

گوشیمو رو مبل پرت کردم و رفتم تو آشپزخونه، یه صندلی برای خودم کشیدم عقب و نشستم.

هنگامه یه فنجون گذاشت جلومو نشست روبه روم.

خم شدم و فنجون داغ قهوه رو بین دستام گرفتم و زل زدم به محتواس.

هنگامه: حرف بزنیم؟

نگاهش کردم، لبخندی زدم و :بز نیم.

هنگامه:میخواوی با سیاوش چیکار کنی؟

تکیه دادم و :نمیدونم، به رادینم گفتم، باهش باشم، تباه میشم...نباشم، نابود میشم.

هنگامه:اما سیاوش ...

نذاشتم ادامه بده : اما و اگر نداره، عشق حالیش نمیشه، حرفِ دلم یه کلامه، فقط سیاوش.

هنگامه:کوهیار چی؟

با ناختم آروم به بدنه ی فنجون ضربه زدم و :کوهیار؟ کوهیار؟ کوهیار؟ (سرمو بلند کردم و : )نمیدونم.

با صدای تلفنِ خونه به خودمون اومدیم.

هنگامه جواب داد:

بله؟

...

هنگامه:خیله خب، خيله خب، داد زن، وایسا.

هنگامه تلفن رو گرفت سمتم و :بیا رادین با تو کار داره.

من:بله؟

رادین داد زد:وقتی به اون رفیقت میگم، دخالت نکن واسه همینه، کدوم گوری ای تو خانم عاشق پیشه؟بیا ببین به چه روزی افتاده؟ از وقتی آوردمش دائم خودشو میزنه، گریه میکنه، مته دیوونه ها داد میکشه، سیگار رو با سیگار روشن میکنه، هرچی مشروب تو خونه بوده رو خورده، شیشه خرده های کفِ خونه رو جمع نکرده، بدون کفش روشن راه میره...الان وقته کمکه نه فردا که معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد ... و تق، تلفن رو قطع کرد.

گوشی تو دستم خشک شد.

هنگامه گوشی رو گرفت و دستشو جلو صورتم تکون داد و : چی شده؟

تند از جام بلند شدم و : ببین یه زنگ به لاله بزن بگو که مدیسا گفته این چندوقتی که نیست، ماشینش دستِ من باشه، منم الان حاضر میشم که بریم دمِ خونه اونا و از اونجا با ماشینِ من بریم خونه سیاوش.

فرصتِ حرف زدن به هنگامه ندادم و :الان نه، بعدا تعریف میکنم.

رفتم تو اتاق و لحظه ی آخر که خواستم در رو ببندم صدای هنگامه رو شنیدم:

\_الو؟ سلام لاله جون..خوبی؟

لباس عوض کردم و یه آژانس زنگ زدم، تا آژانس بیاد هنگامه هم آماده شد.

هنگامه سوییچ ماشین رو گرفت و اومد سمتم، سوییچ رو تکون داد و:گرفتم، بریم.

سوار شدیم.

هنگامه: خب تعریف کن.

همه ی حرفای رادین رو براش تکرار کردم که به وضوح دیدم سرعتشو زیاد کرد و :عجب غلطی کردم، نَکُشه خودشو.

دستمو به در تکیه دادم و شروع کردم به خوردنِ ناخن ام.

مغزم جواب نمیداد، اصلا نمیتونستم به چیزی فکر کنم، فقط زیر لب، خدا خدا میکردم.

هنگامه به شدت ترمز کرد و : تو برو بالا تا من پارک کنم و پیام.

در رو باز کردم، رفتم سمتِ آپارتمان و دستمو روی زنگ فشار دادم.

بدون اینکه جواب بده، در رو باز کرد.

دمِ درِ آسانسور وایسادم،چشمامو بستم،نفس عمیقی کشیدم و به خودم :مدیسا؟ قوی باش...محکم باش دختر، چته؟

تو الان داری میری یه نفرو جمع کنی، یه کاری نکن مته رفتارت توی بیمارستان بقیه مجبور شن بیان جمعت کنن، بذات

روت بعنوان یه آدم حساب کنن. به خودم یه "باشه" ای گفتم و پا تو آسانسور گذاشتم، آهنگِ ملایمِ توی آسانسور

کمی آرومم کرد، نگاهی به خودم تو آینه انداختم، دستی به صورتم کشیدم و شالمو مرتب کردم.

از آسانسور اومدم بیرون و یه نگاه به درِ آپارتمانِ سیا انداختم، تمامِ استرس هایی که قبل از سوار شدن آسانسور از

خودم جدا کرده بودم، الان دوباره اومدن سراغم.

تمامِ تنم میلرزید، خودم با خودم حرف میزدم و از خودم خواهم میکردم که آروم باشم.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو فشار دادم.

رادین با شدت در رو باز کرد، یه نگاه به سرووضعش انداختم، آشفته بود، نه آشفته برای توصیف اون وضعیت رادین

خیلی کم بود.

رادین با عصبانیت: چیه؟ خشکت زده ... بیا تو.

قدم گذاشتم توی خونه، حالم از فضا بهم خورد و شروع کردم به سرفه کردن، بوی عطر و سیگار بدجور تو ذوق میزد.

اولین کاری که کردم، پنجره ها رو باز کردم و یکی از مبل ها رو سر جاش گذاشتم و نشستم روش.

رادین خواست در آپارتمان رو ببندد که : نبند، هنگامه الان میاد بالا.

رادین کلافه : من میرم پایین پیش هنگامه، باید با هم حرف بزنیم، تو بمون سیا رو آرام کن.

بدون اینکه منتظر جواب شه، رفت بیرون.

دوباره با خودم تکرار کردم که قوی باش، آرام باش ... چشمامو بسته بودم و داشتم خودمو آرام میکردم که با صدای شکستن یه چیزی از جام پریدم.

صدا از سمت دستشویی بود.

دوئیدم سمت دستشویی و در رو باز کردم.

سیاوش با مشت زده بود تو آینه ی دستشویی و دست راستش که خونی بود گرفته بود تو دست چپش، صورتش از درد جمع شده بود.

دستشو گرفتم و آوردمش بیرون، به پاهای خون آلودش نگاه کردم، نزدیک بود گریه ام بگیره، دوئیدم و یه دمپایی از اتاقش برداشتم و خواستم که پاش کنه، مثل بچه ها وایساده بود تا ببینه من چیکار میکنم، بازوشو گرفتم و نشوندمش رو همون مبلی که چند دقیقه ی پیش درستش کرده بودم.

تو خودش مجاله شده بود و به خون دستش خیره شده بود.

رفتم باند و چسب زخم و بتادین آوردم و زخم دست و پاشو تمیز کردم و بستم.

به صورتش نگاه کردم، پر از کبودی بود، یه رد خون از لابه لای موهایش روی پیشونیش بود، خون پیشونیشم پاک کردم.

نگاهش کردم، نه حرف میزد، نه از درد ناله میکرد و نه حتی نگاهم میکرد، چی شده بود؟

بقیه ی باند و بتادین و ... رو برداشتم و خواستم ببرم بذارم سر جاش که صداس متوقفم کرد.

آروم با خودش حرف میزد : شایلین و بچه، نیوشا و التماساش، شیده و نامزدش ، عسل و ترسوندنش، تینا و بدبخت کردنش ... (یهو داد زد : ) من چیکار کردم؟

تمام چیزایی که تو دستام بود رو ول کردم رو زمین ، نشستم رو دسته مبل ، سرشو تو بغل گرفتم ، همونجور که آرام آرام موهایشو نوازش میکردم : آرام باش عزیزم، همه چی تموم شد...

تو بغلم زد زیر گریه، مثل بچه ها شده بود ، من بد کردم، من خیلی بدم، من کثیفم ، من باید بمیرم...

حرفشو قطع کردم و : نه...تو باید زنده بمونی و کاراتو جبران کنی...

سرشو آورد بالا و با چشمای اشکی نگاهم کرد و: چجوری؟

سرشو آورد بالا و با چشمای اشکی نگاهم کرد و: چجوری؟

لبخندی بهش زدم و: اینجوری که همیشه، تو اول برو به آبی به دست و صورتت بزن، بیا من یه چیزی بهت بدم بخوری، بعد زنگ بزنیم خدمتکار بیاد اینجا رو تمیز کنه، بعدش با هم حرف میزنیم، باشه؟

سرشو تکون داد و رفت.

توی دفتر تلفنش رو نگاه کردم، همون صفحه ی اول نوشته بود خدمتکار خونه ی خودم...خواستم زنگ بزنیم،نگاهی به تلفن کردم، خرد شده بود، موبایلمو برداشتم، تماس گرفتم و بهش گفتم زود بیاد اینجا.گفت تا یک ساعت دیگه میرسه.

خیالم که از بابت خدمتکار راحت شد، رفتم تو آشپزخونه و تخم مرغ درست کردم. نگاهی به کابیت ها انداختم، هیچ چیز سالمی جز چندتا لیوان به بارمصرف نبود، یکی برداشتم و از یخچال پر از آبش کردم و گذاشتمش کنار ماهیتابه که روی این گذاشته بودم.

نون از تو فریزر درآوردم و توی مایکروویو گرم کردم و براش گذاشتم.

صداش کردم: سیاوش؟ بیا... .

تا صداش کردم اومد تو آشپزخونه، سر و صورتشو شسته بود و لباساشم عوض کرده بود.

لبخندی به روش زدم و اشاره کردم که بخوره.

تا سیاوش تخم مرغشو میخورد، من مانتو و شالمو درآوردم و چندتا کیسه زباله برداشتم و رفتم سمت اتاقا، ترجیح دادم اتاقا رو خودم جمع کنم تا خدمتکار بیاد.

قاب عکس ها و خرده های درشت آینه رو برداشتم و ریختم تو کیسه ها.

عکساشو از بین خرده شیشه های قاب درآوردم و گذاشتم رو تخت.

لباساشو آویزون کردم و یه جاروبرقی اساسی کشیدم تا همه ی خرده شیشه ها مکامل جمع شه.

نگاهی به اتاق انداختم، خالی شده بود اما تمیز شده بود، کش و قوسی به خودم دادم و دستامو از پشت بهم قفل کردم.

کیسه ها رو برداشتم و گذاشتم یه گوشه تا ببردشون پایین.

نگاهی به سیاوش انداختم، اصلا توی این دنیا نبود، زل زده بود به ماهیتابه ی خالی. مزاحمش نشدم، گفتم شاید بخواد فکرکنه.

خواستم برم تو اتاق کار سیاوش تا تمیزش کنم که در باز شد و یه مرد سن و سال داری اومد توی خونه.

با دیدن منو سیاوش سرشو انداخت پایین و :بخشید من فکر کردم مثل همیشه کسی خونه نیست، خودم تنهام، کلید انداختم و اومدم تو، نمیدونستم آقا و شما خونه هستین و گرنه..

نذاشتم ادامه بده، :سلام. اسم شما چیه؟

بنده خدا جاخورد اما سرشو نیورد بالا، فهمیدم از اینکه من چیزی سرم نکردم، معذب شده بود.

سریع رفتم تو اتاق و شالمو انداختم رو سرم اما بلوزم چون آستین بلند بود، مانتو تنم نکردم، بعدم میخواستم کار کنم، با مانتو نمیشد کار کرد.

برگشتم و :بفرمایید تو دیگه...راستی شما نگفتین اسمتون چیه؟

سیاوش از جاش بلند شد و : من میرم بخوابم.

سری براش تکون دادم که که رفت تو اتاقی که تازه تمیزش کرده بودم، در رو هم بست.

مرد سرشو بلند کرد و نگاهم کرد و :علی هستم خانم.

رفتم سمتشو :خب علی آقا، اوضاع خونه رو که میبینی؟ از هر جا که فکر میکنی بهتره شروع کن، منم کمک میکنم.

علی آقا: نه خانم من خودم انجام میدم، شما بفرمایید.

من: علی آقا این خونه الان مثل میدون جنگ شده، هیچی سرجاش نیست، یه نفری تا فردا هم تمومش نمیکنین، من یه اتاق رو یک ساعت طول کشید تا جمع کردم.

علی آقا: چشم خانم.

من: ممنون. از کجا شروع کنیم؟

علی آقا: از آشپز خونه، چون از همه بیشتر به اونجا احتیاج داریم، اونجا رو جمع کنیم بهتره.

دستامو بهم مالیدم و :خیلی خوبه! خب بریم.

با علی آقا خونه رو تمیز کردیم، نگاهی به ساعت کردم، 10 شب بود، وقتی من اومدم اینجا، ساعت 4 بود.

از علی آقا تشکر کردم و دستمزدش رو بهش دادم و بدون توجه به اصرارش، براش آژانس گرفتم تا بره.

نشستم رو مبل و نگاهی به خونه انداختم، هیچ چیزی جز مبل تو خونه نبود.

علی اقا تمام وسایل شکسته و تلویزیون و میز و ... رو برده بود و گذاشته بود بیرون.  
تا اومدم یه ذره استراحت کنم و چشم رو هم بذارم که موبایلم زنگ خورد. هنگامه بود.

من: ای بمیری، این موقع شب چه وقته زنگ زدنه؟

هنگامه: منو رادین الان میایم اونجا.

اینو گفت و تلفن رو قطع کرد، همه اینجا مشکل دارن، من فقط توشون سالم و گل و ... ، ای بابا! الان وقت این حرفا نیست.

حال نداشتم بلند شم و برم تو اتاق تا صداش کنم، از همون تو حال صدامو بلند کردم و: سیــــــــــــا؟

سیاوش با صدای ضعیفی: بله؟

دلم میخواست به فحش آبدار بهش بدم، 5ساعته خوابیده...

دوباره داد زدم: پاشو بیا رفیقت داره میاد اینجا.

سیاوش: باشه.

دلم از گشنگی ضعف رفت، یه زنگ به هنگامه زدم.

من: الو؟ هنگی؟ شما الان کجایی؟

هنگامه: ما 10مین (دقیقه) دیگه اونجاییم، چطور؟

من: بابا من از ظهر تا حالا یه سر کار کردم، دارین میان یه 4پیتزا بگیرین بیارین.

صدای پیچ پچش با رادین میومد.

هنگامه: رادین میگه چی بگیره؟

پریدم وسط حرفش و عصبانی: پیتزا دیگه... دو تا نفهم به هم افتادی...

هنگامه حرفمو برید و: هووی بی تربیت! منظور عشقم اینه که چه نوعش؟ سبزیجات؟ مخصوص؟ چی؟

اداشو در آوردم و مثل خودش زیر لب یه "عشقم" گفتم و صدامو بردم بالا: سیــــــــــــا؟

هنگامه داد زد: فک نکن نشنیدم ادامو در آوردی، بعدم چرا داد میزنی؟ گوشم کر شد.

سیاوش: بله؟

گوشی رو از دهنم فاصله دادم و داد زدم: پیتزا چی میخوری؟



سیاوش که نمیدونم چرا از اون اتاق نمیومد بیرون جواب داد: پیرونی.

یه "جون" زیر لبی به تفاهممون گفتم و به هنگامه: دو تا پیرونی واسه منو سیا، با دو تا نوشابه ی سیاہ.

هنگامه غش غش زد زیر خنده و آروم: چه بییتی گفتی... اسمش داغونه خدایی.

به شوخی عصبانی شدم و داد زدم: اسمِ عمتو خودتو عشقت همه باهم داغونه.

هنگامه خندید و: باشه حالا غیرتی نشو، چیزه دیگه ای نمیخواین؟

منم خندیدم و: نه فقط سیب زمینی هم میخوام.

هنگامه جدی شد و: آی کارد بخوره تو اون شکمت، خرج ننداز رو دستِ عشقم.

صدای خنده ی رادین بلند شد، خندیدم و: گمشو بابا... فعلا.

و تلفن رو قطع کردم.

نمیدونم سیاوش چرا چپیده بود تو اتاق؟ تلویزیون هم که نبود خودمو باهاش سرگرم کنم. دلتم نمیخواست برم سراغش چون هنوز نبخشیده بودمش، اصلا کارش قابل بخشش نبود. همین که الان اینجا نشستم فقط و فقط به حرمتِ عشق بود نه چیزِ دیگه ای!

\*\*\*

صدای زنگِ آیفون، سکوتِ خونه رو شکست.

در رو زدم تا بچه ها بیان بالا و یه بار دیگه هم سیاوش رو صدا زدم تا بیاد که مثلِ دفعه ی پیش گفت "باشه" اما نیومد.

هنگامه و رادین با جیغ و داد، هورا کشان اومدن تو، با بهت نگاهشون کردم، کلاه تولد و کیک هم دستشون بود.

با خودم گفتم نه تولدِ منه، نه سیاوش، نه هنگامه، رادین هم که واسه خودش کیک نمیخره پس قضیه چیه؟

من: چی شده؟

هنگامه دستشو کرد تو کیک و کوبوند تو صورتِ منو: شیرینی آشتی کنون منو رادین.

دستی به صورتم کشیدم و زدم زیر خنده.

با خنده: بیشعور چرا کیک رو خراب کردی؟

سیاوش بالاخره با سر و صدای ما اومد بیرون، رادین دوئید سمتش و بقیه ی کیک رو کوبوند تو صورتش.

سیاوش همونجور خشکش زده بود و وایساده بود، قیافه ی کیکیش خیلی خنده دار بود. همه داشتیم میخندیدم که کیک رو صورتمو با دست جمع کردم و کردم تو دهنِ هنگامه که از خنده باز مونده بود. چون حجمِ کیک زیاد بود نمیتونست قورتش بده. من داشتم میخندیدم که رادین هم یه تیکه کیک کرد تو حلقم. کیک رو با زحمت قورت دادم، اشکم درآمده بود، حجمِ زیاد شیرینی دلمو زده بود. داشتم واسه رادین و هنگامه نقشه میکشیدم که سیاوش بطری نوشابه رو روی رادین و هنگامه خالی کرد، مُرده بودم از خنده، رو زمین ولو شده بودم و میخندیدم که رادین سسِ گوجه فرنگی رو روی سرم خالی کرد. حالا بجای من، هنگامه و رادین غش غش میخندیدن. یکی از پیتزاها رو برداشتم و کوبوندم به صورتِ رادین و فشارش میدادم رو صورتش و اونم تقلا میکرد و دست و پا میزد. هنگامه خواست بیاد سمتم که سیاوش از پشت گرفتش و مثلِ من یه پیتزا رو کوبوند تو صورتِ هنگامه. منو سیاوش ، رادین و هنگامه رو ول کردیم و زدیم زیر خنده، رادین خواست پا شه که دو تا سیب زمینی کردم تو دماغش، دیدم هنگامه گناه داره، دماغِ خوشگلش خراب میشه، بیخیالش شدم. رادین سیب زمینی رو درآورد و دوئید دنبالم و: مدی به قرآن گیرت بیارم، زنده ت نمیدارم. دوئیدم و بهش زبون درازی کردم. با یه حرکت منو گرفت و شروع کرد به قلقلک دادنم، با التماس و خنده نگاهی به هنگامه انداختم که: حفته... بلند بلند میخندیدم و: رادین غلط کردم، بیخیال... سیاوش رو ندیدم. هنوز داشتم به رادین التماس میکردم که با جیغِ هنگامه به خودم اومدم، رادین هم بیخیالم شد. نگاهی به هنگامه انداختم، سیاوش یه پارچ آب رو روش خالی کرده بود. رفتم سمتِ سیاوش ، دستمو بردم بالا و: **right on...give me five** (دمت گرم...بزن قدش) سیاوش زد قدش و: حالا بی حساب شدیم... همه ساکت بودیم و به هنگامه نگاه میکردیم اما چیزی نگذشت که با هم، همزمان زدیم زیر خنده.

نشسته بودیم رو زمین که سیاوش به منو هنگامه اشاره کرد و :شما دوتا برین حموم اتاقِ من ، منم میرم حموم اینجا، رادین هم تا زنگ بزنه و غذا سفارش بده، من اومدم.

رادین:سیا آب نباید به دستت بخوره.

سیاوش:مشکلی نیست، تو وان حموم میشینم ، نمیذارم دستم خیس شه.

بلند شدم و دستِ هنگامه رو گرفتم تا ببرمش تو اتاق.

نگاهی به کفِ خونه و سرامیک ها انداختم،آهی کشیدم و :من و علی آقا با بدبختی اینجا رو جمع کرده بودیم.

سیاوش:عیب نداره، من جمع میکنم.

با بهت به سیاوش نگاهی کردم، فکر کنم چیزی به سرش خورده بود، سیاوش و چه به این حرفا؟

\*\*\*

تا هنگامه رفت و دوش بگیره منم از بقیه ی لباسایی که اینجا داشتم، دوتا شلوار و دوتا تی شرت برداشتم و گذاشتم رو تخت تا تمون کنیم، حوله ی خودمو به هنگامه دادم، تا اومد بیرون من چپیدم تو حموم.

تی شرت آستین بلند و شلوار ورزشی رو پام کردم و موهامو خیس ریختم دورم تا خشک شه.

در اتاق رو باز کردم ، با دیدن بیرون شوکه شدم، نوشابه و سس و کیک و .. همه جمع شده بود، تمیز تمیز شده بود...داشتم توی ذهنم دنبالِ دلیلی برای این کار سیاوش میگشتم که بی قید شونه ای بالا انداختم و گفتم:لابد رادین جمع کرده، اصلا اگه سیاوش هم جمع کرده و وظیفش بوده، خونه خودش.

صدای بچه ها رو از آشپزخونه شنیدم.

رفتم تو آشپزخونه همه شون دور میز نشسته بودن.

منم پریدم رو این ، نشستم و :غذا چی سفارش دادین؟ من دارم میمیرم از گشنگی...

سیاوش خیلی آروم سربلند کرد و :سه تا پرس کباب، یکی سلطانی.

آخ دمش گرم، میدونست من زیاد میونه ای با کباب ندارم، نه که دوست نداشته باشما، فقط جوجه بیشتر دوست داشتم.

دستامو بهم مالیدم و با ذوق :آخ جون سلطانی.

هنگامه چپ چپ نگاهم کرد و :نخورده... .

زبونی برایش دراز کردم و :خوش بحال تو که خورده ای، بعدم من بدبخت از ظهر تا حالا داشتم کار میکردم، مته شما نشستم سیما بادم بزنه که.

با صدای آیفون رادین بلند شد و :غذاها رو آوردن.

سیاوش رفت سمتشو کیف پولشو داد بهش و :مهمون من.

رادین لبخندی زد و کیف رو گرفت و :دیگه رو حرف سیا که همیشه حرف زد.

سیاوش توی کابینت ها رو برای پیدا کردن بشقاب و لیوان میگشت، منم اصلا به روی خودم نیوردم و از جام بلند نشدم... .

هنگامه رو به سیاوش :یعنی تو واقعا فکر میکنی یه ظرف سالم توی کابینت ها پیدا میشه؟

سیاوش :نه.

هنگامه:پس نگرد.

سیاوش چندتا از لیوان یه بار مصرف هارو با یه پارچ آب و چندتا قاشق و چنگال گذاشت روی میز و نشست.

تا رادین پا گذاشت توی اشپزخونه من پریدم پایین و نشستم دور میز.

داشتم از گشنگی میمردم، قاشق ام گرفتم دستمو :رادین؟ رادین؟ بدو، اول غذای منو بده...

رادین:نچ ... نمیشه. بشین تا نوبت شه.

سیاوش کنار رادین وایساد و آروم کنارش زد ،از کیسه ی غذاها غذای منو جدا کرد ، گذاشت جلومو :نوش جان...

منو رادین و هنگامه با بهت به سیاوش زل زدیم.

سیاوش دستی به صورتش کشید ، رفت بیرون و :بخشید.

بی توجه به بقیه، ظرف غذامو باز کردم و یه قاشق ازش خوردم اما تو گلوم گیر کرد، لقمه ی غذا من بین بغض گلوم گیر کرد.

از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق کارش.

در زدم و رفتم تو.

سرشو بین دستاشو گرفته بود و آرنجشو به میز تحریرش تکیه داده بود.

صدامو صاف کردم تا سرشو بالا بگیره اما بی فایده بود.

من: کارت خیلی زشته که تا بقیه دارن شروع میکنن به شام خوردن پا میشی میری.

تو تاریکی اتاق سر بلند کرد، نگاهش کردم، چشماش از اشک برق میزد.

پلکی زد و: نگفتی، چجوری باید جبران کنم؟

شونه ای بالا انداختم و: باید از تک تک شون معذرت خواهی کنی و اگه کاری کردی که باعث شده زندگیشون خراب شه، درستش کنی.

پوزخندی زد و: یعنی غرورمو بذارم زیر پام؟

من: آره... .

یهو عصبانی شد و داد زد: از خونه ی من برو بیرون.

بجای اینکه شوکه شم یا ازش بترسم، چراغو روشن کردم، زل زدم تو چشماش و: این آدمی که الان روبه روم میبینم، یه آدم کثیفه که (داد زدم: ) بهش حق نمیدم سر من داد بزنه، میرم اما بدون برگشتنی تو کارم نیست.

در رو بشدت بهم کوبیدم، کیف و وسایلمو برداشتم، رفتم سمت آشپزخونه تا هنگامه رو صدا کنم که با صحنه ی لبای قفل شدشون روبه رو شدم، بیخیالشون شدم، سوییچ ماشینمو برداشتم و زدم بیرون.

نشستم تو ماشین و گاز دادم، این دفعه بجای اینکه گریه کنم و زار بزنم، داد زدم: مدیسا نیستم اگه آدمت نکنم... . میخواستم مقاوم باشم اما بی فایده بود، اشکام سرازیر شده بود، دستی به صورتم کشیدم و آروم: عاشقتم بخدا، باور کن دوستت دارم، نمیخوام آه بقیه پشت زندگیم باشه، تو رو خدا آدم شو... (داد زدم: ) ســـــــــــــــــیـــــــــــــــــاوش ... همزمان با صدا کردن اسمش به هق هق افتادم، فکر کنم آسمون هم دلش به حاله سوخت چون با یه رعد و برق ترسناک غرید و اشک ریخت، شیشه های ماشینو دادم پایین.

چشمای خیسیم و بارونی که رو صورتم کوبیده میشد، دیدمو کور میکرد، زدم کنار، نمیدونستم کجام، پیاده شدم، اتوبان خلوت و ساکت بود و البته ترسناک.

از بالای اتوبان به پایین نگاه کردم، به ماشین های کمی که در حال رفت و آمد بودن، دستامو به محافظ های بزرگ آهنی کنار اتوبان تکیه دادم و چشمامو بستم، از لمس صورتم توسط بارون حس خوبی بهم دست داد، یه لحظه خواستم خودمو پرت کنم پایین، از تصورش ترسیدم، خودمو کشیدم عقب و چشمامو باز کردم، از دیدن کسی که کنار وایساده بود شوکه شدم اما به روی خودم نیوردم، خواستم راهمو بکشم و برم که مچ دستمو به نرمی گرفت و: مدیسا؟ خواهش میکنم.

به صورت بارونیش زل زدم، قلبم محکم به قفسه ی سینه م میکوبید، یه تی شرت با یه شلوار ورزشی تنش بود، میدونستم ممکنه سردش شه اما بازم حرفی نزدم.

به ماشینش که پشت ماشین من پارک بود نگاه کردم، نورش چشممو زد، چشمامو بستم و رومو برگردوندم. با فشاری که به مچ دستم وارد کرد، صورتمو برگردوندم سمتش.

با حالت زاری: من دارم خفه میشم مدیسا، دارم زیر بار عذاب وجدانم کمر خم میکنم، تو کمک کن...دیگه نمیتونم، هرشب کابوس، هر شب ترس، ترس از زنگ تلفن و آیفون، ترس از تنهایی، ترس از مرگ و عذاب بعدش. دلم برآش پر میزد، میخواستم آرام بگیرمش تو بغلم، ندارم حتی یه قطره از این بارون بریزه روش تا نکنه سردش شه. سرشو آورد نزدیک صورتم، هوای گرم نفس هاش تبدیل میشد به ابرهای کوچولوی سفید رنگی که پخش میشد رو صورت من.

زل زد بهم و آرام: خواهش میکنم.

قدرت حرف زدن نداشتم، مسخ چشمایی شدم که یه روزی آرام بود فقط یه نیم نگاه بهم بنداره اما حالا بهم زل زده بود.

دستشو جلو آورد و موهای خیس رو زد کنار، آرام و غلیظ گونه ام رو بوسید، برعکس بوسه ی کوهیار این بوسه منو به وجد آورد، درونم به جوشش افتاد، قلبم محکم به قفسه ی سینم میکوبید، چشمامو بستم، لباسو حرکت داد و کنار لبم توقف کرد، آرام آرام لبش رو لبم خزید، تپش قلبم شدیدتر شد، با وجود سردی هوا، از درون گرم بودم... حس لذت و عشق و ترس با هم مخلوط بود، ترس، ترس از هوس، سرمو کشیدم عقب و بدون اینکه نگاهی بهش بندازم، به عنوان یه دوست کمکت میکنم.

مچمو از تو دستش آزاد کردم و رفتم سمت ماشینم، قبل از اینکه سوار شم، با بغض: تو احساس منو میدونی، میدونی روانیتم، میدونی عاشقتم، اما باز داری باهام بازی میکنی، این رسمش نیست سیاوش، این رسمش نیست.

سریع سوار ماشین شدم اما صدای دادشو شنیدم که: این دفعه فرق میکرد، باور کن.

شیشه ها رو دادم بالا و با سرعت به سمت خونه ی هنگامه راندم.

زنگ زدم تا سیما در رو باز کنه که ماشینو ببرم تو پارکینگ.

تا رفتم تو اتاقم پریدم تو حموم، لباسای خیس ام حس بدی رو بهم میداد، یه دوش گرفتم و لباس تنم کرد و موهامو خشک کردم، رفتم پایین.

رفتم تو آشپزخونه و سیما رو به ماچ گنده کردم و: سیما خانم شما خیلی به گردن ما حق داریا.

سیما همیشه با هنگامه بود، بزرگش کرد، فرستادش مدرسه، زحمتشو کشید، آخرم با اشک و آه فرستادش لندن، الانم که با برگشتِ هنگامه بازم داره زحمتشو میکشه. به جورایی منو هم مته هنگامه میدونه، خیلی دوستمون داره.

تقریبا 50 سالش باید باشه، یه خانم قد بلند و توپُر، نه خیلی لاغر، نه چاق، با یه صورت معمولی اما دلنشین با یه عینکِ طبی که همیشه رو چشمشه، با جرات میتونم بگم تمام سالهای جوونیشو خرج هنگامه کرده، من چیزه زیادی ازش نمیدونم اما لابد مجبور بوده که کار کنه دیگه.

همونجوری که داشت چایی دم میکرد، خندید و: تو و هنگامه برای من خیلی عزیزین، این حرفا چیه؟

نشستم رو این و: سیما تو هنوز شوور نکردی؟ شنیده بودم خوشگلا زود شوهر میکنن.

سیما یه دونه محکم زد رو رون پام و با اخم: تو هنوزم تا آشپزخونه میبینی، میپری رو این؟ زشته بخدا، شوهر کردی، این بچه باز با چیه؟ (یه لحظه ساکت شد و با عصبانیت بیشتری ادامه داد: ) گفتم شوهر، مگه تو خودت خونه زندگی نداری که همش اینجایی؟

از رو این پریدم پایین و همونجور که داشتم دو تا چایی میریختم،: سیما جونم حرص نخور، شوورم مامور بته، منم اومدم پیش هنگامه تا تنها نباشم.

مجبور بودم وگرنه من دوست نداشتم به سیما دروغ بگم.

سیاوش...

پامو رو گاز فشار دادم، دمِ خونه پارک کردم و رفتم بالا.

یه نگاه به هنگامه و رادین که توی سکوت روی مبل نشسته بودن و با استرس پاهاشونو تکون میدادن، انداختم.

رادین به سرعت اومد سمتم و: چی شد؟

به جای اینکه جوابشو بدم، آروم سرمو بردم زیر گوشش و: هنگامه رو بفرست پیشش، رفت خونه.

رادین سری تکون داد و رفت سمتِ هنگامه. داشتم به سمت اتاق میرفتم که هنگامه با بغض داد زد: حالم ازت بهم میخوره، تو آدم نیستی، زندگی رفیقِ منو 15\_16 ساله بهم ریختی، عاشق چیت شده، خدا داند، اخلاقت؟ رفتارت؟... تو هیچی نیستی.

سرمو انداختم پایین، با سوییچ ور رفتم و: برو پیشش، تنهاس.

راهمو کشیدم و رفتم تو اتاق.

با اینکه درِ اتاقو بستم اما صدای دادشو شنیدم که: مرد نیستی اگه بودی خودت میرفتی پی اش.

دیگه داشت عصبانیم میکرد، با شدت درو باز کردم و: هی تو؟ تو چی میدونی از من و زندگیم؟ هان؟ من نمیتونم برم دنبالش، برم دنبالش بگم چی؟ برگرد؟ برگرد اینجا چیکار کنه؟ برگرد پیش منی که هنوز معلوم نیست دارم به چشمِ یه همسر بهش نگاه میکنم یا یه سرگرمی؟ ببین خانم محترم! بنده 28 سالمه، 4 سال از تو بیشتر میفهمم، پس کاری که میگم رو انجام بده... بعدم فکر کنم فردا بیاد اینجا، باهاش حرف زدم، پس دخالت بیجا تو زندگی منو ممدی ممنوع! حالا هم به سلامت.

هنگامه کیفشو برداشت و رادین رو بوسید و رفت.

تا خواستم در اتاقو ببندم رادین بلند: به حرمت دوستی و رفاقت چندین و چند سالمون، بخاطر اینکه میبینم حالت خرابه، هیچی نمیگم اما خوش ندارم با عشق من اینجوری حرف بزنی سیا. خندیدم از ته دل، بلند بلند، دلمو گرفتم و نشستم رو زمین.

رادین با وحشت نگاهم کرد، اومد سمتم، بلندم کرد، نشوندتم رو مبل و: سیا خوبی؟

رادین با وحشت نگاهم کرد، اومد سمتم، بلندم کرد، نشوندتم رو مبل و: سیا خوبی؟

وسط خنده ام یه قطره اشک مزاحم از چشم راستم چکید، خنده ام قطع شد، زل زدم به پنجره ی بدون پرده و: منم دلم میخواد واسه یکی غیرتی شم... اینقد دوستش داشته باشم که... که... (دستی رو هوا تکون دادم و: ) بیخیال.

رادین با دقت نگاهم کرد و: چی بهت گفت که بهم ریختی؟

سرمو انداختم پایین و: خواست برم از همه ی اونایی که اذیتشون کردم عذر بخوام و اگه زندگیشونو خراب کردم، درستش کنم.

رادین: اینکه چیز بدی نیست، من نمیگم برو از تک تکشون عذر بخواه، نه، چون دوستی و رابطه دوطرفه س، اوناهم مقصرن اما میتونی اگه چیزی رو خراب کردی، درست کنی.

من: رادین من باید زندگی شیده رو بهش برگردونم، از بچه ام حمایت کنم، به نیوشا و عسل کمک کنم، از تینا بابت وعده های الکیم عذر بخوام... اما نمیتونم... .

رادین: چرا؟

من: میترسم، من دوست ندارم غرورم له بشه.

رادین: یا عذاب وجدان یا غرور. باید یکی رو بندازی دور. کدوم؟



نفس عمیقی کشیدم، زل زدم بهش و محکم: غرور!

آروم از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق کارم، یه دفتر برداشتم و شروع کردم به نوشتن تک تک اتفاقات زندگیم.

\*\*\*

مدیسا...

از تصور بوسه اش خون روی صورتم دوئید و قلبم به سینه ام کوبید... سیاوش بهترین مرد روی زمین، حداقل برای من، من عاشق دیوونه بازی و همین کاراشم.

رو از آینه گرفتم و برگشتم سمت هنگامه و: خب داشتی تعریف میکردی.

هنگامه یه قاشق پُر، از بستنی اش خورد و: آره دیگه، سیا گفت بیام پیش تو که تنها نباشی منم عصبانی شدم و گفتم اگه تو مردی خودت برو سراغش اما گفت من برم بهش چی بگم؟ بگم برگرده پیش کسی که معلوم نیس عاشقه یا تورو بعنوان سرگرمی میبینه؟

حس های متفاوتی به سمتم هجوم آوردن، عشق، تنفر، تحقیر، دلتن گی و ... عشق و دلتنگی بخاطر اینکه نخواسته تنها باشم، تنفر و تحقیر برای اینکه معلوم نیست من عشقم یا سرگرمی؟!

لبخندی زدم و: خودم میدونم یه سرگرمی ام، بدترین حس دنیا اینه که کسی که دوشش داری تورو به چشم یه سرگرمی ببینه، باهات مته عروسک خیمه شب بازی رفتار کنه، سیاوش این عادتشو هنوز ترک نکرده، بقیه رو نردبون میکنه تا بالا بره، الانم دنبال یکی میگردد که عذاب وجدانشو باهاش تقسیم کنه. هنوز که هنوزه حس میکنم بعد 24 سال فامیل بودن سیاوش رو نشناختم، نمیتونم چیزی رو از چشماش بخونم... امشب... امشب...

اصلا حواشم نبود که دارم برای هنگامه حرف میزنم نه با خودم.

هنگامه با کنجکاوی: امشب چی؟

حرفو عوض کردم و: امشب پیش من میخوابی؟

نمیدونم فهمید یا نه؟ درهرصورت به روی خودش نیورد و: اوهوم.

کنارش دراز کشیدم و پتو رو کشیدم رو خودم که: مدی؟

همونجور که دوتایی زل زده بودیم به سقف، :بله؟

هنگامه: فردا میخوای بری پیشش؟

من: آره...

هنگامه: چرا میری؟

من: چون کمکش کنم.

هنگامه: اما اون ارزششو نداره.

یه کوچولو ناراحت شدم و عصبانی،: ارزش داشتن یا نداشتنشو من تعیین میکنم.

هنگامه: باور کن نه قصد دخالت دارم نه دو به هم زنی، فقط نمیخوام مشکلی برات پیش بیاد.

چشمامو بستم و: پیش نمیاد.

شب بخیری گفت و روشو برگردوند، منم زیر لب جوابشو دادم.

داشتم به این فکر میکردم که واقعا قصدم از رفتن پیش سیا چیه؟ من هنوزم دنبال زندگی با سیاوشم، من هنوزم امید دارم، اگه همه چی رو درست کنه، خیلی خوب میشه... با این تصور حس خوبی وجودمو گرفت، لبخندی زدم و به خواب رفتم.

\*\*\*

با تکون های آروم تخت، چشم باز کردم و هنگامه رو دیدم که داشت با تلفن حرف میزد.

هنگامه: نمیدونم خودش دیشب گفت میاد.

...

هنگامه: باشه من برم بیدارش کنم، بعد میایم اونجا.

...

هنگامه: بوس، بای.

روشو برگردوند و منو دید، لبخندی زد و: ظهر بخیر، ساعت 12 ظهره خوش خواب.

با ناباوری نگاهی به ساعت انداختم و از جام بلند شدم،: ظهر شما هم بخیر، من میرم صبحونه، بعد میام حاضر میشم، تو نمیای؟

پرید سمتم و دستشو دور بازوم حلقه کرد و: بریم.

با صدای بلندی رو به سیما: صبح بخیر خوشگل خانم.

منو هنگامه نشستیم رو صندلی که: لنگه ظهره دختر جان، پاشین پاشین خودتون یه چیزی درست کنین بخورین، من صبحونه و چایی رو جمع کردم.

هنگامه خندید و: عب نداره، الان یه قهوه و کیک میخوریم و میریم.

خودش باشد تا قهوه رو حاضر کنه، منم از تویخچال دوتا برش کیک برداشتم و تو بشقاب گذاشتم.

بعد از خوردن به اصطلاح صبحونه، قصد رفتن کردیم.

نمیدونم چه حسی بود که ترغیبم میکرد خوب باشم.

با اینکه با خودم ساک آورده بودم اما لباسای خودمو دوست نداشتم، از تو بساط لباسای هنگامه یه مانتوی جلو باز قرمز\_مشکی با یه ساقِ مشکی و کالج و کیفِ قرمز برداشتم و یه شالِ مشکی هم گذاشتم کنارش.

رفتم جلوی آینه، موهامو باز کرد و همه ی موهامو سمتِ راست ام بافت کرد و چتری هامو هم ریختم رو صورتم، چشمامو مداد کشیدم و یه سایه ی مشکی هم زدم تا جلوه ی چشمام بیشتر شه، رژگونه ی جیگری هم زدم و یه رژلبِ قرمز مات هم مالیدم.

یه ذره رفتم عقب و خودمو تو آینه دیدم، هنگامه سوتی زد و: همه خوشگلا.

خیلی خوب شده بودم، احساس میکردم بعد از مدت ها خوب و درست آرایش کردم.

لبخندی به روش زدم و جوابی ندادم.

هنگامه هم یه مانتوی آبیِ جلو باز با یه شلوارِ لوله تفنگیِ سرمه ای و شال و کیف و کفشِ پاشنه بلندِ سرمه ای پوشیده بود و موهاشو که تا نزدیکای کمرش بود رو فرق وسط کرده بود و ریخته بود دورش.

سوییچ ماشینو برداشتم و از سیما خداحافظی کردیم و زدیم بیرون.

ماشینو از تو پارکینگ درآوردم و راه افتادم.

هنگامه یه سی دی از تو کیفش درآورد و: بیا اینم واسه افتتاحِ ضبطِ ماشینت.

خندیدم و سی دی رو گذاشتم تو ضبط.

آهنگاش همونجوری که حدس میزدم، شاد بود.

خودش هم شروع کرد به خوندن و بشکن زدن:

از تو همیشه بد گفتم، از تو همیشه رد شد

با تو همیشه بد کرد، با تو همیشه بد شد

بی تو همیشه خوش بود، بی تو همیشه خندید

تورو همیشه کم خواست، تورو همیشه کم دید

خیالم راحت باتو، گرفتم همه دنیاتو

همش منتظرم تا تو بگی خیلی دوسم داری  
خیالم راحت باتو، گرفتم همه دنیا تو  
همش منتظرم تا تو بگی تنهام نمیداری  
هنگامه رو کرد به من و: تو هم بخون.  
نمیدونم چه انرژی بهم وارد شد که منم همراهش شدم.  
از تو بهتر واسه من ممکن نیست  
تو باشی از خودم بیزارم  
قلب من با چشم تو درگیره  
چقد این درگیری رو دوس دارم  
خیالم راحت باتو، گرفتم همه دنیا تو  
همش منتظرم تا تو بگی خیلی دوسم داری  
خیالم راحت باتو، گرفتم همه دنیا تو  
همش منتظرم تا تو بگی تنهام نمیداری  
همه تو خیابون یه جوری نگاهمون میکردن اما منو هنگامه عین خیالمون نبود.  
احساس سبکی میکردم، همیشه وقتی بلند بلند یه آهنگی رو میخونم حس خوبی بهم میده.  
ماشینو پارک کردم و با هنگامه پیاده شدم.  
نفس عمیقی کشیدم و قصد رفتن به خونه سیاوش رو کردم.

\*\*\*

همچنان اون حس خوب دیشب همراهمه، نشستم رو مبل و نگاهی به رادین کردم و: پس کو؟  
رادین کناره هنگامه نشست و: الان میاد. دنبال گوشیش میگرده.  
سری تکون دادم و منتظر شدم تا بیاد.  
سیاوش آروم سلامی کرد و دورتر از همه ی ماها نشست روی مبل.

هیچ کس هیچی نمیگفت حتی کسی جواب سلام سیاوش رو هم نداد، از این سکوت خسته شدم و :نیومدم اینجا صدای نفساتو بشنوم، اونقدم کار دارم که وقتمو اینجا تلف نکنم، الان باید چیکا کنیم؟

سیاوش گلوشو صاف کرد و آروم :باید بهشون زنگ بزnm.

با اینکه تو دلم رخت میشستن و نگران سیا بودم اما شونه ای بالا انداختم و :خب بزnm.

سیاوش:یه خط جدید از این اعتباریا گرفتم تا بهشون زنگ بزnm، ممکنه شماره ی منو جواب ندن.

سری تکون دادم.

میدیم دستاش میلرزه، میدونستم از شکستنِ غرورش میترسه.

رادین هم فهمید، فهمید که سیا جلو هنگامه معذبه، نمیتونه.

رو کرد به ما و :منو هنگامه میریم که یه چیزی واسه نهار بگیریم تا کار شما تموم شه.

لبخندی به روی رادین زدم، لبخندی از روی تشکر، سری برام تکون داد و با هنگامه رفت.

رفتم جلو، کنارش نشستم، دستشو تو دستم گرفتم و آروم :سیاوش تو میتونی، یالا پسر.

سری برام تکون داد، انگشتاش روی صفحه ی گوشی میلرزید، گوشی رو ازش گرفتم و :من برات شماره رو میگیرم و اولش صحبت میکنم تا از استرسِ تو کم شه.باشه؟

سرشو انداخته بود پایین و به پاهاش نگاه میکرد، آروم سرشو تکون داد.

نگاهی به برگه ی کنار دستش انداختم، یه سری اسم و شماره .

به اولین شماره نگاه کردم، تینا.

شمارشو گرفتم و گذاشتم رو بلندگو، چندتا بوق خورد تا جواب داد.

یه آقایی جواب داد:بله؟

هول شدم اما :سلام.

آقاهه:سلام، بفرمایید.

من:ببخشید من با تینا جون کار داشتم.

آقاهه:من همسرشون هستم، بفرمایید.

نگاهی از سر خوشحالی به سیاوش انداختم، سیاوش هم لبخندی زد.

من: اوکی پس من بعدا تماس میگیرم که با خودش صحبت کنم.

آقاهه: هر جور راحتین.

من: ممنون، خدانگهدار.

آقاهه: خدانگهدار.

تا تلفنو قطع کردم، یه جیغ کشیدم و: وای خدایا شکرت، زندگی این یکی خراب نشده.

سیاوش هم با چشمایی که اشک توش بود، نگاهم کرد و لبخند زد.

تینا رو خط زدم و رفتم سراغ بعدی، شیده.

مثل قبلی شماره رو گرفتم و گذاشتم رو بلندگو، یه دختر با صدای آروم و گرفته ای: بله؟

من: سلام، ببخشید، خانم شیده؟

شیده: بله بفرمایید.

نگاهی به سیا کردم و منتظر شدم تا حرف بزنه.

سیاوش آروم: شیده؟

شیده داد زد و: توی عوضی آشغال با چه رویی زنگ زدی؟ هان؟

سیاوش آروم: زنگ زدم معذرت بخوام، بابت امید.

شیده: زمانی میبخشمت که امید رو بهم برگردونی، میتونی؟

سیاوش نگاهی بهم انداخت.

من بجای سیاوش: آره میتونه، شما آدرسی یا شماره ای از این آقا دارین به ما بدین؟

شیده که گیج شده بود: توکی هستی؟

آروم: همسر سیاوش.

خندید و: خوبه، زندگی منو به گ/ه کشیده اما الان خودش داره تو خوشی غلت میزنه.

من: نه اینجوریم نیست، راستش سیاوش میخواد کاری رو که خراب کرده رو جبران کنه، باور کن میخوایم درستش

کنیم، حالا آدرس یا شماره رو میدی؟

شیده همونجور که آروم گریه میکرد و دماغشو بالا میکشید: شمارشو که ندارم، یعنی عوض کرده، اما آدرستش ...

آدرس رو یادداشت کردم و بهش قول دادم تا امید رو بهش برگردونم.

من: پاشو سیاوش، پاشو باید بریم پیش این پسره.

سیاوش بلند شد و یه کت روی لباسش پوشید و دنبالم راه افتاد.

\*\*\*

ماشینو روشن کردم تا راه بیفتیم که دست راستم رو که رو دنده بود رو گرفت و : من میترسم.

دلم میخواست یه تیکه ی جانانه بهش بندازم و بگم اون موقع که باهاشون دوست بودی هم میترسیدی؟

اما بیخیال شدم و : سیاوش چاره ای نیست، این دختر این امید رو میخواد مثل اینکه تو هم مقصری، پس مته یه مرد پای کاری که کردی وایسا و درستش کن. منم هستم.

دستشو برداشت و روشو برگردوند سمت بیرون.

با کمک آدرسی که تو دستم بود خونه ی امید رو پیدا کردم.

پیاده شدم و منتظر سیاوش وایسادم اما پیاده نشده، رفتم سمت در ماشین و بازش کردم و رو به سیاوش : سیاوش؟ بیا بریم دیگه.

سیاوش با سستی پیاده شد و دنبالم اومد.

زنگ رو فشار دادم.

\_کیه؟

من: ببخشید با آقای امید کار داشتم.

\_یه چند لحظه منتظر باشین الان میان دم در.

من: ممنون.

سیاوش به وضوح میلرزید، دستشو تو دستم گرفتم و نگاهمو به در دوختم تا امید بیاد.

یه پسر حدودا هم سن و سالای سیاوش در رو باز کرد و : بفرمایید.

نگاهش رو سیاوش ثابت موند.

با عصبانیت: چی میخوای؟

من بجای سیاوش: آقای امید میشه چند لحظه آروم باشین و به حرفای ما گوش بدین؟

پسره نگاهشو از سیاوش گرفت و: بفرمایید، گوش میدم.

من: راستش سیاوش میخواد یه چیزی بهتون بگه، اما شما اول باید قول بدین آروم باشین.

امید کلافه: بگو.

تقریبا دستم تو دست سیاوش داشت خرد میشد، برای اینکه بدونه من کنارشم، دست راستم که آزاد بود رو درو بازوش حلقه کردم و آروم: بگو دیگه.

سیاوش چشماشو بست و: من دروغ گفتم.

امید با ناباوری نگاهی به سیا انداخت و: یعنی چی؟

سیاوش: من نه نامزد شیده بودم، نه رابطه ی عشقی ای بین ما بود، من دروغ گفتم.

هنوز "م" کامل از دهن سیاوش بیرون نیومده بود که امید خوابوند زیر گوش سیاوش که باعث شد جیغ من بره هوا.

امید یقه ی سیاوش رو گرفته بود و داد میزد و فحش میداد اما سیاوش آروم فقط به من نگاه میکرد و عکس العملی نشون نمیداد.

با التماس به امید: خواهش میکنم، بس—ه.

امید نگاهی من انداخت و یقه ی سیاوش رو ول کرد و: من عاشق شیده بودم و هستم، با این کار تو...

مانع حرفش شدم و: شیده هم اصلا حالش خوب نیست، میشه از تون خواهش کنم الان بریم پیشش؟

امید در خونه رو بست و: چندماهه از ندیدنش دارم میسوزم.

رو کرد به سیاوش و: تو یه آشغالی...

راهنماییش کردم به سمت ماشین.

همه نشستیم که ازش آدرس خواستم، سکوت بدی توی ماشین حکمفرما بود، نفس های تند و عصبانی امید تمرکزمو

گرفته بود، رادیو رو روشن کردم و به راهم ادامه دادم.

پارک کردم و پیاده شدیم.

امید زنگ رو فشار داد، شیده: کیه؟



امید با لرزش :منم عشقم.

شیده با گریه، آرام :امید...

امید گریه کرد و :جانم؟

امید جلوتر از ما رفت، منم دست سیاوش رو گرفتم و باهاش رفتم بالا.

در خونه باز بود، منو سیاوش رفتیم تو که دیدیم امید و شیده که تو بغل همَن.

شیده نگاهی به من انداخت و از بغل امید اومد بیرون.

اومد سمتم و :ازت خیلی ممنونم.

بغلش کردم و :امیدوارم خوشبخت شین.

از بغلم اومد بیرون و نگاهی به سیاوش انداخت و :با اینکه میدونم خوشبخت شدن با وجود بعضیا(سیاوش) غیرممکنه اما آرزو میکنم خوشبخت شی.(رو "شی" تاکید کرد.)

نگاهی بهش کردم و :ما فقط میخوایم تو سیاوش رو ببخشی، میبخشی؟

سیاوش آرام :شیده من معذرت میخوام.

امید دستشو دور کمر شیده حلقه کرد و :الان فقط و فقط شیده برام مهمه، من بخشیدم.

شیده هم لبخندی به امید زد و :منم بخشیدم.

سیاوش نفس عمیقی کشید و رفت بیرون.

رو کردم بهشون و :باز براتون آرزو میکنم خوشبخت شین، برای منو سیاوش هم دعا کنین.

شیده لبخندی بهم زد و :معلومه خیلی ماهی، امیدوارم به هرچی میخوای برسی.

من:ممنون.

خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

رفتم سمت ماشین، سیاوش تکیه داده بود به ماشین.

لبخندی بهش زدم و :خیلی خوشحالم، تو چی؟

سیاوش دستمو گرفت و روی دستمو بوسید و :منم.

دستم از دستش کشیدم بیرون و :بریم.

ماشین رو سرجای قبلیش پارک کردم که همزمان رادین هم رسید، با تعجب نگاهی به ما انداخت و جلوی من پارک کرد. پیاده شدم و با خنده نگاهش کردم.

رادین سریع پیاده شد و چی شده بود؟ کجا بودین؟

خندیدم و دستمو زدم رو شونه اش و :همه چی عالی بود، موفق شدیم.

نفس عمیقی کشید و :اوف، فکر کردم سیا حالش بد شده.

رفتم سمت در و :حالا بیاین بالا، تعریف میکنم.

سیاوش کلید انداخت و رفتیم تو.

مانتومو در آوردم و نشستم رو مبل، سکوت و آرامش سیاوش داشت نگرانم میکرد، رفت تو اتاقشو در رو بست.

نگاهی به هنگامه کردم و آروم :من میرم پیشش.

هنگامه سری تکون داد.

لیست اسم ها و تلفن رو برداشتم و رفتم تو اتاقش.

در زدم و رفتم تو، سیاوش پشت به من، روی صندلی چرخیش نشسته بود، بیرون رو نگاه میکرد و سیگار میکشید.

رفتم سمتش، سیگار رو از دستش کشیدم، از پنجره پرت کردم بیرون و با عصبانیت :تو قول داده بودی سیا.

با یه لبخند شیرین نگاهم کرد و :بیخشید.

دیگه این رفتارای متناقضش برام عادی شده بود.

برق اتاق رو روشن کردم و :بیا به بقیشون زنگ بزنیم.(شیطنتم گل کرد و : )من کار و زندگی دارم، نمیتونم هرروز

هرروز بیفتم دنبال کارای تو.

اخمی کرد و :اوکی.

یه نگاهی به لیست انداختم و شماره ی نیوشا رو گرفتم.

یه نگاهی به لیست انداختم و شماره ی نیوشا رو گرفتم.

نیوشا:بله؟

من: سلام ببخشید نیوشا خانم؟

نیوشا: آره..زودتر بنال بابا.

با تعجب نگاهی به سیاوش انداختم، عصبانی شد و داد زد: نیوشا...!

نیوشا خندید و با لحن بدی: جونم؟

با اشاره از سیاوش خواستم آرام باشه، نفس عمیقی کشید و: از فردا من بهت حقوق میدم اما تو دیگه حق نداری بری سرکار خرابگی!

نیوشا یهو ساکت شد و: چقدر؟

سیاوش: ماهی 500 بهت میدم، خوبه؟

نیوشا خندید و: خوش ندارم پول مفت بخورم، باید درقبالش کار کنم.

سیاوش از حد عصبانیت داشت منفجر میشد.

من بجای سیاوش: اگه کار باشه، حاضری؟

نیوشا: شوما؟

من: همسر سیاوشم.

نیوشا بلند خندید و: اوه اوه تو چرا جوش میزنی؟ اوخی نکنه میخوای من تأمینش کنم بفرستمش پیش تو؟

نذاشتم سیاوش حرفی بزنه، قبول میکنی یا نه؟ این کاری که من بهت پیشنهاد میکنم خیلی خوبه.

نیوشا: چکاری؟

من: کار توی یه موسسه زبان.

سیاوش با گیجی نگاهم کرد.

نیوشا: قبوله. کی و کجا؟

من: ببین این موسسه شاید یه ماه دیگه برپا شه اما تو از الان استخدامی و حقوق میگیری.

نیوشا: خوبه.

من: اما یه شرط داره.

نیوشا: میشنوم.

من:اگه بخوای کارای قبلیتو تکرار کنی خودم حالتو جا میارم.

صداشو آورد پایین و:ببین زن سیا، فکر نکن من خودم از اینکار خیلی خوشم میاد، نُج، من از این کار متنفرم اما برای منی که تحصیلات ندارم و بدبختم هیچ کاری بهتر از این نیست.میگم قبوله دیگه.

لبخندی از روی رضایت رو لبام نشست، :خوبه من شمارتو دارم باهات تماس میگیرم.

یه "باشه" گفت و قطع کرد.

میدونستم نیوشا راضی نمیشه که کار قبلیشو ول کنه اما باید کمکش میکردیم.

سیاوش:موسسه زبان؟

من:آره، با دایی و بابا صحبت کردم میخوام یه موسسه بزنم.

سیاوش پوزخندی زد و :دایی...آفرین به دایی.

توجهی نکردم و رفتم سراغ بعدی، عسل.

داشتم شماره میگرفتم که سیاوش دستمو گرفت و :این نه، بخدا با این یه مورد من کاری نداشتم، خودش اذیت کرد.

مظلومیت کلام و رفتارش باعث خنده ام شد، مته بچه ها شده بود.

بیخیالش شدم رفتم سراغ بعدی ها، مونا، ترانه، پارمین، نیلا،ست اره و خیلیای دیگه... .

حدود 2ساعتی میشد که پای تلفن بودیم، یه سری هاشون که ازدواج کرده بودن، یه سری ها اصلا گوش ندادن و تا

اسم سیاوش اومد قطع کردن و یه سری هم پول خواستن!به هر حال تموم شد.

الان بیشتر از هر موقعی خوشحال و سرحال و البته عاشقم، الان با تک تک سلولهای بدنم سیاوش رو میخوام، فهمیدم

اینقدر اراده داره که پای کارایی که کرده وایسه و من اینو ستایش میکنم، به هر حال هرکسی یه گذشته ای داره، منم

گذشته ی خوبی ندارم، همه ی آدمها اشتباه میکنن اما مهم جبران اون خطاست، من الان به مردی که رو به روم

نشسته بخاطر اینکه مردونه پای کاراش وایساد افتخار میکنم.

با لبخند نگاهی به سیاوش انداختم و :بریم یه چیزی بخوریم؟

سیاوش بی توجه به حرف من،منو کشید تو بغلشو :خواهش میکنم فقط چند دقیقه.

مثلا الان میخواست از من تشکر کنه؟ یا از من بابت شایلین عذرخواهی؟

نمیدونم چرا قفل زده به اون زبونش، خداداند.

کم کم نفساش ریتمش تند شد و تنش داغ شد، منو جدا کرد و زل زد به چشمام، دستشو آورد بالا و گونمو نوازش کرد، سرمو به سمت دستش خم کردم که لبخندی زد، سرشو نزدیک پیشونیم کرد و بوسید، لباسو سر داد رو بینیم، دوباره بوسه ای زد و کمی مکث کرد و لباسو رو لبام سر داد.

تپش قلبم رفت بالا، چشمام افتاد روی هم، تنم داغ شد.

ته ریشش توی صورتم فرو میرفت اما من جوری غرق لذت بودم که این موضوع برام مهم نبود.

خودمم نمیدونستم چی میخوام، سرمو عقب بردم و نگاهش کردم که: چرا؟

سرمو انداختم پایین و: من عروسکِ خیمه شب بازی تو نیستم.

سرمو انداختم پایین و: من عروسکِ خیمه شب بازی تو نیستم.

سرمو با دستش آورد بالا و به چشماش اشاره کرد و: نمیبینی؟ خواستن رو تو چشمام نمیبینی؟ مطمئن باش اینقدر طعم هوس رو چشیدم که هوس برام بی مزه شده باشه.

من تو چشماش حلقه ی اشک میدیدم، میتونستم التهابِ چشماشو ببینم اما نمیتونستم باور کنم.

با بغض: میبینم اما باور ندارم.

سیاوش: مدیسا باورم کن، حداقل تو باورم کن، من نمیگم عاشقتم و مجنونت شدم، نه اما میگم میخوامت، دوست دارم، بهت عادت کردم، اینکه میبینم پا به پام برای من قدم برمیداری تا زمین نخورم، لذت میبرم، لذت میبرم که یه آدم قوی رو کنارم دارم...

همچنان خودخواه و مغروره، سیاوش عوض نمیشه.

از جام بلند شدم و: تو عوض نمیشی.

خواستم برم بیرون که: به پاکیت قسم، اگه پاتو از در این اتاق بدون من بیرون بذاری، میشم همون آدم قبلی... .

پاهام چسبید به زمین یکی تو ذهنم میگفت الان چی میخوای؟ داره میگه میخوامت دیگه، ببخشش، ببخش نه واسه اینکه اون مهمه، واسه آرامش و عشق و احساسات ببخش، خودتم میدونی بدون اون درجا میزنی... .

خواستم یه کم اذیتش کنم، چند قدم رفتم جلوتر، فهمیدم از جاش بلند شد.

برگشتم سمتش و با گریه :متاسفم سیاوش، متاسفم که... (دوئیدم تو بغلش و ادامه دادم : ) نمیتونم ولت کنم،متاسفم که قلبم هنوز به امید تو میتپه و ...

منو از خودش جدا کرد و دستشو روی لبم گذاشت و :هیش! ادامه نده.

چشماشو بست و نرم و داغ، لباسو رو لبام گذاشت.

سرسو عقب برد و :امشب میریم وسایلِ خونه رو از نو میخریم، میخوام همه چی فراموش شه.(چشمکی زد و : )الانم میریم هنگامه و رادین رو دک میکنیم.

خندیدم و :باشه.

دستشو انداخت دور گردنم و با هم رفتیم بیرون.

رادین :به به! بالاخره تشریف آوردین؟

سیاوش:اوهوم.(بعد رو کرد به هنگامه و : )من مدیسا رو شب میرسونم خونه.

هنگامه که منظور سیاوش رو گرفته بود، کیف و بند و بساطشو برداشت و : منم شب رادین رو میرسونم خونه.

همه خندیدیم که دستِ رادین رو گرفت و رفت بیرون.

رادین موقع بیرون رفتن یه دستی تکون داد و بلند :من قصد ندارن عمو شم، حواستونو جمع کنین.

سیاوش بلند بلند خندید و به من نگاه کرد و :بیا میخوام یه چیزی بهت نشون بدم.

دستمو کشید و برد تو اتاق کارش.

از توی کمدهش یه چمدون در آورد و روی زمین بازش کرد.

یه چمدون پر از لباس.

با هیجان : وای سیا، چقد لباس.

منم کنارش رو زمین نشستم که :سوغاتی های سودیه که از آمریکا برات آورده،همش مالِ توئه.

یه چشک غره بهش رفتم و :میداشتی بعدا میگفتی.

خندید و :مزه اش به همین چشم غره ی توئه.

آی قند تو دلم آب میشد که نگو.

سیاوش پیشونیمو بوسید و :من میرم ببینم شام بچه ها چی گرفتن، تو هم بیا. و از اتاق رفت بیرون.

یه نگاه به لباس ها انداختم، خداییش خوشگل و مارک دار بودن.

لباسا رو زیر و رو کردم که ته چمدون یه لباس خوابِ مشکی\_صورتی چشممو گرفت، لباس خواب که چه عرض کنم، شما بگو مایو، لباس زیر من از این پوشیده تر بود، از دستِ سودی.

با همون ساق و تاپی که زیر مانتوم تنم بود رفتم بیرون.

صدای سیاوش اومد: بیا تو آشپزخونه ...

نشستم رو آپن، نگاهم کرد، سوتی زد و: بابا خوش تیپ!

از رو آپن پریدم پایین و خودمو کمی خم کردم و: مقسی موسیو.

اومد سمتمو غلیظ روی شونه ام بوسید و: کمی شیطونی عیب نداره؟

اومد سمتمو غلیظ روی شونه ام بوسید و: کمی شیطونی عیب نداره؟

ابروهامو دادم بالا که رو دستاش بلندم کرد و خوابوندم روی راحتی و خودش روم خیمه زد.

زیر گلومو بوسید و: ببخش بابت شایلین.

چونمو بوسید و: ببخش بابت نیوشا.

گونه ی راستمو بوسید و: ببخش بابت بی اعتنایی هام.

روی بینی ام رو بوسید و: ببخش بابت اخلاقِ تندم.

گونه ی سمت چپمو بوسید و: ببخش بابت حرفام.

سرشو بلند کرد و یه نگاه کوتاه به لبام کرد و زل زد به چشمام و: ببخش که دیر فهمیدم دوستت دارم.

چشماشو بست و لباسو روی لبام گذاشت، ریتم نفس هامون تند شد، سیاوش آروم زبونشو روی لبِ پایینم کشید و یه

گاز کوچیک از لبم گرفت و: دوستت دارم.

نگاهش کردم و: من عاشقتم.

از روم بلند شد و: پاشو خانومی پاشو برو لباس بیوش بریم بیرون یه دور بزنییم. الان دیره واسه خرید، باشه واسه

فرداشب.

از جام بلند شدم، روی پنجه بلند شدم، گونشو بوسیدم و چینی به دماغم دادم و: دوست دارم.

یه دونه زد رو دماغم و: برو شیطون.

پپر پپر رفتم تو اتاق، از بین لباس های باقی مونده یه چیزی انتخاب کردم.

یه مانتوی جلو بازِ توسی با یه شلوار ورزشی مشکی و شالِ توسی.

لباس پوشیدم و موهامو سفت بالا سرم بستم و شالمو سرم کردم و رفتم بیرون، سیاوش هم یه شلوار ورزشی مشکی با یه تی شرت آستین بلند سرمه ای و یه سویی شرت مشکی که روی دستش انداخت بود و منتظر من ایستاده بود.

یه نگاه بهم کرد و: با خودت یه چیز گرم بیار، شاید بارون بگیره.

من: نه اینجوری دوست دارم، اگه بارونم بیاد دوست دارم خیس شم.

چیزی نگفت، منم از تو جاکفشی کتونی های مشکی\_توسیم رو برداشتم و پام کردم، اونم کتونیشو پاش کرد و سوییچ ماشینم رو گرفت جلومو: تو برون.

خندیدم و: این افتخار رو بهت میدم عزیزم.

خندید و: لابد افتخار میدی که منو بکوبونی به دری دیواری چیزی، آره؟

یه دونه زدم به بازوشو: نه افتخار میدم زیر کامیون بری، کامل پرس شی عشقم.

خواست دنبالم کنه که پریدم تو آسانسور و دکمه ی همکف رو زدم.

خندیدم از ته دل برای الان و خوشبختی ای که خدا بهم هدیه داده.

زیر لب: خدایا ممنونم.

تا رسیدم پایین، دم ماشین، گوشیم زنگ خورد.

من: بله؟

سیاوش: وایسا دارم میام.

دوست داشتم اذیتش کنم، جدی شدم و: شما؟

یه لحظه مکث کرد و: الان میام پایین بهت میگم من کیم. و گوشی رو قطع کرد.

ترسیدم اما به روم نیوردم، منتظر شدم تا بیاد پایین.

پشت به درِ آپارتمان وایسادم و سرمو کرد تو کیفم که مثلا من حواسم به اومدنش نیست.

یک آن احساس کردم از روی زمین کنده شدم، یه موقعیت سنجی کردم که دیدم سیاوش منو رو دستاش بلند کرده.



با وحشت نگاهش کردم که خندید و :جوجه! من کییم؟

ترسم ریخت ، عصبانی نبود ، داشت شوخی میکرد ، سرمو بردم زیر گوشش و یه گاز محکم از گوشش گرفتم که دادش رفت هوا و منو گذاشت زمین ، منم پا به فرار گذاشتم که دیدم با یه دست گوششو گرفته و داره میدوئه سمت من ، خندیدم و سرعتمو زیاد کردم ، سرمو برگردوند عقب که ببینم سیاوش کجاست اما پام گیر کرد به سنگ و نزدیک بود بخورم زمین که سیاوش منو گرفت تو بغلش و :حواست کجاست؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم که دوتایی زدیم زیر خنده که :تو دیوونه ای دختر، گوشم سوراخ شد.

نگاهی به گوشش کردم و :بمیرم ، چیزی شد؟

یه دونه زد رو دماغم و :نه خانمی...

دستمو توی دستای مردونه اش حلقه کردم و :پیاده بریم؟

چونشو داد بالا و :هرچی خانمم بگه...

من:پس پیاده بریم.

اخمی کرد و :با خانمم بودم.

یه مشت به بازوش کوبوندم و :بدجنس.

خندید و چیزی نگفت.

من:سیاوش؟

سیاوش:بله؟

"دلتم گرفت دوست داشتم بگه :جانم؟"

چه رویی دارم من، نه؟ میدونم ... اما آدم وقتی عاشقه، پرتوقع میشه!

بیخیال شدم و :بریم بام؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد که ادامه دادم : حرفم بزنیتم، باشه؟

سیاوش:باشه.

\*\*\*

دست تو دستِ سیاوش بودم و غرق فکر ، قرار شده بود تا بالا حرف نزنیم و فکر کنیم.  
به سمتِ راستم نگاه کردم ، تهران زیر پاهامون بود.  
برعکسِ دلِ من ، آسمون گرفته بود.

هر قدمی که برمیداشتم، بیشتر احساسِ خوشحالی میکردم.

سیاوش چی داشت که وقتی کنارش بودم حس میکردم کوه آرامش و عشق کنارمه؟  
کلی سوال تو ذهنم در گردش بود که دوست داشتم زودتر برسیم بالا تا ازش بپرسم.  
برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم.

سرش پایین و به سنگ فرش ها نگاه میکرد.

برام جالب بود، یاد روزی افتادم که میخواستیم لباس عروس بخریم و سیاوش داشت دخترای اونجا رو قورت میداد.  
حس شیرینی سراسر وجودمو گرفت، خدایا شکر.

وقتی رسیدیم بالا ، دستمو کشید و منو برد پشتِ یه بوفه و نشوندتم روی صندلی هایی که شبیه تنه ی درخت بود.  
خودشم نشست و نفس عمیقی کشید.

به روبه روم خیره شدم ، خونه های کوچیک که با چراغ های روشنشون به شهر رنگ بخشیده بودن، محو تهرانِ روبه  
روم بودم، تهرانِ تمیز و بی ترافیک، تهرانِ بی دغدغه و آرام، چقدر شهرم از دور قشنگه اما از نزدیک پر از بدبختی و  
گرفتاریه، پر از آدمای جورواجور...

بقیه ی افکارمو به زبون آوردم و : بعضی اوقات فکر میکنم، اون لحظه ای که من راحت نشستم، چند نفر تو دنیا، نه ...  
توی شهر خودم، عزیزاشونو از دست میدن؟ چند نفر دنبال بچه های گمشده شون میگردن؟ چندتا دختر فرارین؟ کاش  
شهر ها همیشه کوچیک بمونن.

سیاوش نگاهم کرد و : دنیا بد بازی ای رو با آدما شروع کرده.

منم برگشتم نگاهش کردم و بی مقدمه : چرا خودکشی کردی؟

با گیجی نگاهم کرد که تند، همونجوری که دستامو تگون میدادم : یعنی .. منظورم اینه که از تو بعید بود، تویی که اصلا  
اطرافیانتم ... (انگشتِ اشارشو گذاشت رو لبمو : ) هیش ... میدونم ...

ساکت نشستم تا حرف بزنه.

زل زد به روبه روش ، نفس عمیقی کشید و :کمبود داشتم ، محبت الکی اذیتم میکرد ، دلم به محبت خالص از جنسی میخواست که بخاطر خودم باشه ، نه واسه پول و قیافم ... دوست دختر داشتم اما عشق نداشتم ... همیشه (از وقتی که به این زندگی تن دادم) احساس غم داشتم ، مغرور بودم ، دورم دیوار کشیده بودم ... هیچ کس نفهمید مثل گردوی تو خالیم ، با تقی متلاشی میشم...

من کارای بد گذشته ام رو میدیم اما برای خودم قشنگش میکردم ، به قولی گناه رو واسه خودم رنگ میکردم ، میگفتم این دختره خودش دلش میخواد ، داره واسه من عشوه میاد ، مگه من پسر پیغمبرم؟ چرا بیخیالش شم؟ خودش داره مثل یه دستمال رفتار میکنه، چرا من باهاش مثل دستمال رفتار نکنم؟ چند سال خودمو اینجوری قانع کردم...

قانع کردم که بخاطر آتریسا دارم از بقیه انتقام میگیرم اما به همون خدایی که بالا سرمونه و دوتایی قبولش داریم ، قسم ...همیشه حس گناه و کثیفی میکردم اما نمیخواستم درکش کنم ، میفهمیدم یه حسی داره اذیتم میکنه اما جور دیگه تعبیرش میکردم ، من از اولش آدم بدی نبودم و نمیخواستم باشم ، من سر به زیر و مهربون بودم یهو خواستم عوض شم ، بد شم اما درونم بد بودن رو نمیپذیرفت ، روحم خراش برداشت ، زخمی شد تا تونست جسم جدیدمو بپذیره!

آدمای اطرافم برام مهم نبودن اما بودن!

باخانواده ام خوب نبودم اما نمیتونستم ببینم که یه تار مو از سرشون کم شه! از شهریار متنفرم اما وقتی قلبش بازیش میگیره ، قلب من به تالاپ تالاپ میفته! از تو متنفر بودم اما هیچ وقت حاضر نبودم بهت ضربه بزنم یا یه بار دست خالی پیام تولدت ، حتی شده یه شاخه گل ، با وجود اینکه بابا همیشه برات بهترین کادو رو میخرید اما من خودمو جدا میدونستم.

وقتی شایلین اون حرفا رو زد باورم نشد...قبول داشتم پستم اما نه دیگه در این حد، یعنی من اونقدر از خودم بیخود شدم که باعث شدم یه بی گناه وارد این دنیای کثیف شه؟

خراب شدم ، خرد شدم ، دیوار سنگی دورم فرو ریخت ، تازه خودمو دیدم ، سیاوشی که آلوده شده ، توی لجن فرو رفته...

نفهمیدم چی شد، فقط یه لحظه تصویر توی آینه ام تبدیل به یه تصویر وحشتناک شد، آینه رو شکستم و به طرز وحشتناکی داد میکشیدم ، با داد و بیداد تمام وسایل خونه رو داغون کردم جز لباسای تورو ، نزدیکشون که میرفتم حسم نمیذاشت خرابشون کنم ، رفتم سمت حموم و خودکشی.

تا لحظه ای که رادین اومد من نفهمیدم چیکار کردم!اون لحظه حس های متفاوتی داشتم اما اولش متوجه یه حس بدی شدم ، حس ترس از مرگ، روحم داشت واسه نجات خودش دست و پا میزد ، اما جسمم، خسته کنار وان افتاده بود، با یادآوری تو حس تلخم تبدیل به حس شیرینی شد ، به وجد اومدم ، شدیداً از مرگ پشیمون شدم.

توی بیمارستان، انتظار نداشتم اونجوری باهام رفتار کنی ، انتظار رفتار خیلی خوبم نداشتم اما انتظار اون رفتار تلخ و پر از نفرت رو هم نداشتم ، با تمام وجود شکستم ،من بخاطر تو از مرگ برگشتم اما تو ...

بجای اینکه مثل قبلنا دیگران رو سرزنش کنم ، از دست خودم بهم ریختم...

وقتی اومدم خونه و اون رفتار رو کردی ، یه حسی داشتم ، نه عاشقت بودم ، نه ازت متنفر بودم ، نه حتی حس خاصی بهت داشتم ، فقط دوست داشتم کنارم باشی ، نمیدونم چرا؟

وقتی دیدم اومدی و خونه رو تمیز کردی با لذت از لای در نگاهت میکردم ، جدی و خسته با علی آقا خونه رو جمع کردی.

وقتی صدام زدی بیام بیرون ، روم نمیشد تو روت نگاه کنم و بابت مهربونیت تشکر کنم.

وقتی با رادین اینا شوخی میکردیم ، وقتی رادین بی توجه به التماسات داشت قلقلکت میداد ، عصبی شدم و حرصمو سر هنگامه خالی کردم.

وقتی دیدم چه جوری واسه تمیزی خونه زحمت کشیده بودی ، خودم با کمک رادین خونه رو جمع و جور کردم.

و اما شبش...

نفسی تازه کرد و زل زد بهم و بدجور شرمنده بودم که سرت داد زدم ، عصبی بودم ، خسته بودم ، زخم دستم میسوخت ، معدم بخاطر خوردن تخم مرغ درد گرفته بود ، (لبخند محوی زد و :) راستی تو میدونستی من به تخم مرغ حساسیت دارم؟

لبخندی زد و :یه بار از شهربانو جون شنیده بودم که حدالامکان تاجایی که بتونی از خوردنش پرهیز میکنی اما تو اون لحظه اصلا یادم نبود.حالا چرا تا تهشو خوردی؟

لبخند شیرینی زد و :چون میدونستم چیزی جز تخم مرغ تو خونه نیست ، دوست نداشتم اذیتت کنم و اینکه ... (سرشو انداخت پایین و :) خجالت میکشیدم اعتراض کنم.

تو دلم واسه سیاوش الان قبلی ویلی به پا شد.

خندیدم و گونشو بوسیدم که خودش ادامه داد :خلاصه تحت فشار بودم، زدی بیرون ، اومدم دنبالت ... و اون بوسه ... مدیسا باور کن هوس نبود ... الان و توی این لحظه میدونم که دوستت دارم.

بین دوراهی بودم ، باور کنم دوستم داره یا نه؟ نمیدونم...

من:امیدوارم به مرور زمان بهم ثابت شه...

پلک طولانی ای زد و سرشو تکون که یعنی "میشه".

سیاوش: راستی نگفتی قضیه ی این موسسه چیه؟

ای بابا اینم که ول نمیکنه ، میخواستم سورپرایزش کنم ، نه واسه موسسه ، واسه اتفاقی که قراره بالای موسسه بیفته!  
من: خب راستش من دیگه علاقه ای ندارم تو شرکت دایی کار کنم، یه صحبت هایی با دایی و بابا کردم ، قرار شده یه ساختمون دو طبقه و نسبتا خوب که مال دایی رو بدن به من تا موسسه اش کنم ، همین.  
لبخندی زد و : موفق باشی خانم.

من: ممنونم... خب بریم واسه سوال بعدی... (خجالت میکشیدم از این سوال که میخواستم بیرسم، سرمو انداختم پایین و : ) برات مهم نیست که من.. که من..

با نگرانی نگاهم کرد و : که تو چی؟

چونه ام چسبیده بود به یقه ام : که من در حد تو نیستم...

به خودم اومدم دیدم نصف صورتم میسوزه ، چنان خوابوند تو صورتم که فک کردم نصف صورتم نیست!

خب چرا میزنه؟

بجای اینکه گریه کنم یا ادا اصول درارم ، سرمو گرفتم بالا و زل زدم به چشمای اشکیش و : تا زمانی که یه دلیل منطقی برای سیلی ات نیاری ، نمیبخشمت.

سرشو انداخت پایین ، قطره اشکی که از چشمش چکید رو دیدم.

ساکت موندم تا حرف بزنه.

سیاوش چنگ زد تو موهاشو : من با تو چیکار کردم که تو فکر کردی از من کمتری؟ من سیلی رو بخاطر عصبانیت خودم زدم ، ببخشید ، از دست خودم عصبانی شدم ، سر تو خالی کردم.

چه دلیل منطقی ای واقعا اما بخشیدمش به ثانیه نکشید که بخشیدمش!

من: خب... خب... نمیدونم... راستش تو دائم منو تحقیر میکردی... اون روز توی اشپزخونه یادته؟ گفتم حالتو بهم میزنم...؟

زد تو صورت خودشو : من غلط کردم ... ببخش...

دستشو گرفتم تا خودشو نزنه ، شانس آوردم جای خلوتی نشسته بودیم وگرنه ملت فکر میکردن ما خل و چلیم! والا!

با عصبانیت : بسه سیاوش...

بغلم کرد و : بیا فراموش کنیم.

آروم از بغلش اومدم بیرون و : باشه.

بلند شد و : پاشو پاشو که برگردونمت پیش هنگامه.

قشنگ جا خوردم ، خشکم زد ، برگردم؟ برگردم چیکار کنم؟

تا خواستم رو برگردونم و چیزی ازش بپرسم ، دیدم نیست ، با سرعت دوئیدم سمتش که داشت میرفت پایین.

دیدمش خودمو بهش رسوندم، اشکامو از روی گونم پاک کردم و رفتم سمتش.

با بغض: سیاوش؟ یعنی چی من برم؟

به فین فین افتادم، دماغمو کشیدم بالا.

اومد سمتم ، لبخند قشنگی زد ، صورتشو نزدیک صورتم آورد و زل زد بهم.

من گریه میکردم، اون میخندید.

یهویی سر بینیم رو گاز زد و : نریز این اشکارو ، موش کوچولوی من.

صورتمو جمع کردم و دستمو رو بینیم گذاشتم و با اعتراض : سیاوش؟

خندید و ادای منو درآورد : جـونم؟

با اینکه داشتم از خنده غش میکردم ، نخندیدم و : مـماخـم(دماغم) درد گرف.

انگشت اشاره و وسطشو خم کرد و دماغمو بینشون گرفت و کشید.

من جیغ جیغ میکردم، اون میخندید.

سرشو آروم برد زیر گوشم و : شیطونی نکن، بد میبینی.

خندیدم و : عاشقتم دیوونه.

همزمان با این حرفم صدای رعد و برق به گوشمون رسید...

دوتایی نگاهی به آسمون انداختیم و خندیدیم.

از خدا بابت این عشق و حال آخری ای که بهمون داد ممنون بودم، از ذوق زیاد صدام میلرزید ، سیاوش؟ پایه ی دیوونه بازی هستی؟

سیاوش دستمو کشید و خیلی جدی : نه باید زودتر بریم خونه ، هوا داره خراب میشه.

مته بچه ها پا کوبوندم زمین و :خواهش میکنم ، من دلم دیوونه بازی میخوااد.

لباش بسته بود اما چشماش میخندید ، دستمو ول کرد و :خب چیکار کنیم؟

نگاهی به قطره ی چکیده شده ی بارون روی پیشونیش کردم و :تا پایین زیر بارون مسابقه بدیم.

یه نگاه به آسمون که تازه شدت گرفته بود کرد و :خب با اتوبوس میریم دیگه ... چه کاریه؟

با اعتراض :سیاوش؟

با حالت با مزه ای سرشو گرفت بالا و :خدایا ما رو از دست این زنان ناقص العقل نجات بده ...

عصبانی شدم و سرمو گرفتم بالا ، چون بارون بشدت میومد پایین ، چشمامو بستم و :خدایا؟ خودت میبینی و میدونی

که این موجودات به اصطلاح عاقل از دامان ما بوجود میان و ادعای ...

داشتم همینجور صحبت میکردم که یه خانمی بهم زد و با دلسوزی نگاهم کرد و :آخی تو مشکل داری؟

با تعجب زل زدم بهش و :جانم؟ خانم :داشتی با خودت بلند بلند حرف میزدی.

خندیدم و به پشت سرم اشاره کردم و :نه با همسرم بودم.

خانمه منو سریع زد کنار و با وحشت از کنارم رد شد و :دیوونه.

یه نگاه به اطرافم کردم ، وای خدا سیاوش کو؟

دوئیدم به سمت پایین تا پیداش کنم ، حالا به اون زن بیچاره حق میدادم.

با سرگردونی به سمت پایین زیر شر شر بارون میدوئیدم که یکی از پشت گرفتم.

با سرگردونی به سمت پایین زیر شر شر بارون میدوئیدم که یکی از پشت گرفتم.

سیاوش بود ، دستشو به دلش گرفته بود و میخندید.

حق به جانب دستی به کمرم زدم و :چرا میخندی؟

گوشیشو به سمتم گرفت و دو باره زد زیر خنده.

یه نگاه بهش انداختم و فیلم رو play کردم.

یعنی اگه بارون نبود ، میشد دودی که از سرم بلند میشد رو دید.

از همون اول که سرم بالا بود و حرف میزدم تا اون زنه که دیوونه فرضم کرده بود فیلم گرفته بود.

عصبانی بودم اما با دیدن اون صحنه ای که زنه فرار کرد و داد زد : دیوونه. روده بر شدم ، حالا منو سیاوش با هم میخندیدم.

بریده بریده : زنه عالی بود ...

سیاوش کمی خندشو کنترل کرد و :اینو بذارم تو یوتیوب باور کن میترکونه.

گوشیشو بهش پس دادم و خیلی جدی :خیله خب حالا دور ور ندار.

با تعجب نگاهم کرد و خندشو قورت داد و به سرعت از کنارم رد شد ، همونجوری که میدوئید برگشت و :مسابقه یادت نره.

یه "نامرد" زیرلب گفتم و گوله دوئیدم سمتش.

خیسِ خیسِ بودیم ، من که مانتوم بد جور به تنم چسبیده بود ، سیاوش هم سویشرت تنش خیس بود.

دیگه نمیتونستم بدوئم ...سیاوش هم چند قدم جلوتر از من وایساد و دستاشو به زانوش زد.

چون با دهن نفس کشیده بودم ، با هر دم و بازدمی ریه هام میسوخت.

منم دستامو به زانوم زدم.

بارون ول کن نبود ، مثل سیل میبارید.

با تمام ناتوانیم ، جیغ زدم ، داد زدم ، خودمو خالی کردم ، سیاوش خواست بیاد سمتم که با اشاره متوقفش کردم.

رفتم سمت چپ و به تهرانِ بارونی خیره شدم ، خیره شدم و داد کشیدم.

وسط داد کشیدنم زدم زیر گریه ، بلند :خدایا ! این خوشبختی رو ازم نگیر.

کسی توی بام نبود ، سیاوش اومد سمتم و با مهریونی نگاهم کرد.

صدای شر شر بارون قشنگ ترین سمفونی قرن رو میزد.

سیاوش: با هم داد بزیم؟

سرمو به نشونه "مثبت" تکون دادم و شروع کردیم به داد زدن.

دیگه نمیتونستم ، نشستم روی گل های شل آب شده و با ناله :خدایا از من نگیرش.

سیاوش هم آخرین فریادشو کشید و نفس نفس زنون :ازت ممنونم بهش احتیاج داشتم.

لبخندی به روش زدم.



کنارم روی پنجه نشست و: خوبی؟ میتونی بلند شی؟

سرمو به نشونه "مثبت" تکون دادم.

آروم بلند شدم و جلوتر از سیاوش راه افتادم.

آروم و سر به زیر به سمتِ تاکسی ها قدم برمیداشتم.

سیاوش قدم هاشو تند کرد و خودشو بهم رسوند.

بی حرف، ساکت و سر به زیر نشستم توی یکی از تاکسی ها و آدرسِ خونه ی هنگامه رو دادم.

سیاوش خواست بشینه تو ماشین که با شنیدن آدرسی که من به تاکسی دادم، متوقف شد و پاشو از تاکسی کشید بیرون.

درِ تاکسی رو بست و رفت سمتِ یه تاکسیِ دیگه.

سرمو چسبوندم به شیشه ی سردِ تاکسی، دلم میخواست باهام بیاد، بیاد و منو برسونه، زنشو این موقعِ شب تنها تو تاکسی ول نکنه اما ول کرد و رفت، یه نگاه به ساعتِ مچی بند مشکیم انداختم، با دیدن ساعتِ 2 صبح، پوزخندی زدم.

چشمامو بستم و توی خودم گریه کردم، حالم خرابه، سرم درد میکنه، دلم میسوزه، عقلم داره فحشم میده!

با صدای راننده به خودم اومدم.

\_: خانم رسیدیم.

نمیدونم از تو کیفِ پولم چقد پول در آوردم و به راننده دادم.

از تاکسی پیاده شدم و دستمو روی زنگ فشار دادم.

میدونستم سیما الان خوابه و داره هفت پادشاه رو خواب میبینه.

دوباره زنگ رو فشار دادم.

هنگامه: تو تا الان کدوم گوری بودی؟

از آیفون نگاهمی بهش انداختم و: در رو باز کن.

با صدای تیکی که توی صدای بارون گم بود، در باز شد.

تا پا گذاشتم توی خونه، از سرمای لباسم به خودم لرزیدم، چندشم شد، بدون اینکه به هنگامه توجهی کنم، رفتم سمتِ حموم.

لباسای خیسمو کندم و رفتم زیر دوش.

از حموم اومدم بیرون.

لباس پوشیدم و موهامو با حوله پیچیدم.

نشستم رو کاناپه که هنگامه یه لیوان شیر داغ گذاشت جلوم.

خودشم نشست و :چرا اینجوری ای تو؟

دماغمو کشیدم بالا و به بخاری که از لیوانم بلند میشد خیره شدم و :نمیدونم فکر کنم سرما خوردم ، تمام تنم درد میکنه.

دروغ گفتم ، حال خوب بود، اما نمیدونم چه شده بود؟ قلبم درد میکرد ، عقلم بشدت عشق رو پس میزد ، نمیدونم حالم چرا خراب بود؟ شایدم نگران بودم ، آره نگرانم سیاوش جوابمو واسه اینکه چرا باید پیام اینجا نداد.

توی افکارم غرق بودم ، هنگامه هم غرق سریال مورد علاقه اش بود ...

با صدای موبایلم از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

به اسم روی صفحه خیره شدم ، "My Love" ... چند وقتی بود که اسم سیاوش رو به این اسم تغییر داده بودم ... از روزی که توی اتوبان اون اتفاق افتاد.

اس ام اس داده بود: خانمی استراحت کن ، فردا ساعت 11\_12 میام دنبالت. بوس رو لب، شب خوش!!!

لبخندی زدم ، شب؟ الان ساعت 3\_4 صبح باید باشه!

فرستی پیدا نکردم که قند تو دلم آب کنم ، خودم انداختم رو تخت و به خواب رفتم.

هنگامه: مِدی؟ مِدی؟ هوووووی پاشو سیا اومده ...

پتو رو کشیدم رو سرم و زیر لب یه "بروبابا" گفتم.

هنگامه که ساکت شد من دوباره چشمم داشت گرم میشد که با صدای آشنای عشقم قلبم شروع کرد به بالا و پایین پریدن.

همونجوری که سرم زیر پتو بود ، صدای خندونشو شنیدم :خانم خوشگل من هنوز خوابه؟ پاشو موش کوچولوی من ، گربه هه اومده یه لقمه ی چپت کنه ها ... 1 ...

زیر پتو ریز ریز خندیدم.

سیاوش:2...

هنوز "3" رو نگفته بود که پرید رو تخت و شروع کرد به قلقلک دادنم.

جیغ میکشیدم و میخندیدم.

چشامو باز کردم و تازه متوجه تغییری که کرده بود شدم ، وقتی سکوت و نگاه خیره ی منو دید ، دست از قلقلک دادنم برداشت و :هی خانم ، شوهر مردمو نخوری؟

دستی به سرش کشیدم ، موهاشو کوتاه کوتاه کرده بود ، کوتاهی موهاش، چشماشو بیشتر توی چشم قرار میداد، از لمس موهای کوتاه شده و تیزش ، حس خوبی بهم دست داد.

با دستام صورتشو قاب گرفتم و :وووویی چه بهت میاد عشقم ، مبارک باشه.

صورتشو کج کرد ودستمو بوسید و یه دونه از اون لبخندای دخترکشش رو تحویلیم داد و :پاشو گلم ، دیرمون میشه ها. خندیدم و از جام بلند شدم.

یه نگاه تو آینه به خودم انداختم ، چون با موهای خیس خوابیده بودم موهام فر شده بود ، دستی بهشون کشیدم و رفتم سمت کمد تا یه چیزی پیدا کنم و بیوشم.

سیاوش با نگاهش دنبالم میکرد و این بهم انگیزه میداد تا بهترین باشم.

یه مانتوی جلو باز کوتاه آبی رو از کمد کشیدم بیرون ، با یه شلواره لوله تفنگی مشکی و یه کفش تخت عروسکی آبی که مال هنگامه بود.

یه کیف مشکی و شال آبی هم از بساط هنگامه کشیدم بیرون.

کیف ام رو به طرف سیاوش پرت کردم و :هوووی پسره ی هیز خوردی زن مردمو ، درویش کن ببینم.

سیاوش کیفو گرفت و خندید و :چشم.

سرشو برگردوند و منم لباسمو عوض کردم و رفتم به سمت میز آرایش.

سیاوش نگاهش بهم انداخت و :خوش ندارم خانمم زیاد تو چشم باشه ها.

لبخندی زدم و یه "گمشو" زیر لب گفتم و مشغول آرایش شدم.

یه آرایش کامل کردم ، تا اومدم رومو برگردونم سینه به سینه ی سیاوش شدم.

نفس های پیایی میکشید و سینه اش بالا و پایین میشد.

با ترس :چیزی شده؟

با آستینِ تی شرتِ مشکی رنگش رژ مو پاک کرد و خیلی جدی: نمیریم عروسی ، میریم خرید.

با تعجب یه نگاه بهش کردم که رفت بیرون. یه "دیوونه" نثارش کردم و برق لبمو زدم ، کیفمو برداشتم و رفتم بیرون.

نگاهی به هنگامه انداختم و با اشاره ازش پرسیدم که سیاوش کجاست؟

شونه ای بالا انداخت و :چه میدونم ، عصبانی درو کوبوند و رفت بیرون.

از هنگامه خداحافظی کردم و زدم بیرون.

درِ خونه رو بستم، دیدمش که پشت به من ، به درِ ماشین تکیه داده بود.

رفتم سمتِ ماشین و دستگیره رو گرفتم و با صدای بلندی :بریم...

درو باز کردم و نشستم تو ماشین.

اونم با اخم های گره کرده درو باز کرد و نشست تو ماشین.

تا استارت زد و ماشینو روشن کرد ، صدای آهنگِ بابک جهانبخش تو ماشین پیچید:

توی دلم جز عشقِ تو علاقه ای رواج نیست

اینقد هوامو داری که اکسیژن احتیاج نیست

کناره تو من فاتحِ تقدیره این زندگیم

بعد از یه عمر تازه دارم

با تو میفهمم که کیَم...

تا رسید به اینجای آهنگ ، ضبط رو خاموش کرد.

دیدم الان اگه اخماشو وا نکنم، خریدو کوفتم میکنه.

با ناز و ادا: سیاوش جـونم؟

همونجوری که اخم کرده بود و ابروی راستشو داده بود بالا ، :بفرمایید.

با اعتراض برگشتم سمتشو :!؟ سیا؟ بابا بیخیال دیگه ... بخشید.

با همون ژستش دستشو به شیشه تکیه داد و :مدی دوست ندارم خودتو کانونِ توجه کنی ، نمیخوام همه نگاهت کنن، اوکی؟

قطره قطره حسِ خوب به بدنم تزریق میشد.

لبخندی زدم و :چشم ... حالا اخماتو وا کن، یه نگاه به ما کن.

لبخندی زد و چونه ام رو با دست راستش گرفت و منو کشید سمت خودش و گونمو بوسید.

از این کارش غرق لذت شدم.

\*\*\*

با سیاوش کلی چیز میز سفارش دادیم که گفتن فردا\_یس فردا میارن دم خونه ، تلویزیون ، مبل و راحتی ، آینه و میز و ... خلاصه خونه رو از نو چیدیم.

از ست سفید و آبی کمرنگ خوشم میاد ، پرده های سفید ، راحتی های سفید با بالشک های آبی ، یه میز کوچولو برای چیدن عکس های خانودگی با رومیزی آبی ، دو تا گلدون سفید بلند برای بامبوهای که از کنار خیابون خریده بودیم با تلویزیون و میزشو بقیه چیزا.

برای اتاق خوابمون هم رنگ بندی سفید و گلبهی رو انتخاب کرد ، زیر پرده ای سفید که روش یه پرده ی نازک گلبهی میخورد ، تخت که سر جاش بود اما بخاطر رنگ قهوه ایش عوضش کردیم با یه رو تختی خوشگل سفید\_گلبهی و میز و آینه.

برای اتاق کار سیاوش تصمیم گرفتیم که یه چیدمان خاص براش در نظر بگیرم که بعدا اجراش میکنم.

خرید وسایل آشپزخونه و کریستالها و ... موکول شد به یه زمان دیگه.

سیاوش گفت اول بریم خونه ، خرده وسایل رو بذاریم و اگه تونستیم بریم واسه خریدای بعدی.

قبول کردم ، با کمک سرایدار وسایلو گذاشتیم بالا ، توی خونه.

برگشتیم پایین که سیاوش سوییچ رو گرفت سمتم و :من دیگه نمیتونم ، تو بشین.

سوییچ رو قاپیدم و :چشم ... راستی تا دیر وقت نشده بریم خونه مامان اینا هم یه سر بهشون بزنینم ، هم کادوهای سرعقد رو ازشون بگیریم؟

لبخندی به نشونه ی تایید زد و :بریم.

-----

به درخواست یکی از دوستان آهنگ هر پست رو اینجا اعلام میکنم:

روای شیرین\_بابک جهابخش

و پستِ قبلی:

اکسیژن\_بابک جهانبخش

لبخندی به نشونه ی تایید زد و: بریم.

پریدمو گونشو بوسیدم و نشستم پشتِ ماشین.

ماشین رو روشن کردم و شروع به زیر و رو کردن سی دی توی ضبط.

با شروع آهنگ منم باهاش همصدا شدم و بلند بلند خوندم:

اگه خوبم

اگه اینجام

یه نفر هست توی دنیام

که مثل کوه پشتم موند همیشه

با دستِ راستم به سیاوش اشاره کردم و ادامه دادم:

یه نفر که یه پدیدست

اتفاقی ناب و ویژست

زندگیمو خالی کرده از کلیشه

مثل مکث زیر بارون خود عشقه

واسه ی اون مهربونی

مثل نبضه بی ارادست

عشغو توی یه شب سرد تو وجودم منتشر کرد

یه سواله، یه ترانه

فوق العادست

روی فرمون ریتم گرفتم و با لبخند نگاهی به سیاوش انداختم.

خواستم شروع کنم به خوندن که سیاوش با صدای گرمش مانع از خوندن من شد:

با تو دنیام عاطفی شد

هرچی جز عشق منتفی شد

اشاره به من کرد و :

انعکاس یه فرشته رو زمینی

دلت مثل یه گنجینه

پر از رویای شیرینه

از ته دل، با احساس میخوند و گاهی به خودش و گاهی به من اشاره میکرد:

واسه آرامش من یه تضمینی

واسه وابسته کردن دل من

با این خندیدنت اصرار کردی

به اندازه ی لبخندات هر روز

تولد منو تکرار کردی

چقدر لبخند تو خیره کنندست

همین تصویر که منحصر به فرده

همین معجزه ی همیشه سادت

حواس منو از غم پرت کرده

با تو دنیام عاطفی شد

هرچی جز عشق منتفی شد

انعکاس یه فرشته رو زمینی

دلت مثل یه گنجینه

پر از رویای شیرینه

واسه آرامش من یه تضمینی

از اینکه میخوند و منو مخاطب قرار میداد ، غرق عشق و لذت بودم.

با اتمام آهنگ منم ماشینو پارک کردم و سیاوش پیاده شد.

یه نگاه به خودم تو آینه انداختم ، موهامو درست کردم و رژلبی زدم ، کیفمو برداشتم و ماشینو قفل کردم و دوئیدم سمت سیاوش.

سیاوش نگاهی بهم انداخت و :فکر نکن نفهمیدم(منظورش رژلب بود) (خودش بحثو عوض کرد و : ) زنگ رو زدم منتظرم وا کنن.

سری تکون دادم و منتظر وایسام.

صدای مہرسام رو از آیفون شنیدم.

\_:کیه؟

با ذوق و شوق :داداشی ماییم ، وا کن.

مہرسام هم با ذوق :به به خواهری خودم ، کم پیدایی ، بیاین تو.

پا گذاشتم توی خونه.

تازه دلتنگی به سمتم هجوم آورد ، تازه فهمیدم چقدر بدون خانواده ام تنهام.

از هیجان زیاد برای دیدن خانواده ام ، ضربان قلبم شدت گرفته بود.

جلوتر از سیاوش رفتم توی خونه.

مامان شیدا دم در با چشمای اشکی منتظرم بود، پریدم تو بغلش و هواشو تا ته ریه هام فرو بردم و : وای مامانی دلم برات یه ذره شده بود.

مامان با صدایی که بخاطر گریه گرفته بود :منم همینطور خوشگل مامان...کجا بودی تو؟

از بغل مامان اومدم بیرون و اشک هاشو پاک کردم و :خب رفته بودیم ماه غسل دیگه .. گریه نداره که.

تازه متوجه شدم که سیاوش با همه احوالپرسی کرده ، چون بقیه منتظرم بودن.

بعد از مامان، بابا علیرضای مہربونمو بغل گرفتم، بابا کمرمو نوازش کرد و :آی آی آی ... من یه آشی برای این سیاوش

خان بپزم ... چرا دخترمو بی خبر برده سفر؟

سیاوش معلوم بود گیج شده ، بیچاره حق داشت چون بهش نگفته بودم اما از اونجایی که خدای بازیگریه ، لبخندی زد

و :والا 24سال مال شما بود ، حالا ما نمیتونیم یکی دو هفته برای خودمون نگهش داریم؟



بابام خندید و یه دونه زد پشت سیاوش و : اولاد هر چی هم باشه ، بازم اولاده ، نبودش حس میشه ... ما که راضییم  
ایشالله خوشبخت شین...

بابا و سیاوش درحال صحبت بودن که من رفتم سمت لاله و مهرسام.  
پریدم تو بغل لاله که صدای مهرسام درومد.

با خنده : اوی مدی حواست به نی نی کوچولوی من باشه.

با شوق فراوون لاله رو ماچ کردم و :دلم برات کلی تنگولیده بود.

بعد رو کردم به مهرسام و :ماشالله 24سالشه ، کجاش نی نی... حرف تو دهنم ماسید ، همه خندیدن ، تازه چراغ مغزم  
روشن شد ، نی نی ... لاله حامله بود.

جیغی کشیدم که مهرسام داد زد : چه خبرته؟ بچه اش افتاد که.

بی توجه به حرف مهرسام دوباره لاله رو بوسیدم ، دستی رو شکمش کشیدم و یه ماچ گنده کردمش و :عمه فدات نی  
نی کوشولو.

لاله که از کارای منو مهرسام خنده اش گرفته بود :تازه 1ماه و 1هفتش شده.

دوباره گونه ی لاله رو بوسیدم و :اووووخ فدای دوتاتون.

لاله هم منو بوسید و :ایشالله برای تو.

از حرفش قند تو دلم آب شد ، چه خوب میشد منم بچه ی سیاوش رو توی شکمم داشته باشم.

بیخیال افکارم شدم و مهرسام رو بغل کردم و :ایشالله که 7قلو میشه.

همه خندیدن که مهرسام همونجوری که بغلم کرده بود و روی موهامو میبوسید :ایشالله که عمشون دوبرابرشو بزائه.

همه بلند بلند خندیدن که من با اعتراض از تو بغلش اومدم بیرون و :مگه جوجه کشیه؟

سیاوش دست انداخت دورم و :من که راضییم ، خداکنه همشون دختر باشن که شبیه مامانشون بشن ، یه بانوی به تمام  
معنا.

دستشو تو دستم گرفتم و بهش لبخند زدم.

حرفش منو سرذوق آورد.

زبونی برای مهرسام دراز کردم و :آقامون بچه دوست داره منم چاکرشم ، هرچندتا بخواد براش میارم.

بابا با خنده پرید وسط بحثمون و :بسه بی حیاها ، بیاین بشینین.

من و سیاوش زودتر از همه نشستیم که بقیه هم نشستن.

مینا برامون چایی آورد.

من: مرسی مینا گلی .. دستت طلا ... خیلی الان میچسبید.

مینا: نوش جانتون خانم.

مامان رفت سمت آشپزخونه و: مدیسا؟ مامان؟

سریع از بغل سیاوش درومد و پریدم تو آشپزخونه.

من: جونم مامان؟

مامان صداشو آورد پایین و: حالت خوبه؟

به ثانیه نکشید که متوجه منظورش شدم.

لبخندی زدم و: آره بابا سیا خیلی هوامو داره.

مامان باز با نگرانی: مشکلی که برات پیش نیومد؟

دوباره خندیدم و: نه خوشگله ... بیا بریم بیرون الان بهمون مشکوک میشن.

دست انداختم دور گردنش و رفتیم بیرون.

نشوندمش کنار بابا و خودمم نشستم کناره سیاوش.

بابا: راستی مدیسا، قضیه ی موسسه حل شد ، از هفته ی دیگه اونجا مال تو میشه!

با ذوق دستی زدم و: آخ جووون ... مرسی باباجون.

مامان لبخندی زد و: برم کادوهاتو بیارم بدم بهت ، خیالم راحت شه.

مامان بلند شد و رفت که لاله: راستی من ماشینو دادم دست هنگامه دیگه.

یه قلپ از چاییمو خوردم و: آره به دستم رسید ، مرسی.

مامان با چندتا کیسه اومد و گذاشتش کنار پامو: یادت نره ببریشون.

لبخندی به روش زدم و: دستت درد نکنه.

مامان: کاری نکردم ... راستی ناهار میمیین؟

یه نگاه به سیاوش انداختم که سرشو به نشونه ی "مثبت" تگون داد.

با خوشحالی : میمونیم.

مامان وایساد جلومون و چی میخورین برای نهار؟

نذاشتم سیاوش دهن باز کنه، سریع زرشک پلو با مرغ.

همه از هول شدن من خندشون گرفته بود.

مامان خندید و :باشه دختره شکموی من.

اینو گفت رفت تو آشپزخونه ، بابا هم با زنگِ تلفن از جاش بلند شد و رفت.

لب و لوجه ام آویزون شد ، سرمو انداختم پایین و با بغض : خب چرا مسخره میکنین؟ من این چندوقته همش غذای بیرون خوردم.

سیاوش خم شد ، صورتشو نزدیک صورتم کرد و لب های غنچه شدمو بُرد تو دهنش و آرام :نکن اینجوری من ضعف میکنم.

گوشه لبمو گاز گرفتم و به مهرسام و لاله که داشتن به ما میخندیدن ، اشاره کردم که سیاوش خیلی جدی :خب چیه؟ زنمی دیگه.

مهرسام خندید و به شکمِ لاله اشاره کرد و :زشته بچه اینجا نشسته.

خندیدم که سیاوش منو کشید تو بغلش و آرام زیر گوشم : نگیر اون لباتو بین اون دندونات ... حیف میشن.

از خوردن نفسِ داغش به گوشم ، حالی به حالی شدم.

لبخند زدم ، سرمو بردم زیر گوشش ، همونجوری که لاله ی گوشش رو بین دندونام گرفته بودم ، کاری نمیتونی بکنی.

لاله بلند شد و مهرسام رو هم دنبال خودش کشید ، ممنون بودم ازش بابتِ درکِ بالاش.

سیاوش لبِ پایین ام رو گاز گرفت و :وقتی یه لقمه ی چپت کردم ، میفهمی.

قهقهه زدم ، قهقهه ای که ناز هم چاشنیش بود.

سیاوش دستمو کشید و آرام : دیگه داری دیوونم میکنی.

با صدای بلند :عمه ما میریم استراحت کنیم تا نهار حاضر شه.

جوابِ مامانو نشنیدم ، چون منو کشید تو اتاقِ سابقم و در رو هم قفل کرد.

مثلِ گربه ای که موشی رو گیر انداخته باشه ، با چشمایی که برق میزد ، نگاهم کرد و : حالا چی میگی؟

لبمو بین دندونام گرفتم و لبخندی بهش زدم.

با شدت دستامو گرفت و قدم به قدم برد عقب تا جایی که تکیه گاه ام شد دیوارِ اتاقم.

نفس هاش تند و داغ بود.

دستی به موهام کشید ، زل زد به لبام ، سرشو کج کرد و با تحکم :مگه نگفتم این لب رو اینجوری نکن؟

نمیدونم چرا دوست داشتیم ازش سرکشی کنم ، لذت میبرد.

تمام لبِ پایینمو بین دندونام گرفتم.

دستِ چپمو آزاد کرد ، با انگشتاش، پایینِ گونه هامو نوازش کرد ، حسِ قلقلک و لذت توی بدنم تزریق شد...

چشمامو بستم...آروم و داغِ چونه ام رو بوسید ... با بوسه های ریز ،لباشو به سمتِ لبم حرکت داد ، لبامو از حصار

دندونام آزاد کردم و سیاوش با ولع شروع به بوسیدن لبام کرد....

خودمو ازش آروم جدا کردم و :سیاوش؟

با نگاه تبادارش نگاهم کرد و :جانم؟

تکیه ام رو از دیوار برداشتم و :بریم بیرون دیگه.

لبخندی زد و :دوست نداشتی؟

یه بوسه ی کوتاه به لبش زدم ، دستامو دور گردنش حلقه کردم و :با تو بودن اولین و آخرین خواسته ی منه اما اینجا

استرس دارم ، میتروسم کسی متوجه شه.

لباشو به پیشونیم چسبوند و :هرچی خانمم بگه.

لبخندی به روش زدم، فقلِ درو باز کردم و با هم رفتیم بیرون.

بوی خوشِ غذا فضای خونه رو پر کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و :مامان دستت درد نکنه.

مامان لبخندی به روم زد و :برنج و مرغش که حاضر بود ، فقط زرشکش مونده بود.

گفتم چه زود قبول کرد که زرشک پلو درست کنه ها ، نگو همه چی حاضر بوده.

سر میزِ ناهار بودیم که مامان:راستی مدیسا یادت باشه ها جمعه این هفته خونه ی ما دعوتین ...

با نگرانی نگاهی به سیاوش انداختم که با اون ژست همیشه خونسردش قاشقی برنج تو دهنش گذاشت و : دعوتِ عمه شیدای گلمو که دیگه نمیشه رد کرد.

مامان که معلوم بود ذوق کرده بود : قربون دامادِ عزیزم.

به دل و قلوه دادنِ داماد و مادرزن لبخندی زدم و به جمعه فکر کردم ، به اینکه سیاوش چی تو سرش داره! بعد از خوردن ناهار و برداشتن کادوهایم با سیاوش رفتیم برای خرید وسایل آشپزخونه و ظرف و ظروف ...

\*\*\*

با خستگی تمام کیسه ی آخرِ خریدها رو روی زمین گذاشتم و خودمو پرت کردم روی مبل های قدیمی!

سیاوش که تا اومدیم پرید تو حموم.

نگاهی به اطرافم کردم.

از سر کیسه ی کادوها ، تابلوی کادویی سایه پیدا بود.

بلند شدم و از بین کادوها کشیدمش بیرون.

گفتم: چشمم... گفت: به راهش میدارا!

گفتم: جگرم... گفت: پر آهش میدارا!

گفتم که: دلم... گفت: چه داری در دل؟

گفتم: غم تو... گفت: نگاهش میدارا!

سریع توی خونه رو گشتم و یه میخ و یه انبردست برداشتم و تابلو رو روی دیوارِ روبه روی اتاق ها و آشپزخونه که میشد سمتِ راست تلویزیون و روبه روی هال ، زدم.

با لذت نگاهش کردم و حفظش کردم ، نمیدونم چرا احساس میکردم این شعر مکالمه ای بین منو سیاوشه!

وسایل و ظرف ها رو توی آشپزخونه گذاشتم و هدیه ها رو مته کتاب های رادین رو خواستم بذارم توی کتابخونه که دیدم درِ اتاق کارش قفله ، بیخیالش شدم و رفتم تو اتاق مشترکمون و چیزهای قیمتی رو توی جعبه جواهراتم جا دادم.

منتظر شدم تا سیاوش بیاد بیرون ، باید درباره ی جمعه باهم حرف میزدیم.

همینجور که سرشو با حوله خشک میکرد :!؟ تو اینجایی؟ فکر کردم رفتی ...

دلم میخواست سرشو بکوبونم به در و دیوار ، انگار داره با دوست دخترش حرف میزنه.

عصبانیتم رو کنترل کردم و باید حرف بزنیم.

نمیدونم شاید من اشتباه میکنم اما احساس کردم پوزخند زد ، خندید ... چرا؟

سیاوش: اوکی بشین من لباسمو عوض کنم و بیام.

سری به نشونه ی "باشه" براش تکون دادم که اونم رفت.

حالا دیگه واقعا عصبی بودم ... پای راستمو روی پای چپم انداختم و شروع کردم به تکون دادن پای راستم ...

5دقیقه ... 10دقیقه ... یک ربع ...

عصبانیتم شدت گرفت.

داد زدم: رفتی لباس بپوشی یا بسازی؟

با صدای ترکیدن یه چیزی مثل شترمرغ (!) از جا پریدم.

با خودم گفتم لابد سیاوش خودشو منفجر کرده ، به افکارم خندیدم و یه دونه زدم تو سر خودم.

مثل فیلم ترسناک ، خودمو چسبوندم به دیوار و آرام آرام رفت جلو تا نگاهم افتاد به کسی که جلوی در اتاق خواب ایستاده بود!

آروم آروم رفتم جلو تا نگاهم افتاد به کسی که جلوی در اتاق خواب ایستاده بود.

مسخ زبایش شدم ... سیاوش ... توی یه کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدش با اون کروات مشکی و موهای کوتاه و چشمای توسیش با یه جعبه تو دستش بهم لبخند زد.

از پشت دیوار اومدم کنار و با بهت زل زدم بهش.

هنوز از شُک اول درنیومده بودم که با صدای "مبارکه" "مبارکه" ی هنگامه و رادین که از پشت سیاوش درومدن، شُک دوم بهم وارد شد ...

صدای آهنگ Dion\_Titanic Celine توی فضای خونه پیچید ... از شیطنت رادین و هنگامه خنده ام گرفته بود ، لبخندی زدم که دیدم دوتاشون نیستن.

آهنگ مورد علاقه و احساسی شروع شد:

Every night in my dreams. I see you. I feel you

هر شب در رویاهایم تو را می بینم و احساس ات می کنم

**That is how I know you go on**

و احساس می کنم تو هم همین احساس را داری

**Far across the distance and spaces between us**

دوری، فاصله و فضا بین ماست

**You have come to show you go on**

و تو این را نشان دادی و ثابت کردی

**Near, Far, Wherever you are**

نزدیک، دور، هر جایی که هستی

سیاوش همونجوری که زیر لب آهنگ رو زمزمه میکرد، سه پله ی بینِ اتاق ها و هالِ اصلی رو طی کرد و اومد  
سستم. دستشو رو قلبش گذاشت و:

**I believe that the heart does go on**

و من باور می کنم قلب می تواند برای این بتپد

**Once more, You open the door**

یک باره دیگه در را باز کن

**And you're here in my heart**

و دوباره در قلب من باش

**And my heart will go on and on**

**Love can touch us one time**

ما می توانیم یک باره دیگه عاشق باشیم

**And last for a lifetime**

و این عشق می تواند برای همیشه باشد

**And never let go till we're gone**

و تا زمانی که نمردیم نمی گذاریم بمیرد

**Love was when I loved you**

عشق زمانی بود که من تو را دوست داشتم

**One true time, I hold too**

دوران صداقت، و من تو را داشتم

**In my life we ll always go on**

در زندگی من، ما همیشه خواهیم تپید

**Near, Far, Wherever you are**

نزدیک، دور، هرجایی که هستی

**I believe that the heart does go on**

من باور دارم که قلب هایمان خواهد تپید

**Once more, You open the door**

یک باره دیگر در را باز کن

**And you're here in my heart**

و تو در قلب من هستی

**And my heart will go on and on**

**You're here, There's nothing I fear**

تو اینجا هستی، و من هیچ ترسی ندارم

**And I know that my heart will go on**

می دانم قلبم برای این خواهد تپید

**Will stay forever this way**

ما برای همیشه باهم خواهیم بود

**You are safe in my heart**

تو در قلب من در پناه خواهی بود

**And my heart will go on**

و قلب من برای تو خواهد تپید

**And on**



و خواهد تپید.

با پایان آهنگ و پخش دوباره ش، سیاوش یه لبخند شیرین به روم زد و جعبه ی توی دستشو باز کرد و آروم: خانمِ خونه ام میشی؟

به حلقه ی ظریف و الماسِ درخشانِ روش خیره شدم.

با ناباوری و اشک نگاهی به سیاوش انداختم.

سیاوش که بهتِ منو دید ، دوباره :مدیسا؟ خانمی؟ تاجِ سرم میشی؟

نمیتونستم حرف بزنم ، درونم از این همه هیجان به جوشش افتاده بود ، مطمئن بودم اگه دهن باز کنم ، فقط و فقط جیغ میکشم... .

کاسه ی چشمام پر از اشک بود و منتظر یه تلنگر تا بریزه پایین.

با سری که برای "تایید" برای سیاوش تکون دادم ، قطرات اشک هم پی در پی فرو ریختن.

سیاوش آروم حلقه ی قبلی رو درآورد و حلقه ی جدید رو جایگزینش کرد.

با لبخند نگاهم کرد و :باید از نو شروع کنیم ... با سر انگشتاش اشکامو پاک کرد و آروم زیر گوشم :چرا گریه میکنی خانمِ من؟ نریز این اشکارو ، خونه خرابم نکن ... من پیشتم ، کنارتم ...

چشمامو بستم و به نجواهای عاشقونه اش گوش سپردم.

گرمای نفسش، داغی تنش، حرارت لب هاش، بی قرارم کرد.

یه قدم رفتم عقب و با دستام صورتشو قاب گرفتم و با گریه لب رو لبش گذاشتم.

بوسه مون طعمِ شور اشک گرفته بود.

سیاوش آروم خودشو جدا کرد و با سرِ زبونش اشک های دور لبمو پاک کرد ،چشماشو بست و :بهترین مزه ی دنیا برای من این مزه است... .چشماشو باز کرد و زل زد بهم و :اما تو نریز این اشکارو.

محو همدیگه بودیم که با عوض شدن آهنگ و جیغ جیغ هنگامه به خودمون اومدیم.

صدای بلند آهنگ پیچید تو خونه:

وای چه حس و حالی داره تو رویا به تو رسیدن  
 نمیدونم ولی انگار تورو دوست دارم  
 تورو دوست دارم شدیداً  
 تورو دوست دارم شدیداً از حالا تا به همیشه  
 حس خوبی با تو دارم که یه لحظه کم نمیشه  
 با رسیدن به اوج آهنگ هنگامه و رادین مثل این خل و چلا پریدن وسط خونه و شروع کردن به رقصیدن.  
 من شدیداً آرزومه تا ابد تورو ببینم  
 تو چشات ستاره داری منم عاشقِ همینم  
 هنگامه دستِ منو، رادین دستِ سیاوش رو گرفت و مارو بردن وسط.  
 منو سیاوش با خنده شروع کردیم باهاشون رقصیدن.  
 تو شدیداً پیشِ رومی حتی توی خواب و رویا  
 تا به تو فکر میکنم من عطره تو میپیچه اینجا  
 4تایی بی دغدغه ، خوشحال با هم میرقصیدیم و بلند بلند میخندیدیم...  
 دوباره و دوباره برای این خوشی خدا رو شکر کردم.  
 رادین شالِ منو از گردنم برداشت و دوسرشو گرفت و بُرد بالاسرش و تکونش داد.  
 به کارای هنگامه و رادین میخندیدم.  
 با اتمام آهنگ رادین: سیاوش باید شام بده ، سیاوش باید شام بده ...  
 سیاوش یه دونه زد پس کله ی رادین و خندید و :گمشو مفت خور.  
 هنگامه صداس درومد و :منم شام میخام ...  
 سیاوش اومد بگه : شما هم گمشو... که رادین یه دونه محکم خوابوند تو سرش و خندید و :آدم شو.  
 یه نگاهی به سیاوش انداختم و :حالا یه امشب مهمونشون کن بریم شام بیرون.  
 سیاوش تعظیمی به من کرد و با اخم برگشت سمت رادین و :چون خانمم گفت میبرمتون.  
 رادین و هنگامه دوباره خل شدن و شروع کردن به رقصیدن و هورا کشیدن.

رو کردم بهشون و :خاک تو سرتون ، از سن و سالتون خجالت بکشین.

رادین خندید و :شما خجالت بکشین که نزدیکه یه ماهه زن و شوهرین و بعـله نداشتین.

با عصبانیت خیره شدم بهش که سیاوش با خونسردی :شما خجالت بکشین که هنوز زن و شوهر نشدین ، بعـله... .

بلند زدم زیر خنده و :رادین جان هسته شو تف کن پسر.

هنگامه : رادین تورو نمیخوره.

با بهت نگاهی به هنگامه انداختم ، نه واقعا ناراحت شد.

سیاوش :معلومه چون مدیسا لقمه گنده تر از دهنشه.

ترسیدم الان دعوا شه، خندیدم و :بیخیال حالا ، شام بریم کجا؟

همه انگار منتظر همین یه حرف بودن، از اون تیپ طلبکارانه و دعواشون درومدن.

رادین: من میگم بریم کباب بزنیم، هان؟

هنگامه "ایشی" به رادین گفت و :نه بریم رستوران ایتالیایی.

سیاوش نیم نگاهی به هنگامه انداخت و :باید از قبل میز رزور کنیم ، همیشه.

هنگامه محکم به راحتی تکیه داد و دستشو جمع کرد و روی شکمش گذاشت.

رادین پرید رو راحتی هنگامه و :ای جونم ... قهر نکن عشقم ، میبرمت ایتالیایی.

هنگامه ذوق زده پرید جلو و :جدی؟

سیاوش با بهت نگاهی به رادین انداخت و : معلومه چی میگی؟نمیشه ... بعد رو کرد به هنگامه و :تو هم کمتر خودتو

لوس کن ، اینجا اونجا(لندن) نیست که بشینیم نازتو بکشیم.

داشتم به حرف بی معنی سیاوش فکر میکردم که رادین : بابا هنگامه کوتاه بیا دیگه ... باور کن این موقع شب بدون

رزرو نمیشه.

هنگامه چشم غره ای به سیاوش رفت و :باشه.

رادین دستی زد و محکم هنگامه رو بوس کرد که صدای هنگامه درومد :آه نکن رادین ، تُفی کردی منو.

رادین زبونشو به شوخی رو لب هنگامه کشید ، خندید و : مزه اش به همینه عشقم.

هنگامه با پایین تی شرت رادین لباسو پاک کرد که رادین و سیاوش زدن زیر خنده.

من: بسه دیگه تورو خدا پاشین بریم.

رادین اول از همه بلند شد و: من اول برم Wc بعد بریم.

سیاوش بلند شد و: منم میرم لباسمو عوض کنیم.

سری برای هر دوتاشون تکون دادم که رفتن.

من: هنگی؟ آجی؟ از من ناراحتی؟

هنگامه تو چشمام دقیق شد و: توهین به رادین یعنی توهین به من.

با چشمای گشاد نگاهش کردم و: اما من شوخی کردم ، باور کن.

بلند شدم و رو دسته ی راحتیش نشستم ، ماچش کردم و: ببخشید دیجه.

لبخندشو قورت داد و: خيله خب حالا.

موهاشو کشیدم و زبونمو براش درآوردم و: لوس.

دوئید دنبالم و: وایسا تا بهت بگم لوس کیه.

توی یه حرکت بغلش کردم و آروم زیر گوشش : منو تو رفیق چندین و چند ساله ایم ، یادته همیشه بهم میگفتی ما

نباید بخاطر پسرا با هم دعوا کنیم؟ ارزش دوستیمون خیلی زیاده خواهری .

محکم بغلم کرد و: ببخشید مدیسا ... من اشتباه کردم.

با صدای رادین فرصت جواب دادن از من گرفته شد.

رادین: اووووف خيله خب بابا، بیاین بریم سیا هم دم در آپارتمان.

ازش جدا شدم و چشمکی بهش زدم.

کیف ام رو برداشتم و شالمو رو سرم مرتب کردم و به همراه بقیه از در آپارتمان زدم بیرون.

\*\*\*

بعد از خوردن شام و رسوندن هر کدوم از بچه ها به مقصد خودشون ، خسته و کوفته با سیاوش برگشتیم خونه.

بی معطلی یه دوش گرفتم و لباس عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه پیش سیاوش.

سیاوش: کافی میکس میخوری؟

دستی به موهای خیسم کشیدم و: اوهوم.

با دوتا لیوان اومد سمتم و :بریم تو تراس؟

با ذوق : آره بریم.

لیوانمو ازش گرفتم و هم قدمش شدم.

نشستم رو صندلی فلزی تراس که سرماش باعث شد بلرزم.

نسیم خنکی میومد.

سیاوش که تک تک حرکاتمو زیر نظر گرفته بود : سردته؟ حموم بودی ، بیا بریم تو.

از اینکه مجبور میشدم پیشنهادشو واسه خوردن یه کافی میکس داغ توی هوای خنکِ آذرماه رد کنم، ناراحت بودم  
اما :بریم تو.

زودتر از سیاوش از تراس اومدم بیرون و وسطِ اتاقِ مشترکمون منتظرش وایسادم تا بیاد.

درِ تراس رو بست و لیوانشو رو میزِ آرایش گذاشت و اومد سمتم.

سرشو بین موهام برد و با لحنِ آروم و کشیده ای : خنکای موهای تورو با هیچ نسیمی عوض نمیکنم.

نفسِ عمیقی بین موهام کشید و :و بوی خوش این عطر رو با گرون قیمت ترین عطرها عوض نمیکنم.

با دستش موهامو عقب داد و گردنو بوسید.

پر شدم از حسِ قلقلک و لذت.

لیوانمو از دستم گرفت و گذاشتش رو میز.

دوتا دستاشو توی موهام برد و زل زد به چشمام و :رادین راست میگه ... نمیخوام اسماً زخم باشی ، میخوام رسماً خاتون  
قلبم باشی.میشه؟

پلکی برای تایید براش بهم زد که روی دستاش بلندم کرد و آروم روی تخت گذاشتمم و روم خیمه زد.

به نجوهای عاشقانه اش زیر گوشم، گوش سپردم و چشمامو بستم.

با ملایمت لباسمو از تنم در آورد.

حدود سه هفته از "ما" شدنِ منو سیاوش و مهمونی های پیاپی ای که به اصطلاح پاگشا میگن میگذره!

سه هفته ی عالی که هنوز مزه ی شیرینش توی رگ های تنم در حال گردش ... شادی و خوشحالی باهام عجین شده ،  
احساس میکنم شاداب تر شدم.

آذرماه امسال رو باید توی تقویم زندگیم برای همیشه ثبت کنم ... اون از اولش که با یکی شدن منو سیاوش شروع شد ، اینم از آخرش که با باز شدن موسسه و تولد سیاوش مصادف شد که با یه جشن بزرگ برای عشقم تموم میشه.

خونه هم عالی شده ، بخاطر رنگ های روشنی که استفاده کردم، فضا بزرگتر بنظر میاد.

دفعه ی اولی که مامان اینا و شهربانو اینا اومدن اینجا شوکه شدن، مامان که با دیدن حلقه ی جدیدم داشت از تعجب سکت میگرد اما سیاوش طبق معمول همیشه با خونسردی :دکور خونه رو دوست نداشتیم ، عوضش کردیم، حلقه رو هم من دیدم، خوشم اومد، گفتم از این دفعه این جدید رو دستش کنه.

\*\*\*

تا پا گذاشتم تو موسسه نیوشا به روم لبخندی زد و :سلام.

نگاهش کردم ، چقدر نسبت به 2 هفته پیش عوض شده، سعی میکنم طرز حرف زدنشو درست کنه و لباس های شیک بپوشه که تا حدودی موفق شده، باز هم گاهی تند و بداخلاقه اما با کمک من لباس های خوب میپوشه و بخاطر قیافه ی خوشگلش میتونه مسئول ثبت نام و رسیدگی باشه.

لبخندی به روش زدم و :سلام ... خوبی؟ اوضاع چطوره؟

موهاشو با ناز داد عقب و :ممنون، راستش چندتا خانم و آقا تماس گرفتن برای معلمی.

لبخندی زدم و :باشه ... به همشون هفته ی دیگه شنبه ساعت 10 صبح وقت بده که باهاشون مصاحبه کنم.

لبخندی زد و سری به نشونه ی تایید تکون داد.

ازش خداحافظی کردم و رفتم طبقه ی بالای موسسه.

با ذوق به فضاش نگاه کردم ، یه فضای نسبتا بزرگ برای آتلیه ی سیاوش !

لبخندی زدم و به دیوارها نگاه کرد ، پر بود از عکس های خاص و مختلف ، کاغذ دیواری هایی که عکس های سیاه و سفید داشت و قاب های بزرگ از عکس های آتلیه ای سیاوش روش نصب شده بود.

دقیقا مثل دکوری که برای اتاق کارش در نظر گرفته بودم.

از بهترین میز ها و مبل های تزیینی و تا بهترین لپ تاپ و پرژکتور و... برایش تدارک دیده بودم که با کمک یه دکوراتور کارم زودتر راه افتاد.

محو اتاق بودم که موبایلم زنگ خورد.

من:بله؟

\_:سلام خانم مظفری ، کاظمی هستم.

من:آه بعله ، بفرمایید آقای کاظمی؟

\_:راستش مزاحمتون شدم که بگم اون دوربین حرفه ای که سفارش دادین رو آوردم.

لبخندی زدم و :ممنونم ، من بعدازظهر میام ازتون میگیرم.

\_:خواستم بهتون اطلاع بدم ... من درخدمتم ... خدانگهدار.

من:خدانگهدار.

از ذوق زیاد دستی زدم و :آخ جون اینم از این.

بلافاصله بعد از کاظمی هنگامه زنگ زد.

من:چیه مزاحم؟

هنگامه:سلام عشقم.

از تعجب ابرومو دادم بالا و :چی میخوای؟

هنگامه داد زد :بی فرهنگِ بی جنبه ...زنگ زدم ازت یه چیزی بیرسم.

من:بله بفرمایید؟

هنگامه: سیاوش چه عطری دوست داره؟ رادین رو هرچی زنگ میزنم پیداش نمیکنم ، اومدم واسه سیاوش عطر بخرم

اما نمیدونم چی بخرم؟

چینی به پیشونیم دادم و یه کم فکر کردم و :دفعه ی که آخر شیشه ی عطرشو شکستم...

هنگامه:خب چی بود؟

با یادآوری عطر تلخش که بوی سیگار وینستون رو میداد لبخندی زدم و :لالیکِ مشکی.

هنگامه : اوکی پس من همینو براش میخرم ... بوس بوس ... فعلا.

من:فدات بای.

وای خدایا از هیجان زیاد دارم منفجر میشم.

در آتلیه رو قفل کردم و رفتم سمت ماشین...

ماشینو روشن کردم و صدای ضبط رو بردم بالا و باهاش خوندم:

آروم ، وقتی که پیش تو و زیباییت میشینم

باور کن دنیا رو من با چشمای تو میبینم

جوری به تو دل میبندم که نتونم برگردم

تورو با قلبم پیدا کردم

خوشبختم

تو با منی ، لبخندتو از من بگیر

عشق من تا با همیم دلشوره ی رفتن بگیر

میدونی تو دنیام فکر کسی غیر از تو با من نیست

وقتی تو اینجایی

راهی غیر از عاشق بودن نیست

وقتی دل من بی تابه

بگو با من میمونی

منو آروم کن تو میتونی

ماشینو جلو شیرینی فروش پارک کردم و رفتم تو.

بوی خوب شیرینی همه جا پیچیده بود.

با ذوق سفارش یه کیک نسبتا بزرگ با یکی از عکس های سیاوش رو برای 5شنبه ی همین هفته دادم و رفتم سمت

خرید بادکنک و کلاه و شمع و ... ، خرید ها رو توی صندوق ماشین جا دادم و رفتم برای خرید لباس.

برای خرید لباس وقت زیادی نذاشتم ، رفتم همون مزونی که همیشه مامان و شهربانو لباس میخرن.

یه پیرهن کوتاه سفید ساده که طرح های سفید برجسته ای روش داشت.

با پوست تیره و برنز شده ام هارمونی قشنگی داشت.

از خیر کفش خریدن گذشتم و تصمیم گرفتم از هنگامه قرض بگیرم.

\*\*\*



خسته و مونده بجای اینکه برم خونه ی خودم یه راست رفتم پیش هنگامه.

خسته و مونده بجای اینکه برم خونه ی خودم یه راست رفتم پیش هنگامه.

با خودم فکر کردم اگه برم خونه نهار ندارم ، سیاوش هم چندوقته دوباره برگشته پیش دایی تا کارا رو راست و ریس کنن که دایی میخواد بره.

اول از همه با سیما احوالپرسی کردم و رفتم سمت اتاق هنگامه.

در زدم و رفتم تو.

پرید تو بغلم و:وووویی دلمان برایت تنگولیده بود عشقم.

منم سفت بغلش کردم و:منم همینطور.

از بغلم اومد بیرون و به تختش اشاره کرد و:بشین.

شال و مانتومو درآوردم و خودمو انداختم رو تخت و:وآی خسته شدم، راستی رفتم یه لباس خریدم(به کیسه ای که جلو در اتاقش گذاشته بودم اشاره کردم و: )ببین چطوره؟

لباس رو درآورد و نگاهش کرد.

با ذوق:وااااای مدی چقد قشنگه، میدوستمش.(دستمو کشید و: )پاشو بیوشش.

با خستگی:نه تروخدا باشه بعدا.

اخمی کرد و:د پاشو تنبل.

با کلی غرغر و نمیپوشم نمیپوشم بالاخره تنم کردمش ، فوق العاده تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم.

هنگامه ذوق زده شد و بغلم کرد و:هنگی فدات شه ، چقد خوشگل شدی تو.

از خودم جدانش کردم و همونجوری که داشتم تعویض لباس میکردم ،:اگه خوشگل منم پس زشت چیه؟

سریع لباسو تو کیسه اش گذاشتم و بی اونکه اجازه ی حرف زدن به هنگامه بدم ،:راستی تو اینجا دماغتو عمل کردی یا اونجا؟

نشست کنارم و:اینجا ... چطور؟

لبخندی زدم و: منم میخوام عمل کنم.

هنوز حرف کامل از دهنم بیرون نیومده بود که زد تو سرم و:خاک تو سرت کنن ، دماغت به صورتت میاد بدبخت.

اخمی کردم و: چرا میزنی؟! اصن به تو چه؟ شماره ی دکتره رو بده.

سری به نشونه ی تاسف برام تکون داد و از جاش بلند شد.

رفت سمتِ میزِ آرایشش و کشوش رو ریخت بیرون.

با اخم برگشت سمتم و: نیست، حالا پیداش میکنم ، شب بهت زنگ میزنم.

لبخندی زدم و: باشه.

\*\*\*

بعدازظهر بعد از خوردن ناهار حدود ساعت 5 از خونه ی هنگامه اومدم بیرون.

اول یه کم خرید واسه شام کردم و بعدم رفتم خونه.

تا ساعت 7ونیم خودمو با آماده کردن وسایل لازانیا مشغول کردم.

دستموشستم و تلویزیون رو روشن کردم و نشستم پاش که تلفن زنگ خورد.

من: بله؟

هنگامه: سلام مدی. خوبی؟

صدای تلویزیون رو کم کردم و:؟! تویی؟ سلام ، مرسی... خوبی؟

هنگامه: آری خوبم... راستی میخواستم شماره ی دکتره رو بهت بدم.

از جام بلند شدم و دنبال موبایلم یا یه تیکه کاغذ واسه نوشتن شماره گشتم.

گوشی رو روی اپن ، رو بلندگو گذاشتم و بلند: هنگامه یه لحظه وایسا تا من یه چیزی پیدا کنم ، شماره رو بنویسم.

هنگامه گفت "باشه" و شروع کرد.

هنگامه: آره دیگه باورت نمیشه مدی ، کارش عالیه ، دماغ عمل میکنه توپ ، من اولش خودمو تو آینه میدیم ،

نمیشناختم ، باور کن ، حالا من میگم دماغِ تو خوبه ها اما اگه عمل کنی خیلی مامانی میشی ...

سرم پایین بود که با داد سیاوش سیخ وایسام ، هنگامه هم یهو ساکت شد.

سیاوش با بهت و عصبانیت داد زد: عملِ دماغ؟

گوشی رو قطع کردم و با ترس: سلام عزیزم.

کیفشو رو مبل ها پرت کرد و اومد سمتم.

با وحشت وایسادم و نگاهش کردم.

با اخم های گره کرده ، کتش رو از تنش در آورد.

زل زد بهم ، مردمک چشمش از عصبانیت میلرزید.

ترسیدم، چند قدم رفتم عقب ، همزمان با قدم های من ، قدم برمیداشت.

پشتم رو به اپن آشپزخونه تکیه دادم.

میدونستم سکوتش ، آرامش قبل از طوفانه!

کلافه دستی به صورتش کشید و خیلی آروم، همونجوری که فکش رو منقبض کرده بود و کلمات از بین دندون هاش بیرون میومد ، تو میخوای چه غلطی کنی؟

گوشی رو روی سینه ام چسبوندم ، شونه ای بالا انداختم ، لبخندی که از گریه بدتر بود رو زدم و با لرز:هیچی ... دلم یه تغییر اساسی میخواست ، گفتم برم بینی ام رو عم...

حرف ام رو کامل نزنده بود که با حصارى که دور گلوم با دستاش ایجاد کرد خفه شدم.

دستمو باز کردم ، گوشی با صدای وحشتناکی افتاد رو سرامیک ها.

دستمو رو دور دست های حلقه شده روی گلوم گذاشتم و با اشک و صدای خفه ای:چیکار میکنی؟

از عصبانیت تمام تنش میلرزید ، نمیتونستم بفهمم چرا اینقد عصبیه؟

با همون فک منقبضش : حالمو ... حالمو ...

بشدت دستشو از دور گلوم آزاد کرد و : سعی کن خودت باشی ... شبیه هیچ کس نباش.

دستمو دور گلوم گذاشتم ، فهمیدم حرفشو عوض کرد ، تنم لرزید ، یهو صحنه ی اون روزی که بهم گفت : " حالمو بهم میزنی " جلو چشمم تکرار شد ، تکرار شد و تکرار شد.

سرم گیج رفت ، نشستم رو زمین و سرمو به دیوار تکیه دادم.

بی توجه به من رفت تو اتاق کارش و در رو کوبند به هم.

هنوز انعکاس صدای در تموم نشده بود که صدای آهنگ از اتاقش بلند شد.

صدای آهنگ تو سرم پیچید.

اگه به تو نمی گفتم حرفامو

اگه نمی گفتم چقدر دوست دارم

الان بودی ""

شاید اگه نمی فهمیدی اینو

که تو رو زیادی از حد دوست دارم

الان بودی ""

مثل یه سایه همراست اومدم

مطمئن شم که تو آرامشی

نمی دونستم خسته ات می کنم یه روز

تو رو اگه کمتر می دیدمت

اگه می داشتم دلتنگم بشی

این جا بودی کنارم هنوز

بدون تو شبها، پر از غم و سرماست

آره بدون تو ته راهمه ته دنیاست

بدون تو شبها پر از غم و آهه

اگه تنها بری، می بینی آخرش اشتباهه

آره این گناهه

نگرانتم می شدم نمی دیدمت حتی چند ساعت

به بودن تو دلم عاشقونه کرده بود عادت

ولی فایده نداشت اون همه تلاش

تو رسیده بودی به آخرش

از خدا می خوام روزات بگذره خوشحال و راحت

از ته دلم زندگی رو با عشق می خوام واست

باز خیسسه چشمم ولی نمی خوام دل تو بسوزه دیگه برام

بدون تو شبها، پر از غم و سرماست  
 آره بدون تو تهه راهمه تهه دنیاست  
 بدون تو شبها پر از غم و آهه  
 اگه تنها بری، می بینی آخرش اشتباهه  
 آره این گناهه  
 خوشحال و راحت  
 عشق می خوام واست  
 خوشحال و راحت  
 عشق می خوام واست  
 خوشحال و راحت  
 عشق می خوام واست

مثلِ صحنه ای که برای من همش تکرار میشد ، این آهنگ هم تکرار میشد و تکرار میشد.  
 به سختی از رو زمین بلند شدم و رفتم تو اتاق ، خودمو پرت کردم رو تخت و چشمامو بستم.

\*\*\*

هنوز تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم فرو رفتم تو بغلِ یکی ، سرمو به سمتِ عقب برگردوندم ، سیاوش همونجوری که چشماش بسته بود ، لبخندی زد.

خواستم آرام از حصار دستاش بیام بیرون که سفت منو گرفت تو بغلش و پشتِ گردنم رو بوسید و :معذرت بابت دیشب.

از تقلا و اموندم ، غرق لذت شدم.

برگشتم سمت ش و گونشو بوسیدم و سریع از اتاق اومدم بیرون.

قلبم تند تند میزد.

لبخندی زدم و پریدم تو دستشویی.

یه صبحونه ی مفصل آماده کردم و صداش کردم.

نگاهی به ساعت انداختم ، 8:10 .

دلَم میخواست زودتر سیاوش رو بفرستم بره تا کارها رو واسه فردا انجام بدم.

داشتم چایی میریختم که یادم افتاد نرفتم پیش کاظمی.

آه از نهادم بلند شد.

چایی رو سریع رو میز گذاشتم و دوباره صداش زدم.

بعد از خوردن یه صبحونه ی مفصل ، سیاوش رفت و منم زنگ زدم به هنگامه.

اولین بوق هنوز کامل نخورده بود که صدای نگرانشو شنیدم : وای کجایی تو؟ چی شد دیشب؟ من از ترسم نه زنگ زدن نه اس ام اس دادم ، گفتم یه وقت میزنه شل و پلت میک...

پریدم وسط حرفشو :وای هنگامه نفس بگیر ، چیزی نشده ، همه چیم خوبه!راستی فردا صبح میتونی بیای اینجا؟

هنگامه نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و :بیام اونجا چیکار؟

با عصبانیت : بیا اینجا کارا رو انجام بدیم دیگه.

هنگامه : آهان ، باشه ، پس میبینمت.

من:فعلا.

هنگامه:فعلا.

بعد از تماس با هنگامه یه زنگ به علی آقا زدم و ازش خواستم بیاد و یه تمیزکاری کنه.

بعد از کلی کار و جمع جور کردن ، اول رفتم دوربین رو از کاظمی گرفتم و کلی خرید کردم واسه فردا.

\*\*\*

\_:هنگامه؟ رادین اوکی شد؟

هنگامه:آره ، بهش گفتم تا ساعت 7 نذاره بیاد خونه.

من:هنگامه کاهوها رو درشت خرد نکن قربونت برم ، یه ذره ریزتر.

هنگامه چشم غره ای بهم رفت و چاقو رو انداخت توی ظرف و :آه بسه دیگه ، خودمو خودتو روانی کردی از صبح تا حالا.

میدونستم ، میدونستم وسواس پیدا کردم ، همش رو میزا دستمال میکشم ، به غذا و دسرهای تو یخچال نگاه میکنم! هنگامه رو بوسیدم و :بخشید ، غلط کردم.

هنگامه مشغول به کار شد و :دیوونه نشی ما شانس آوردیم! خندیدم.

یه نگاه به ساعت انداختم ، 4 بود.

مانتومو تنم کردم و به هنگامه : تو هستی من برم کیک رو بگیرم و بیام؟

سری برام تکون داد ، منم دستی برای خداحافظی براش تکون دادم و کیف ام رو برداشتم و زدم بیرون.

نشستم تو ماشین ، اما ماشین روشن نشد ، هر کاری کردم روشن نشد ، گریه ام گرفته بود.

محکم زدم به فرمون و : لعنتی.

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به هنگامه : الو؟ هنگی؟

هنگامه: هان چیه؟ بذا دو قدم از خونه دور شی بعد زنگ بزن.

من:ول کن این حرفارو ، ماشین روشن نمیشه ، به رادین بگو بیاد با هم بریم کیک رو بگیریم.

هنگامه : اوکی الان بهش میگم و خودمم میام پایین.

تا خواستم بگم : "تو دیگه چرا میخوای بیای؟" هنگامه تلفن رو قطع کرد.

نمیدونم چقد بود که تو پارکینگ ، توی ماشین نشسته بودم ، دیگه کم کم داشتم عصبی میشدم.

میخواستم موبایل رو بردارم و دوباره به هنگامه زنگ بزنم که دیدم ، شیک و پیک کرده و داره میاد سمتم.

به رژلبِ پررنگ قرمزش که شدیداً بهش میومد ، نگاه کردم و لبخندی زدم.

همونجور که با کفش پاشنه بلندش ، کج کج میومد سمتم ، گفت : بدو بدو رادین دم دره!

از ماشینم پیاده شدم و با هنگامه به سمت بیرون رفتم.

به رادین سلام کردیم و نشستیم تو ماشین.

رادین : مدیسا سیاوش منو کشته ، هی میگه بابا بذا برم خونه خانمم منتظره، من گفتم نه حالا وایسا الان زوده.

حس شیرینی به بدنم تزریق شد ، لبخندی زدم و : قربون دل کم طاقتش.

تا رسیدیم دم شیرینی فروشی ، من زود پیاده شدم و : اینجا بد جاست رادین جان ، من میرم و زود میام.

رادین سری تکون داد و : باشه ، پس منو هنگامه میمونیم تو ماشین.

در ماشین رو بستم و دوئیدم تو شیرینی فروشی ، نگران رادین و ماشینش بودم.

داشتم کیک رو تحویل میگرفتم که صدای دادِ رادین تمام تنم رو لرزوند ، حس بدی بهم دست داد ، حدس میزدم اتفاقی واسه ماشینش افتاده باشه.

دئیدم سمت بیرون و بلند به آقایی که تو قسمت صندوق بود : الان میام تحویل میگیرم.

به صحنه ی جلو روم نگاه کردم ، هنگامه با گریه دستشو جلو دهن رادین گذاشته بود و : رادین تورو خدا ، جون هنگامه ول کن بیای بریم ... (داد زد : ) تورو خدا ...

رادین هنگامه رو هل داد و داد زد : تو برو تو ماشین.

با وحشت دوئیدم سمتشون .

رادین به مردی که رو به روش بود و با خونسردی نگاهش میکرد : تو غلط میکنی مرد تیکه بیشعور ، حرف دهن تو بفهم . پرید و یقه ی مرد رو گرفت و یه دونه خوابوند زیر گوشش.

تمام تنم لز ترس میلرزید ، هنگامه با گریه نگاهم کرد ، التماس رو تو چشماش میدیدم.

مرد دستی به صورتش کشید و پوزخندی زد و : وقتی رژلب این رنگی زده لابد دلش میخواد دیگه . (بعد رو کرد به هنگامه و با لحن چندش آوری : ) جوووون ، بیا بخورمش .

هنگامه عصبانی شد ، خواست حرفی بزنه که رادین داد زد ، جوری داد زد که تمام رگ های پیشونیش معلوم شد : خفه شو بی ناموس ، خفه شو .

بعد رو کرد به هنگامه و : مگه نمیگم برو تو ماشین .

هنگامه از ترس رفت تو ماشین .

مردم دورمون جمع شده بودن .

رادین مرد رو انداخت زمین و با پاش کوبوند تو شکمش .



دیدم الان اگه ابن پسر رو نگیرم ، این مرد رو میکشه.

یه "بسم الله" گفتم و رفتم جلو ، دستِ رادین رو گرفتم و :تورو خدا بیا بریم.

مرده که پرورتر از این حرفا بود ، با اینکه جونی نداشت اما باز پوزخندی زد و :چندتا؟ چندتا؟

با یه بدبختی ای رادین رو گرفتم و :تورو جون سیاوش بیخیال.

آروم تر شد ، چشماشو بست و نفس عمیقی کشید.

برای چندمین بار عزیز بودن سیاوش براش بهم ثابت شد!

یکی، مرد رو از زمین بلند کرد و :چیکار به مردم و نسبت هاشون داری ؟ بیا برو ...

مرد رو برد و من موندم و رادین و هنگامه ای که از ترس رو صندلی پشتِ ماشین مچاله شده بود.

رادین رو نشوندم رو صندلی شاگرد و خودم بدو بدو کیک رو گرفتم و گذاشتمش تو بغل هنگامه و کلی بهش سفارش کردم و نشستم پشت فرمون.

فضای ماشین افتضاح بود.

الکی خندیدم و :بابا بیخیال ، شب تولدِ سیاوشه ها.

رادین لبخندی زد و ضبط ماشین رو روشن کرد و :بله تولده رفیقمه ها ... شاد باشین ...

با پخش شدن موزیک شاد توی ماشین ، هنگامه هم لبخندی زد و :آره فراموشش کنیم ...

رادِی بوسی براش فرستاد و :فراموش میکنیم

\*\*\*

برای بار آخر یه نگاه به خودم توی آینه انداختم ، موهامو بالای سرم جمع کرده بودم و آرایش کاملی کرده بودم.

داختم از اتاق میومدم بیرون که به دوربین کادویبیچ شده نگاهی انداختم و لبخندی بهش زدم.

تقریبا همه رسیدن ، دوستای سیاوش و چندتا از دوستای خودم و لاله و مهرسام و کوروش و کوهیار!

رادین اس ام اس زد :ما تو پارکینگییم.

لبخندی زدم و همه رو جلو در جمع کردم.

طبق همون رسوم تکراری ، چراغ ها رو خاموش کردم و به کوروش سپردم ، سیاوش پا تو خونه گذاشت ، روشنشون کنه.

خودم چند قدم جلوتر از جمع وایسادم و منتظر شدم.

صدای کلید که توی قفل پیچید ، اومد.

قلبم از هیجان زیاد ، تند تند میزد.

خنده یه لحظه هم از رو لبم کنار نمیرفت.

آروم شمردم : 1 ... 2 ... 3 ...

آروم شمردم : 1 ... 2 ... 3 ...

سیاوش تا در رو باز کرد ، کوروش چراغ روشن کرد و همه داد زدن : تولدت مبارک.

سیاوش با بهت وایساد و نگاهمون کرد ، دستش روی کلید ثابت مونده بود.

خندیدم و پریدم بغلش و ماچش کردم.

به خودش اومد و کیفش رو ول کرد و منو رو دستاش گرفت و بلندم کرد ، زدم زیر خنده و :سیاوش؟ نکن دیوونه.

نگاهی به جمع پشت سر من انداخت و :دم همتون گرم.

منو گذاشت زمین و با همه احوالپرسی کرد.

از رادین تشکر کردم و سیاوش رو بردم تو اتاق کار تا لباسشو عوض کنه.

تا رفتیم تو اتاق ، در رو قفل کرد و پایین پهلوهام رو تو دستاش گرفت و با شیطنت زل زد بهم : خانمی ما دربست چاکریم ها ...

با ناز خندیدم و چیزی نگفتم.

جدی شد و نگاهم کرد ، آروم آروم نزدیکم شد ، چشماشو بست و سرشو بین گردن و شونه ام قرار داد.

از گرمای نفسش حالی به حالی شدم.

چشمامو بستم و آروم : تا ته دنیا پات وایساد...

سریع سر بلند کرد و لب رو لبام گذاشت.

همونجور که چشماش بسته بود و لبام بین دندوناش : عاشقتم عشق من.

بعد از یه بوسه ی طولانی خودمو از آغوشش جدا کردم و : لباستو بیوش زودی بیا.

چشمکی زد و : چشم.

انگشتمو نرم رو لبش کشیدم و :رژ لبی شدی.

دستمو پس زد ، چشماشو بست و لبشو بُرد تو دهنش و :خوش مزه ترین مزه ی دنیا.

لبخندی زدم و قفل در رو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون.

چند لحظه به در تکیه دادم و خدا رو شکر کردم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم بین جمع.

با ورود سیاوش ، هنگامه سریع آهنگ رو عوض کرد و وسط رو برای من و سیاوش خالی کرد تا برقصیم.

صدای پر احساس مازیار فلاحی پیچید توی خونه.

سیاوش از دور دستشو برام دراز کرد تا باهانش برقصم.

آروم خزیدم تو بغلش.

سیاوش آروم آروم زیر گوشم آهنگ رو زمزمه کرد ، منم سر رو قلبش گذاشتم!

تو سرا پا احساسی

تو خود عطر یاسی

اگه تو با من باشی

زندگیمو میسازی

منو از خودش جدا کرد و دستامو تو دستاش گرفت و زل زد به چشمام :

دست تو توی دستم

عشق تو توی قلبم

من همیشه عاشقت

بودم و بازم هستم

به اینجای آهنگ که رسید، هم من ، هم سیاوش ، هم تموم سالن شروع کردن به خوندن و آروم دست زدن:

دوست دارم

دوست دارم

دوست دارم و بی قرارم

خوشبختیمو با تو میخوام

با تو آرومه روزگارم

سیاوش همه رو با دستاش متوقف کرد و خودش دوباره خوند:

تو سراپا آرامش

من پر از حرف و خواهش

داشتن این احساس و

تنها با تو میخوامش

تو شبیه رویامی

تو تموم دنیامی

حس خوب بارونی

که تو قلبم میمونی

دوباره همه با هم با مازیار فلاحی همصدا شدیم:

دوست دارم

دوست دارم

دوست دارم و بی قرارم

خوشبختیمو با تو میخوام

با تو آرومه روزگارم

با اتمام آهنگ سیاوش بوسه ای رو لبم کاشت که باعث شد همه ذوق زده شن و دست بزین.

لحظه ی آخر فقط کوهیار رو دیدم که با ناراحتی نگاهشو از روی منو سیاوش چرخوند سمت پنجره.

\*\*\*

بعد از خوردن شام.

هر کس کادوشو آورد و روی میز گذاشت ، منم کیک رو آوردم که سیاوش با ذوق نگاهش کرد و :مدیسا چقد باحاله این کیکه!

قند تو دلم آب شد ، خندیدم و :قابل عشقمو نداره.

سیاوش کادوی همه رو باز کرد ، هر کس یه چیزی آورده بود ، یکی پیرهن ، یکی تی شرت ، یکی ست کمر بند و کیف و ساعت و ... اما از همه جالبتر کادوی رادین بود که برای سیاوش پل استیشن خریده بود.

سیاوش هم کلی ذوق کرد !

آخر از همه ، سیاوش رو کرد به من و :ما منتظر کادوی شماییم خانم.

رفتم تو اتاق و کلید آتلیه و دوربین رو برداشتم.

با شوق قدم برمیداشتم ، احساس میکردم دارم رو ابرا راه میرم.

وایسادم کنار سیاوش و نگاهی به رادین و دوربین فیلم برداری ای که دستش بود کردم و بلند : از اونجایی که عشق من علاقه ی زیادی به ... نمیگم ...

کادو رو گرفتم سمتش و :بازش کن.

با شوق تند تند بازش کرد ، شوکه شد ، فقط نگاهش میکرد.

از ذوق فریادی زد و :عاشقتم بخدا ...

بغلم کرد و سر و صورتمو بوسه بارون کرد.

خندیدم و خودمو جدا کردم و :وایسا حالا مونده.

دوباره رو کردم به دوربین کسایی که نشسته بودن اما تا اونجایی که امکان داشت نگاهی به کوهیار نداختم.

کلید رو بین انگشت اشاره و شصتم گرفتم و بردمش بالا و تکون تکونش دادم و :و اما درباره ی این کلید ...

با همون ژست برگشتم سمت سیاوش و :کلید یه آتلیه بالای موسسه ی خودم.

سیاوش کاملا بهت زده شده بود.

یهو به خودش اومد و منو رو دستاش گفت و برد بالا سرش و بلند بلند : مدیسا روانی همین محبت هاتم ... دیوونه تم .

منو آورد پایین و لب رو لبام گذاشت و کوتاه منو بوسید.

کلید رو به دستش دادم و : از فردا میتونی کارتو شروع کنی.

\*\*\*

از حموم اومدم بیرون و به سیاوش که روی تخت نشسته بود و داشت با دوربینش ور میرفت نگاه کردم و خندیدم.

تا منو دید ، اومد سمتم و :میشه یه کادوی دیگه بهم بدی؟

با ذوق نگاهش کردم و :آره چرا که نه؟

یه برگه و استمپ و خودکار از تو کشو در آورد و گرفت جلوم و : دارم یه جایی رو برای بچه های بی سرپرست میگیرم ،

احتیاج به پول دارم اگه تو راضی باشی من این وکالت نامه رو نوشتم که شامل همون ارثیه ات میشه که از بابا بهت

میرسه ، میشه امضاش کنی تا کارم راه بیفته.

بدون اینکه فکر کنم ، خوشحال از اینکه سیاوش داره همچین کار خیری میکنه ، برگه رو گرفتم و امضا کردم و

انگشت زدم.

وقتی انگشت زدم و برگشتم سمت سیاوش ، دیدم داره میخنده ، از خنده تو خودش مچاله شده بود.

بریده بریده : از آدمای احمق خوشم میاد ، زود گول میخورن.

با بهت فقط نگاهش کردم!

با بهت فقط نگاهش کردم!

باشدت برگه رو از دستم کشید.

اتاق دور سرم چرخید ، چرخید و حرف سیاوش تو گوشم زنگ زد :از آدمای احمق خوشم میاد ، زود گول میخورن.

حرفش و خنده اش ، نه یه بار ، نه دوبار ، 100بار تکرار شد ، اینقد تکرار شد تا چشمام سیاهی رفت.

\*\*\*

تا چشم باز کردم صدای هنگامه رو شنیدم.

\_:مدیسا؟ بیدار شدی عزیزم؟

فقط نگاهش کردم.

همزمان با نفس عمیقی که کشید ، اشکی از چشمش چکید.

اشکشو پاک کرد.

بی توجه به هنگامه دنبال سیاوش گشتم.

رو به روم نبود ، سمت راستم ، نبود ، سمت چپم ، نبود.

پوزخندی به خودم و دل ساده لوحه ام زدم.

هنگامه که حالمو فهمید ، :سیاوش نمیدونم چی شد که زنگ زد به منو گفت داره میره یه سفر کاری ، نمیتونه بیاد

پیشت ، منو تورو رسوند اینجا و رفت.

رفت؟ یعنی چی که رفت؟ کجا رفت؟

یه "وای" سوزناک گفتم و چشمامو باز کردم ، اشک های سرد و یخ زده ام از گوشه ی چشمام به سمت موهام حرکت

کرد ، هنگامه با بهت نگاهم میکرد.

حس نفرت لحظه به لحظه تو دلم راه پیدا میکرد.

حس نفرت از عشق و سیاوش!

نمیدونم چرا یه حسی بهم تلنگر میزد ، ضعیف نباش ، محکم وایسا.

اولین کسی که وقتی مرخص شدم ، دم در بیمارستان دیدمش ، کوهیار بود.

با شتاب اومد سمتم و بغلم کرد.

کوهیار:چی شدی تاج سرم؟

به حق حق افتادم ، حس کردم الان چقد محتاج یه تکیه گاه قوی و مردونه هستم !

این بار من بشدت به آغوشش کشیدم.

دستامو محکم پشت کمرش قفل کردم.

کوهیار چونشو رو سرم گذاشت و پشتمو نوازش کرد.

زمان و مکان حالیم نبود ، حتی دقیق نمیفهمیدم تو بغل کی فرو رفتم ، مثل تلویزیونی که برفکی میشد ، تصویر کوهیار با برفک تبدیل به سیاوش میشد.

دست از تلاش برای شناخت آدم روبه روم کشیدم ، میدونستم کیه اما یجورایی نمیدونستم!

کوهیار منو جدا کرد و دستشو تو دستام گرفت.

نمیدونستم کی بهش گفته من اینجام.

با صدای خش داری: کی تورو خبر کرد؟

کوهیار: هنگامه زنگ زد.

برگشتم و به هنگامه نگاه کردم ، آرام قدم برمیداشت و با تلفن حرف میزد.

یک آن متوقف شد و داد زد: چی؟

سست شدم ، ایستادم ، مغزم فرمون داد بدوئم.

دوئیدم سمت هنگامه و گوشی رو از دستش کشیدم.

صدای فریاد رادین میومد: نمیدونم عوضی چی میگه؟ بهش میگم مگه شهر هرته؟ چرا داری میری؟ اصن کجا داری میری؟ میگه نمیگم تا دنبالم نیای ، فقط به اون مدیسای خر بگو وای به روزش اگه چیزی به گوش بابام برسه ... الو؟ الو؟ هنگامه؟

آروم تلو تلو خوردم ، کوهیار و هنگامه اومدن سمتم، هنگامه با اشک گوشی رو ازم گرفت و از رادین خداحافظی کرد.

مدیسای خر؟ مدیسای خر؟

تو منو بخاطر عشقی که بهت دارم ، به خر نسبت میدی؟

توی یه حرکت ناگهانی ایستادم و داد زدم ، از ته دل: ازت متنفرم سیاوش ازت متنفرم عوضی ...

به حدی جیغ زدم و فریاد کشیدم که گلوم درد گرفت.

سرمو گرفتم بالا و دوباره داد زدم: مگه قَسَمِت نداده بودم که ازم نگیریش؟ دِ آخه چرا؟ چرا نتونستی خوش بختیمو ببینی ، از تو هم متنفرم ... خُدا!!

کوهیار با چشمای اشکی نگاهم کرد و: نکن این کارا رو با خودت خانمم، نکن عشق من، نکن، آتیش به جونم نزن ...

با نوازشش کم کم آرام شدم ، حس مخلوطی از عشق و نفرت تو وجودم در حال جنگ بودن.

طعم آغوش کوهیار برام شیرین شد.



دروم بشدت کوهیار رو پس میزد ، حس تلخ خیانت تو وجودم پیچید اما کنار نکشیدم ، چرا من خیانت نکنم؟ چرا  
همش اون بدی کنه؟

بیشتر تو آغوشش فرو رفتم.

از هنگامه خواستم که بره ، بره تا من تنها باشم.

وقتی هنگامه رفت.

کوهیار :منم باهات میام خونه مدی ، تنهات نمیذارم.

خواستم مانعش شم اما حس خواستن یه آغوش مردونه دیوونه ام میکرد.

به خودم قول دادم فقط آغوشش باشه ، نه هیچ چیزه دیگه ای.

قبول کردم ، نفهمیدم چجوری قبول کردم اما قبول کردم.

\*\*\*

به لطف حواس جمعی هنگامه از تو کیفم کلید رو در آوردم.

صدای آروم چرخش کلید تو فضای خالی از نفس های سیاوشم پیچید.

خودمو پرت کردم رو کاناپه که کوهیار با وجود سردی هوا پنجره ها رو باز کرد و کنارم نشست.

میخواستم آروم شم اما نمیدونستم آروم شدنم ممکنه تباهی کوهیار رو در امتدادش داشته باشه!

کوهیار داغ بود ، من سرد بودم.

یه لحظه سرمو گذاشت رو پاهاش و سویی شرتش رو از تنش در آورد ، بوی عطرش توی بینیم پیچید.

آروم آروم حق حق میزدم، کوهیار کلافه شد ، دستی تو موهایش برد و :خانم من، عزیز من ، نکن ، نریز این مرواریدارو ،  
حرومشون نکن.

هم پای من اشک میریخت.

با دستاش صورتمو قاب گرفت.

بوسه ای روی چشمم زد.

بوسه اش طولانی شد ، لب هاشو سُر داد و بی درنگ لب رو لبهای خیس از اشک من گذاشت.

هیچ حسی جز سردرگمی بهم دست نداد.

با شدت عقب زدمش و :کوهیار؟

کوهیار یه لحظه ایستاد ، ایستاد فقط نگاهم کرد.

دوئید سمت دستشویی.

دستامو مشت کردم و کوبیدم به کاناپه.

آروم :کوهیار؟ چی کار کردی؟

کوهیار اومد بیرون، سر و صورتش خیس بود ، خیس خیس.

رفت کنار پنجره ی قدی سالن ایستاد و سیگاری روشن کرد.

بهش نگاه کردم ، هوس سیگار افتاد به جونم ، هوس اون طعم تلخش.

آروم رفتم سمتش.

سیگارشو از گوشه ی لبش برداشتم و چشمامو بستم.

یه پک عمیق زدم ، آرامش تو وجودم تزریق شد.

دومین پک ، آرامش بیشتر.

سومی ، چهارمی و... .

کوهیار با تعجب نگاهم میکردم.

انگشتم روی بینیم گذاشتم و :حرف نزن.

پاکت سیگار وینستون اش رو ازش گرفتم و سیگار بعدی رو روشن کردم.

چرا اینقدر بوی این سیگار رو دوست دارم؟

چرا؟

تو ذهن کند و خسته ام دنبال جوابم! چون بوی عطر سیاوش رو میده.

همونجور که چشمام بسته بود ، لبخندی زدم.

یاد اولین شب یکی شدنمون افتادم.

من میدونم ، اونشب هوس نبود ، عشق بود ، عشق!

کوهیار :مدیسا به خداوندی خدا یکی دیگه روشن کنی ، خودمو همین جا میکشم.

بهبش توجه نکردم و بعدی رو روشن کردم.

بهبش توجه نکردم و بعدی رو روشن کردم.

با عصبانیت اومد سمتم و سیگارمو از دستم کشید و دست چپشو گرفت جلومو بازش کرد.

سیگار-روشن رو فرو کرد وسط دستش.

دادش رفت هوا.

با وحشت از جام بلند شدم و فریاد زدم : کوهیار؟ چی کار کردی؟

دستشو با عصبانیت گرفتم و به جای گردِ سوختگی نگاه کردم.

نمیدونستم چیکار باید بکنم!

با عجله دوئیدم تو آشپزخونه و چندتا یخ برداشتم و گذاشتم کف دستش.

یه کم که گذشت تازه فهمیدم اصلا آسیبی ندیده ، فقط دو تامون هول شده بودیم.

کنارش رو زمین ، کنار میز-وسطِ هال نشستم.

خالی بودم ، خالی از هر حسی!

کوهیار همونجور که به آبی که از یخ های توی دستش میریخت نگاه میکرد ، امروز چه اتفاقی افتاده بود؟

دیگه تحملم تموم شده بود ، تا کی میتونستم روی کاراش سرپوش بذارم و دم نزنم؟

براش تعریف کردم ، همه چی رو ، از اول روزی که عاشق شدم ، از ازدواج پیشنهادی و قضیه ی دایی ، تا قضیه ی

دیشب و آتلیه و ... !

برگشتم و نگاهش کردم ، به دستِ راستش که مشت شده بود ، خیره شدم.

دندوناشو روی هم فشار داد.

از بین دندوناش صداشو شنیدم :عوضی ...

برگشتم سمت منو :مدیسا باید بیخیالش شی.

یعنی میشه؟ میتونم؟ بیخیالش شم؟ چیکار باید بکنم؟

سیاوش ...

یه نگاه سرسری به خونه ی جدیدم انداختم.

وسایلمو روی زمین گذاشتم.

صدای زنگ موبایلمو سکوت خونه رو شکست.

من: جونم عزیزم؟

\_: سیاوش؟ کجایی؟

من: خونه گلم ، چطور؟

\_: من تا کی باید تو هتل بمونم؟

لبخندی زدم و: خانمی من که گفتم بیا پیش خودم.

با عصبانیت: سیاوش؟

با شیطنت: جونم؟

\_: من تا زنت نشم ، یا تو اون خونه نمیذارم.

من: همه ی خانمایی که یه بار ازدواج کردن ، واسه دفعه دوم اینقد ادا اطوار میان؟

دوباره با اعتراض: سیاوش؟

منم مثل دفعه ی قبل: جونم؟

با عشوهِ خندید و: دوستت دارم ...

یه لحظه ساکت شدم و به ضربان قلبم که توی فضای خالی خونه خودنمایی میکرد گوش دادم.

چشمامو بستم و شیرینی حرفشو هضم کردم.

آروم: منم دوستت دارم.

\_: وای سیاوش من برم ... بوس بوس ... عاشقتم ... بابای.

با اینکه تلفن از سمتش قطع شده بود اما من بوسه ای به گوشی زدم و: بوس ... بای.

گوشی رو پرت کردم رو مبل و خودمم پهن شدم رو مبل.

رفتم تو فکر.

یاده اونروزی افتادم که اومد دفترم ، مثل همیشه زیبا و خوش تیپ.  
 با دیدنش متعجب ایستاده بودم و نگاهش کرده بودم.  
 با گریه نشست روبه رومو شروع کرد :سیاوش دیر فهمیدم دوستت دارم ...  
 اون تعریف میکرد اما من رو هوا بودم ، نمی شنیدم چی میگه.  
 انگشتمو به نشونه سکوت روی بینیم گذاشته بودم و آغوشمو براش باز کرده بودم.  
 دوئید سمتم ، غرق آرامش شدم ، غرق عشق و دوست داشتن.  
 وقتی برگشتم خونه و قضیه ی دماغ عمل کردن مدیسا رو شنیدم.  
 غیرتی نشدم ، فقط عصبی بودم ، میخواستم بهش بگم :هنوز که هنوزه حالمو بهم میزنی ...  
 مدیسا دنبال زیبایی بود اما من بت زیبایی رو کنارم داشتم ، دلم میخواست تا جایی که میتونم بزمنش ، حالمو بهم  
 میزنه ، هنوز که هنوزه حالمو بهم میزنه.  
 سخت بود تحملش اما تحملش کردم.  
 باید همه چی رو راست و ریس میکردم.  
 اول از همه به یکی از وکیلای شرکت زنگ زدم و ازش خواستم پیگیر طلاقم بشه البته به صورت سری تا کسی نفهمه.  
 بعدم دوباره زنگ زدم بهش.  
 \_:جانم؟  
 قند تو دلم آب شد ...  
 من:میتونی بیای پیشم؟ کاره مهمی باهات دارم.  
 یه لحظه تامل کرد و :آدرس؟  
 آدرس بهش دادم و گوشی رو قطع کردم.  
 سریع از چمدونی که لباسهامو توش گذاشتم به پیرهن سفید و شلوار مشکی درآوردم و پوشیدم.  
 عطر هنگامه رو هم خالی کردم رو خودم و یه نگاه تو آینه به خودم انداختم.  
 قلبم قلبم تند تند میزد ، استرس داشتم.  
 تو آینه به خودم :هی پسر؟ چته؟ آروم باش ...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو آشپزخونه.

چون از قبل هماهنگ کرده بودم ، خونه با وسایلیش برام آماده بود و یخچال هم پر بود.

سن ایچ آلبالو رو از تو یخچال درآوردم، لیوان های شربت رو برداشتم و چندتیکه یخ توشون انداختم و شربت درست کردم.

به لیوانها نگاه کردم، قرمزی شربت با آبی که روش ریخته بودم قاطی نشده بود.

لبخندی زدم و با خودم:به به ... آفرین به خودم.

با شنیدن صدای زنگ به خودم اومدم.

شربت هارو توی یخچال گذاشتم و دوئیدم سمت در.

در اصلی و در آپارتمان رو باز کردم.

با پدیدار شدنش جلوی در ، یه لحظه دلم ضعف رفت ...

دعوتش کردم بیاد تو.

سمتم نیومد ، نمیدونم چرا؟ فقط به یه دست دادن بسنده کرد.

با لبخند:خوش اومدم.

آروم زدم رو پیشونیم و :آخ ببخشید ، بفرمایید، خیلی خوش اومدین.

با مانتو و روسریش نشست رو مبل که من عصبانی شدم.

نفس عمیقی کشیدم و با ملایمت :این رفتارها چه معنی ای میده؟

شالش رو از سرش برداشت و :نمیخوام اشتباه قبلی ای رو که تو مقصرش بودی دوباره تکرار شه.

بهبش حق دادم ، اونشب من زیاده روی کردم ، یه جورای بهش تجاوز کرده بودم ، بعد از اون تجاوز بود که از دستش دادم.

خندید و :چیکارم داشتی؟

استرس تمام وجودمو گرفت ، یخ بستم ، چی باید بهش میگفتم؟

با من من شروع کردم : من با...با یکی ازدواج کردم.

خشکش زد ، آروم:با کی؟

آروم تر از اون جواب دادم :با مدیسا.

سکوت خونه رو فرا گرفت.

نمیدونستم جوابش چیه؟

-----

لبخندی زد و : خب منم ازدواج کرده بودم اما الان مجردم.

دوباره سرمو انداختم پایین و : من هنوز مجرد نشدم ، یعنی قراره بشم ، دارم کاراشو انجام میدم .

سری تکون داد و از جاش بلند شد.

کیفشو رو شونه اش جا به جا کرد و :رو زندگی یکی دیگه زندگیمو نمیسازم.

دیگه تحملش رو نداشتم ، تحمل رفتنشو نداشتم.

از پایین به بالا نگاهش کردم و : خواهش میکنم ، باور کن من اون زندگی رو نمیخوام.

شکستم ، خواهش کردم ، از یه دختر خواهش کردم ... مهم نیست این شکستن که عشق شیرین تر از غروره.

آروم قدم برداشت تا بره ، با هر قدمی که برمیداشت قلبم از جا کنده میشد.

من نمیداشتم بره ، من بدون اون نمیتونم.

دوئیدم سمتش ، از پشت بغلش کردم و :خواهش میکنم .

قطره های اشکش روی ساعدم ریخت ، تنم آتیش گرفت ، چرا گریه میکنه؟

با بغض : مدیسا هم باید به این جدایی رضایت بده.

دستام شل شد،برش گردوندم سمت خودم و خیره شدم بهش.

چاره ای نبود ، آروم : باشه.

خندید ، بین گریه هاش لبخند زد ، این یعنی زندگی دوباره ، جون میگیرم وقتی میخنده.

آروم پیشونیشو بوسیدم و :برو خیالت راحت باشه.

چونه ام رو بوسید و : دوستت دارم.

مدیسا ...

یه نگاه به کوهیار انداختم ، شاید بارها و بارها دیده باشمش اما اینبار با دقت نگاهش کردم.

چهارشونه و خوش تیپ ، موهایی که بلند شده بود و ژولیده بود ، ته ریش جذاب ، چشمای مشکی و مصممی که از خیره خیره شدن بهش همیشه گذشت ، دماغ متناسب و لب های خوش فرم...

معلوم بود که با عجله اومده پیش من ، یه شلوار ورزشی مشکی با یه تی شرت آبی با کاپشن ورزشی ست شلوارش.

خواب خواب بود ، موهاشو آروم زدم کنار و از جام بلند شدم و به سمتم اتاقم رفتم.

با صدای رینگتون موبایلم که واسه سیاوش بود ، شوک شدم ، استرس هجوم آورد.

با ترس و لرز رفتم سمت موبایلم.

هنوز حرف از دهن من درنیومده بود که :تا نیم ساعت دیگه اونجام .و تق ، قطع کرد.

گوشی تو دستم خشک شده بود.

استرسم بیشتر شد ، یعنی چیکارم داشت؟

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم لعنتش کردم.

خواستم از اتاق بیام بیرون و آب بخورم که سینه به سینه ی کوهیار شدم.

اخمی کردم و :!؟ ترسیدم ، مگه خواب نبود؟

کوهیار با جذبہ خاصش و چشمای مشکیش گاهی با اخم بهم انداخت و : میرم خونه ، حاضر شو تورو ببرم پیش هنگامه.

پوزخندی زد و :هیری ، واسه من آقا بالا سری نکن ...

جا خورد ، اخمش تبدیل به تعجب شد.

مشتی به چارچوب در زد و داد زد : مدیسا با من بازی نکن ... گفتم بلند شو ببرمت .

الان مثلا انتظار داشت من حرفشو عملی کنم؟

سیاوش صدبرابر بدتر از این سرم داد زده من عکس العمل نشون نداده بودم ، حالا این ...

صدای درونمو خفه کردم و :داد زن ، من توی این آپارتمان آبرو دارم.

دستشو چندبار توی هوا تکون داد و : خيله خب خيله خب ... خواهش میکنم حاضر شو.



این بار من داد زدم : مگه من بچه ام؟ چرا فک میکنی من به تو احتیاج دارم؟ گمشو برو بیرون ، نه تو ، بلکه همتون  
حالمو بهم میزنین ... گمشو کوهیار ... جلو چشمم نباش ...

کوهیار خواست بیاد سمتم تا آرومم کنه که دوباره داد زدم :نیا ...

آروم :باشه ... باشه ... من میرم ، کاری داشتی زنگ بزنی.

سری براش تکون دادم که رفت.

نشستم رو مبل و خیره شدم به ساعت.

10دقیقه ...

15دقیقه...

25دقیقه...

40دقیقه...

و صدای زنگ آپارتمان.

نفس عمیقی کشیدم و در رو براش باز کردم.

نگاهش کردم ، چه خوش تیپ کرده ... نمیدونم چرا بین دو حس درگیرم ، دوشش دارم یا دوشش ندارم؟

با اخم سری براش تکون دادم تا بیاد تو.

اومد و نشست رو مبل ، خیلی ریلکس پاشو رو پاش انداخت و :نیومدم تورو ببینم ، وقتم ندارم ، اومدم بگم ، من باهات  
بازی کردم ، قبول ، حالا هم فک نمیکنم بشه بازم با هم باشیم ، فردا میریم طلاق میگیریم!اگر نمییای که من به و کیلم  
سپردم کارای دادگاه رو رسیدگی کنه ... نظرت چیه؟

صاف و ایسادم ، هیچ حسی ندارم ، نمیدارم بیشتر از این خردم کنه ... یعنی دیگه نمیتونم ، به پاش بیفتم؟ چیکار کنم  
تا بمونه؟

آروم : مهم نیست ، لیاقت میخواست که تو نداشتی ... فردا بریم توافقی جدا شیم ... .

دهنش بسته شد ، پاش از حرکت ایستاد.

نگاهم کرد و خندید.

تمام عقده هام سر باز کرد ، تموم حرفا و تحقیراش جلو چشمم رژه میرفت.

ریلکس تر از قبل : خندتو مبنی بر تاییدت میدارم.

لحظه به لحظه حرص جای عشقش رو توی وجودم میگیرفت ، میخواستم بلند شه و بغلم کنه ، اما نمیخواستم ، با خودم درگیر بودم.

پوزخندی زد و :مبنی بر تمسخر بذار.

حالم داشت بد میشد ، فشارم افت کرده بود ، من نمیتونم باهاش کل کل کنم.

نشستم روبه روش و :آره خیلی هم مسخرس که آدم کسی که از خودش خیلی بالاتره رو (به خودم اشاره کردم و ادامه دادم : ) از دست بده.

قاه قاه زد زیر خنده و :باشه تو خوب ... برام هم نیست چی میگی ... الان فقط و فقط عشقم مهمه نه تو ...

یه چیزی تو وجودم یخ بست ...

سیاوش و عشق؟

من : مگه میدونی عشق چیه؟

از جاش بلند شد و رفت سمت در و :همین که تو میدونی کافیه ... فردا ساعت 11 محضر ...

در رو بست و رفت.

فشارم افتاد ، سقوط کردم ، نشستم رو زمین و زدم زیر گریه ، بلند بلند جیغ میکشیدم و موهامو میکشیدم.

توی اون بی حالی من ، صدای زنگ آیفون بلند شد.

با بدبختی خودمو به آیفون رسوندم و : کیه؟

صدای عصبانی کوهیار تنم رو لرزوند : میدونستم سیاوش میاد ، در رو باز کن ...

ناتوان تر از اونی بودم که بخوام باهاش بحث کنم.

در آپارتمان رو هم باز کردم و کنار در نشستم.

صدای قدمهای شتاب زده ی کوهیار رو شنیدم.

دوست نداشتم بیاد سمتم.

قبل از اینکه عکس العملی نشون بده با دستام متوقفش کردم و دستمو به نشونه ی سکوت رو بینیم گذاشتم.

از جام بلند شدم و آروم و با کمک دیوارهای خونه خودمو به آشپزخونه رسوندم.

شیشه آب رو سر کشیدم.

این بار بجای احساس با عقلم فکر کردم ، من همین جا باید تمومش کنم .

با همون ضعفم رفتم تو اتاق سیاوش و همه ی عکساشو ریختم وسط اتاق ، تمام عکس های عروسی و تولد و فیلم ها و عکس های آتلیه ی سیاوش و ...

از وسط اتاق برشون داشتیم و بردم تو تراس و ریختمشون تو حوض کوچیک تراس.

با ناتوانی کوهیار رو صدا زدم : کوهیار؟ الکل و فندک ...

کوهیار با ترس پرید تو اتاق.

با عجله : واسه چی میخوای؟

با حرص : واسه آتیش زدن سیاوش.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنیم ، برام الکل و فندک آورد.

سوزوندمش و به سوختنش خیره شدم ...

هیچ حسی ندارم ... سردمه ، بی سیاوش نمیشه ... دلم میخواد گرم شم ... دلم گرمای آغوش سیاوش و هرم نفس های اونو میخواد.

دلم شیرینی لبهای اونو میخواد ، دلم دستای نوازشگر اونو میخواد ...

آروم به آتیش نزدیک شدم ، خواستم برم توش که کوهیار میچ دستمو با شدت گرفت و منو پرت کرد تو بغلش.

زدم زیر گریه ، هقهق میزد ، آروم پشتمو نوازش میکرد و :گریه کن خانمم ، گریه کن آروم شی ...

وسط گریه هام داد زدم : سیاوش؟ سیاوش؟ چرا؟ چـــــرا؟

کوهیار :هیش ... هیش ... آروم باش مدیسا ... آروم ...

بهترین مانتم رو از تو کمد کشیدم بیرون که کوهیار برای بار هزارم پرسید : نمیخوای من باهات بیام؟

دو به شک بودم ، میدونستم وقتی برگردم ، حالم خوب نخواهد بود.

این بار به جای "نه" گفتن ، جواب دادم : بیا اما فقط تو ماشین منتظرم بمون.

انگار دنیا رو بهش دادن ، با ذوق :باشه فقط قبلش بریم خونه من لباسمو عوض کنم.

نگاهی به کمد سیاوش انداختم و رفتم سمتش.

درشو باز کردم و به کمد خالی از لباسش خیره شدم ، همه لباس هاشو برده بود جز اون لباسی که من براش خریده بودم ، لباسی که با خودم قرار گذاشته بودم اولین روز کاریش تو آتلیه بپوشه.

از کمد درش آوردم ، یه شلوار کرم با یه پیرهن صورتی روشن روشن و یه بندینک کرم رنگ.

بهش لبخند زدم ، به لباس ... چی بودیم؟ چی شدیم؟

میدونستم روزه اول کارش باید شاد تیپ بزنه و سر حال باشه و از اون قالب مشکی و توسیش درییاد.

گرفتم جلوی کوهیار و :بیا ببین اندازت میشه؟

با انزجار رو برگردوند و : لباس های اون نه ...

لبخندی زدم و :خیالت راحت من براش خریده بودم ، یه بارم نپوشیده.

اونم لبخندی زد و :خدا رو شکر.

لباس رو از دستم گرفت و رفت بیرون.

نای ایستادن روی پاهام رو نداشتم ، هر لحظه منتظر سقوطم بودم ، منتظر گریه و زاری اما دیگه نمیتونستم ، نمیکشیدم ، تا کی تحقیر و توهین و عشق یک طرفه؟

خودمم میدونم که سیاوش رو دوست دارم ، اما باید تمومش کنم ، همین جا ، همین الان.

محکم ایستادم و به سمت کمد رفتم.

شلوار دم پاگشاد مشکی رنگم رو با مانتوی سبز تیره ام رو پوشیدم و دکمه هاشو بستم، کفش پاشنه 7 سانتی مشکی رو با یه کیف مشکی\_سبز انتخاب کردم و گذاشتم رو زمین، شال سبز ام رو درآوردم و روی موهای سشوار کشیده ام ، انداختم، موهای بلندمو از پشت با کش شل بستم تا از زیر شالم بریزه بیرون.

کرم پودر رو به صورتم زدم و روش پنکیک زدم ، خط چشمی کشیدم و توی چشمم رو مداد کشیدم ، رژگونه ام رو زدم و رژلب صورتم رو هم رو لبم کشیدم و وسایلم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

به کوهیار خندونی که پایین پله ها وایساده بود و دستشو تو جیبش بود ، نگاه کردم.

بی منظور : خوش تیپ شدی.

چشماس برق زد ، خندید و :فقط به خاطر توئه خانمی.

اخم ریزی بهش کردم و : بعد از محضر باهم باید حرف بزنیم.

با نگرانی: درباره ی چی؟

ریلکس: درباره ی اینکه تو دیگه وقت ازدواجته! دیگه داره 28 سالت میشه.

چشمکی زد و : بستگی به طرفش داره.

راهمو به سمت در کشیدم و بی اون که نگاهش کنم ، : هر کی میخواد باشه ، باشه ، فقط قبلش ازدواج ناموفق نداشته باشه.

با اینکه پشتم بهش بود اما صدای ریتم نفس هاش خبر از عصبانیتش میداد.

بلند : ساده عاشقت نشدم که ساده ازت بگذرم.

چشمامو بستم و : کوهیار الان نه ، باشه بعدا ، داره دیر میشه.

و بدون اینکه نگاهش کنم ، شناسنامه رو از تو کشوی میز کنسول در آوردم و تودستم مچاله اش کردم و اومدم بیرون و سوار آسانسور شدم.

دستام سرد بود ، دلم درد میکرد ، حالت تهوع داشتم ، دلشوره داشتم ، زانو هام توان ایستادن نداشت اما نمیتونستم ، سیاوش رفته بود پی عشق ، منم باید میرفتم.

بغضم رو قورت دادم و به خودم : مدیسا برای یه بارم شده سعی کن به غرورت اهمیت بده.

نگاهی به مدیسای تو آینه انداختم و یه لحظه از ذهنم گذشت : چقدر پیر شدم.

از آسانسور پیاده شدم و رفتم دم در و منتظر کوهیار ایستادم.

چند ثانیه نگذشته بود که اومد و با هم سوار ماشین شدیم.

تا توی ماشین نشستیم صدای آهنگش رفت هوا :

توی راه عاشقی فرصت تردیدی نیست

میدونی تو قلب من نقطه ی تزویری نیست

گریه ی شبونه رو جز تو که تسکینی نیست

مثل این شکسته دل هیچ دل غمگینی نیست

تو چه دیدی؟ که بریدی ، تو ز هم پاشیدی

تو چه بیهوده ز من رنجیدی

به چه جرمی؟ چه گناهی؟ تو منو سوزوندی

غم عالم به دلم کوبوندی ...

اشک های رو گونه ام رو پاک کردم و دست بردم و آهنگ رو قطع کردم.

عصبانی شدم و داد زدم: این چه آهنگی ایه؟

با بهت فقط نگاهم کرد.

روموازش برگردوند و آرام: بیخشید.

نمیدونم صدامو شنید یا نه؟ اما جوابی نداد.

دم محضر پیاده ام کرد و آرام: مراقب خودت باش من اینجا منتظرت میمونم.

هنوز کامل از ماشین پیاده نشده بودم که رادین جلو پام ترمز زد و داد زد: دارین چه غلطی میکنین؟ هان؟

نگاهش کردم، فقط این یکی رو کم داشتم، لعنتی.

آروم: لطفا دخالت نکن.

رادین با عصبانیت: اما ...

سرمو بردم تو ماشین و آرام: اما و درد رادین، منو تو قرار بود درستش کنیم، تو قول داده بودی درست میشه اما

نشد، پس خفه شو لطفا.

ساکت شد، دهنشو بست و جلوی ماشین کوهیار پارک کرد.

بی توجه به اون و کوهیار، از خیابون رد شدم و به سمت محضر پیش رفتم.

رادین بلند بلند صدام میزد و میومد سمتم اما با دیدن سیاوش و دختری که کنارش ایستاده بود خفه شد و قدم هاشو

آروم کرد.

برگشتم و نگاهش کردم.

متعجب فقط نگاه میکرد.

آروم گفت: مهتاب.

به دختری که روبه روم بود نگاه کردم، زیبا بود، یه دختر شرقی.

دختر خوشگلی بود، به دختر آریایی، موهای مشکی و صاف، ابروهای کشیده، چشمای درشت و خمارِ مشکی، گونه های خوشگل، دماغ خوب، لبای غنچه و برجسته و به خال خوشگل بالای لبش با به تیپ فوق العاده.

محو زیباییش بودم، به سیاوش حق میدادم

رادین عصبانی یقه ی سیاوش رو چسبید و :مردتیکه تو به خواهر نامزد دوست منم رحم نمیکنی؟

سیاوش خیلی آروم دستشو روی دستای قفل شده ی رادین روی پیرهنش گذاشت و :تو باز دخالت کردی؟

مهتاب مستاصل نگاهی به من و بعد به رادین انداخت.

رادین یقه ی سیاوش رو ول کرد و با دلخوری : جواب اون همه سال دوستیمون اینه؟ بعد رو کرد به مهتاب و :زندگیت عاقبت نداره خانم خانم ها ، آدم رو و بیرونه ی زندگی یکی دیگه ، زندگیشو نمیتونه بسازه.

مهتاب به گریه افتاد و :رادین بخدا شرط بودنم با سیاوش ، رضایت مدیسا است.

پوزخندی زدم و :داره دیر میشه ، من عجله دارم ...

سرد سردم ، سرد تر از اون چیزی که بشه تصورش رو کرد.

دلَم تنهایی و موزیک و گریه میخواد.

دلَم دنیایی رو بدون سیاوش میخواد. بدون عشق و دردسر. فقط و فقط آرامش.

سرم درد میکرد، به رادین : تمومش کن تورو خدا ، بذاتر همه چی تموم شه.

رادین سری به نشونه ی تاسف تکون داد و کنار وایساد و :برین ، ب/ز/ای/ان/ای/ان به زندگیتون ... راحت باشین.

بی توجه به توهینش پامو تو محضر گذاشتم.

وقتی میخواستم امضای آخر رو بزوم ، انگار میخواستم حکم مرگمو امضا کنم ، خودکار رو توی دستم چرخوندم که

مهتاب :مطمئنی که به این جدایی راضی ای؟ دیگه دوستش نداری؟

پوزخندی تحویلش دادم و امضا رو زدم، نفسم بند اومد ، نمیتونستم روی پاهام وایسم اما دم بر نیاوردم و رو به روی

سیاوش وایسادم و :رسمًا حالمو بهم میزنی ...

و با قدم های محکم از محضر اومدم بیرون ، تا کوهیار رو دیدم ، تمام تظاهر از بین رفت ، شل شدم ، داشتم روی

زمین میفتادم که کوهیار منو گرفت و تو ماشین نشوند ، به رادین نیم نگاهی انداختم.

ازش ممنون بودم بابت همه ی تلاشایی که بخاطر من و سیاوش کرد!

اولین کاری که کردم ، خاموش کردن گوشیم بود.

نگاهی به کوهیار انداختم ، جدی جلوشو نگاه میکرد.

سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و :چرا نمیری؟

با همون ژستش که آرنجش روی شیشه و دستش رو فرمون بود ، نگاهم کرد و : میخوان ببینم واسه کدوم خری تورو ول کرده؟

با بغض و ناله : ای خدا ... ول کن کوهیار ... برو ...

بی اونکه جوابمو بده پا رو گاز گذاشت و با سرعت روند.

نمیدونم چرا؟ اما احساس سبکی میکردم ، دیگه احساس تحقیر یا کم بودن از کسی رو ندارم.

شیشه رو کشیدم پایین و نفس کشیدم ، نفس عمیق.

به خیابون ها و آدمها خیره شدم.

کوهیار زد کنار و :میرم برات یه چیزی میگیرم که بخوری.

بهش توجهی نکردم ، نگاهم روی تابلویی خیره موند.

دکتر رامین راد\_روانشناس

چقد دلم میخواد با یه غریبه حرف بزnm ...

وسوسه شدم و از ماشین پیاده شدم.

---

وسوسه شدم و از ماشین پیاده شدم.

کوهیار بدو بدو اومد سمتم و : کجا میری مدیسا؟ وایسا ...

وقتی رسیدم اون ور خیابون نگاهش کردم و :تو برو ، میخوام با این روانشناسه حرف بزnm ، بعدم خودم میرم خونه و به هنگامه میگم بیاد پیشم ...

بی اونکه منتظر جوابی بشم راهمو به سمت روانشناسی که ندیده به دلم نشسته بود ، کشیدم.

\*\*\*



من: سلام .

منشی : سلام ... خوش اومدین ... وقت قبلی داشتین ؟

من :نه ...

منشی از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت و : دکتر راد اصلا وقت ندارن ، الانم ساعت کاریشون داره تموم میشه ، فقط یه بیمار دیگه ویزیت میکنن.

سر دردم تشدید شد ، دستم رو روی سرم گذاشتم و :میشه بعد از آخرین نفری که اینجاست من برم؟

منشی : نه .. آخ... ..

با بیرون اومدن یه زن و یه مرد که با اون روپوش سفید و عینکش معلوم بود دکتر راده ، حرفشو خورد و :آقای دکتر این خانم اصرار دارن امروز بعد از آخرین وقت، شما ویزیتشون کنین.

ویزیت؟ ویزیت؟ ویزیت؟ آه یه جوری حرف میزنه انگار اومدم اینجا واسه سرماخوردگیم ، کم کم داشت حرصم در میورد ، زدم تو برجک ملاحظه کاری و تند : خانم میشه اینقدر ویزیت ویزیت نکنین؟ این کلمه اصلا مناسب حال یه کسی که فقط میخواد با یه روانشناس حرف بزنه نیست.

راد لبخندی به روم زد و :آروم باشین خانم جوان ، حق با شماست. بعد رو به منشی کرد و :یه جایگزین برای کلمه ی "ویزیت" پیدا کنین و خانم جوان رو بفرستین داخل.

عینکشو روی بینیش جا به جا کرد و به خانمی که کنارش بود اشاره کرد و :به خانم عزیزی هم یه وقت واسه فردا بدین.

منشی : چشم آقای دکتر.

بعد از شنیدن تایید منشی روبه کسی که روی یکی از مبل ها نشسته بود ، اشاره کرد و : فرهاد؟ عیب نداره منو تو بعدا تو خونه با هم صحبت کنیم؟

فرهاد سری تکون داد و لبخندی زد و :نه بابا رامین ، مشکلی نیست ، من منتظرت میمونم تا با هم بریم خونه.

راد لبخندی زد و :مرسی .

به من اشاره کرد و :بفرمایید داخل خواهش میکنم.

همزمان با ورود من گوشیش زنگ خورد ، نگاهی بهش کردم ، مگه نباید موبایلشو خاموش کنه؟

نگاهمو فهمید ، لبخندی زد و :معذرت میخوام موضوع مهمیه . به یکی از مبل ها اشاره کرد و :شما بشینید خواهش میکنم.

نشستم و فرصت رو برای دید زدن غنیمت شمردم، هیچ حسی جز سرما نداشتم ، خودمو مچاله کردم و به اتاق سفید و آبی آسمانیش خیره شدم ، هر گوشه از مطبخ یه جمله ی امیدوارانه نوشته شده بود : "خواستن توانستن است" "بخند" "تو بی نظیری ، چون پا به این دنیا گذاشتی" "خدا به داشتن بنده ای مثل تو افتخار میکنه" پوزخندی به جمله آخر زدم و گفتم حتی سیاوش؟

نگاهی به خودش که پشت به من رو به روی پنجره ایستاده بود انداختم.

راد: حالش چطوره؟

...\_

راد: کی مرخص میشه؟

فضولی رو جایز ندونستم ، بیخیالش شدم و سعی کردم چهره ش رو به یاد بیارم.  
تنها چیزی که یادم اومد یه چهره ی آرام و دلنشین با صدای آرامبخش و گیرا بود!  
وقتی مکالمه اش تموم شد ، برگشت سمتم و لبخندی زد و : واقعا معذرت میخوام.  
نشست رو صندلیش و خودکارشو تو دستاش به بازی گرفت.

آروم : مشکلی نیست.

باز لبخندی زد و :خب .. معرفی نمیکنین؟ بذارین اول من شروع کنم ، رامین راد \_ 32ساله \_ زاده شده ی تهران \_  
دکترای روانشناسی و در حالتی بین تاهل و مجرد ! یه حالت مزخرف !

لبم به یه لبخند کم رنگ باز شد و :مدیسا رحمانی \_ 24ساله \_ تهران \_ حسابداری و زبان \_ مطلقه !  
یه لحظه از کلمه مطلقه شوکه شد ، تونستم یه لحظه ثابت موندنشو بفهمم.

با همون ژستش که یه لحظه هم لبخند از رو لبش پاک نمیشد ، :خب؟ دوست داری درباره ی چی حرف بزنی؟

تمام زندگیمو براش تعریف کردم ، از فویبای آب و عشق و طلاق سیاوش ، حتی از هنگامه و رادین ، همه چی رو مو به مو براش توضیح دادم و اونم با اون لبخند دلنشینش فقط گوش میداد و با سر تایید میکرد.

بعد از تموم شدن حرفام نفس عمیقی کشیدم و با گریه : راحت شدم.

انگار متاثر شده بود ، نگاهی بهم انداخت و :درکت میکنم ، منم نامزدم ولم کرد.

\*\*\*

سیاوش ...

به مهتاب خیره شدم.

یاده اون روزی افتادم که خیلی بی توجه ازش توی مهمونی گذشته بودم.

یادم نیست کی بود اما میدونم قبل از خوب شدن روابط منو مدیسا و بعد از ازدواجم بود.

اومد دم دفترم و منو به خونش دعوت کرد!

دعوتی بدون هیچ سوقصدی ، این دعوتها و رفت و آمدهای منو اون زیاد شد تا شبی که بی اراده بهش تجاوز که نه اما باهاش بودم.

از اونشب به بعد ندیدمش ، با کلی پرس و جو و این در و اون در زدن ، فهمیدم ازدواج کرده و رفته ترکیه.

اونشب بود که خودکشی کردم ، زندگی بی اون غیر ممکن بود ، همه فکر میکردن علت خودکیشم عذاب وجدانه.

بخاطر غرورم حرفی از مهتاب نزدم و سعی کردم به زندگی برگردم ، برگشتم و با مدیسا یه رابطه رو شروع کردم.

اما اونروز که اومد دفترم همه چی از سر شروع شد ، حس من سرباز کرد.

اومدم خونه تا شب فقط فقط آهنگ بدون توی زانیار رو گوش دادم ، آشفته بودم و سردرگم.

مهتاب : سیاوش؟

دستشو بوسیدم و :جانم؟

مهتاب : حس بدی دارم ...

سیاوش : هیچی نمیشه خانمم ، یه هفته ی دیگه ازدواج میکنیم و با هم از ایران میریم ، چطوره؟

مهتاب لبخندی زد و :خوبه.

\*\*\*

6ماه بعد ...

مدیسا ...

بعد از اون جریانات خیلی سختی کشیدم ، عکس العمل خانواده ام افتضاح بود ، با دایی اینا قطع رابطه بودیم و مامان

و بابا تا دوماه باهام حرف نمیزدن اما با صحبت های رامین با خانواده ام و شرح حالم توی اون چندماه زندگی

مشترکم، خانواده ام بهم برگشتن و بعد از ازدواج مهتاب و سیاوش و رفتنشون از ایران روابط با دایی اینا بهتر شد.

دایی بعد از طلاق از من هیچ ارثی رو به سیاوش نداد و با یه آه روونه ی غربتش کرد.  
 منم خونه ی سیاوش رو که در اصل مال خودم بود ، فروختم و خواستم پولشو به دایی برگردونم که قبول نکرد ، منم  
 یه مدت خونه هنگامه زندگی کردم و الانم 3 ماهی میشه که برگشتم خونه ی بابام.  
 آنلیه ی سیاوش رو هم جمع کردم و اجاره دادمش به یه دختر و پسر دیگه برای عکاسی.  
 با شروع تابستون هم موسسه شلوغ تر شده و توی منطقه جا افتاده.  
 با رفتن سیاوش ، رادین برای همیشه با سیاوش قطع رابطه کرد و با هنگامه نامزد کرد  
 و اما کوهیار ، کوهیارم روزی 10 بار از من تقاضای ازدواج میکرد که هرروز با مخالفت من تموم میشد.  
 حالم خیلی خوبه ، تمام حس های بد دنیا از کنارم پر کشیدن.  
 با وجود دکتری مثل رامین مگه میشه بد بود؟

با وجود دکتری مثل رامین مگه میشه بد بود؟  
 لبخندی زد و :رامین احساس میکنم توی این 6 ماه جون کندم اما الان حالم خیلی بهتره ، سیاوش برام مته یه  
 صندوقچه ی قفل شده تو قلبمه و فویبای آیم از بین رفته.  
 خندید و : خوشحالم مدیسا ، خیلی خوشحالم ...  
 با صدای زنگ گوشیم صحبت های رامین قطع شد.  
 من:جونم هنگامه؟

جیغ زد و :منو رادین بالاخره یه سالن پیدا کردیم واسه سه هفته دیگه.  
 خندیدم و :عالیه ...  
 هنگامه هم خندید و :اوهوم تازه مامان اینا هم پس فردا میان ایران.  
 خبرهای خوش پشت سر هم بهم میرسید ، خدا رو شکر کردم و :به سلامتی ... خوش خوشانته دیگه.  
 خندید و :آره دیگه ... من برم رادین داره خودشو خفه میکنه.  
 من:برو گلم ... به رادین سلام برسون ،فعلا.

هنگامه :سلامت باشی ، فعلا.

رامین خندید و :همیشه به شادی.

من : مرسی دکتر جان....

بلند شدم و کیف ام رو روی شونه ام انداختم و :خب من دیگه برم ...

لبخندی زد و :به سلامت.

تا خواستم از در برم بیرون ، :راستی به مناسبت خوش شدن حالت و تموم شدن دوره ی درمانت ، بعد از ظهر به یه قهوه دعوتت میکنم.

لبخندی زدم و :عالیه ... کافه ی روبه روی دفتر چطوره؟

با حالت با نمکی چونه اش رو بالا داد و :خوبه ...

در رو باز کردم و :پس تا بعد از ظهر ...

چشمکی زد و :فعلا.

سوار ماشین شدم و به سوی خونه راندم.

\*\*\*

من:سلام مامانی.

مامان شیدا : سلام گل مامان ، این جلسه چطور بود؟

من :عالی ، دیگه تموم شد.

مامان بغلم کرد و :خوشحالم.

منم مجکم بغلش کردم و : راستی مامان لاله چطوره؟

مامان منو از خودش جدا کرد و اشک هاشو پاک کرد و :خوبه رفت توی 7ماه.

با ذوق دستی زدم و : آخ جون ، باید برم ببینمش.

مامان : برو خوشحالش میکنی.

به سمتم اتاقم رفتم و : حتما.

کیفم رو روی تختم انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

رامین ، این چندوقته تمام ذهنمو پر کرده.

چشمامو بستم و چهره اش رو توی ذهنم آوردم.

یه چهره ی با نمک و دلنشین، صورت گرد ، چشمای درشت مشکی با یه عینک طبی، بینی خوب ، گونه های که وقتی میخنده روش چال میفته، ته ریش و سیبیل و لب های متوسط و قد و هیكل متناسب و تیپی شیک و عطر همیشگیش جگوارا!

بوی خوش عطرش توی بینیم پیچید.

اسمشو زیر لب زمزمه کردم : رامین ... رامین ...

با صدای sms گوشیم به خودم اومدم.

به صفحه ی گوشیم خیره شدم : دکتر راد.

این پسر انرژی مثبت رو لحظه به لحظه بهم وارد میکنه، لبخندی زدم و smsش رو باز کردم : نظرم عوض شد ، حاضر شو واسه ناهار میام دنبالت.

لبخندی زدم و جواب دادم : باشه (آیکون خنده)

سیاوش...

زندگی توی ارمنستان سخته اما وجود یه عشق کنارت میتونی به هرچی که میخوای برسی و تمام سختی ها رو تحمل کنی.

بعد از گذشتن از اون همه آه و نفرین های شهریار و نرسیدن هیچ ارثی بهم ، خیلی سخت بود که با مهتاب پیام ارمنستان ، با پس اندازم و فروش یه سری چیزا از جانب مهتاب ، تونستیم بیایم ارمنستان.

مهتاب توی یه دفتر هواپیمایی مشغول به کار شده و منم منتظرم تا بتونم مدرک عکاسیمو بگیرم و کار کنم.

زندگی امروزمو خودم ساختم، با دستای خودم ، با تلاش.

ازش راضیم ، مهتاب هم راضیه، هر دو خوشحالیم ، مخصوصا من که الان طعم عشق رو میچشم.

با صدای آیفون به خودم اومدم، مهتابه.

به استقبالش رفتم و توی آغوشم کشیدمش.

بوی عطر تنش رو با تمام وجود بلعیدم و :خسته نباشی تاج سرم.

روی قفسه ی سینه ام رو بوسید و :ممنون عزیزم.

خودشو ازم جدا کرد و رفت سمت اتاق و :میرم لباس عوض کنم.

چشمکی براش زدم و یه بوس براش فرستادم.

وقتی از اتاق اومد بیرون ، رفت سمت آشپزخونه و :آقامون چی دوست داره براش درست کنم؟

لبخندی به روش زدم و :هرچی خانمم دوست داشته باشه.

بوسی برام فرستاد و :ماکارانی چطوره؟

سوتی کشیدم و :عالیه.

بعد از اتمام کارش توی آشپزخونه اومد کنارم و روی مبل نشست.

تو بغلم گرفتمش و با موهای بازی کردم.

مهتاب:سیاوش؟

من:جونم؟

مهتاب:من دلم نی نی میخواد ، یه دختر کوچولوی ناز از وجود منو تو.

خیلی جدی :بچه نه ، من اصلا از بچه خوشم نمیاد.

با اعتراض برگشت سمت منو :چرا؟ من عاشق بچه ام سیاوش.

مدیسا...

از رو تخت بلند شدم و رفتم جلوی آینه.

چقدر عوض شده بودم ، ابروهای نازک و خطی ، موهای کوتاه و چتری صاف ، صورتی که کمی بیشتر از 24 سال میزد.

یاده حرف رامین افتادم :تو همیشه فوق العاده خواهی بود ، نه بخاطر چهرت بخاطر اخلاق فوق العادت.

هیجان دارم ، دقیقا مثل روزی که تو آرایشگاه منتظر سیاوش بودم اما حس الانم عاقلانه تر و قشنگ تره.

آرایش مختصری کردم و یه مانتوی سفید و با یه شلوار سفید و شال و کیف و کفش تخت آبی کمرنگ ست کردم.

عطرمو زددم و گوشیمو برداشتم و رفتم پایین.

مامان نگاهم کرد و :کجا به سلامتی ؟ الان اومدی خونه که.

با هیجان : دکتر داره میاد دنبالم به مناسبت خوب شدن من ناهار بریم بیرون.

مامان یه لبخند از اون لبخندایی که معلومه تا تهش رفته رو زد و :خوش بگذره.

با صدای زنگ گوشیم که میس کالی از جانب رامین بود ، سریع از مامان خداحافظی کردم و دوئیدم بیرون .  
تا در حیاط رو باز کردم رامین رو با یه تیپ رسمی و یه شاخه گل رز دیدم .  
لبخندی زدم و :به به آقای دکتر چه خوش تیپ نموده ، خبریه؟  
گل رو جلوم گرفت و : قابل شما رو نداره . تا گل رو از دستش گرفتم ، ادامه داد : اووووف خبرای خوب ... حالا میفهمی .  
از ته دل خندیدم ، چقد شادی رو با رامین دوست دارم .  
در ماشینش رو برام باز کرد تا من بشینم .  
نشستم تو ماشین و اونم نشست .  
صدای آهنگِ شادش رو کم کرد ، همیشه بهم میگفت همیشه آهنگ شاد گوش بده .  
لبخندی زد و : کجا بریم؟  
لبخندی به روش زدم و :نمیدونم ... برای من فرقی نمیکنه .  
پاشو روی گاز فشار داد و :اوکی .  
به رستوران دنجی که انتخاب کرده بود نگاه کردم .  
چشمکی زد و پیاده شد .  
منم به ناچار دنبالش راه افتادم .  
با ورود به رستوران ، باد خنکی توی صورتم خورد .  
به رامین خیره شدم و منتظر شدم تا میز رو انتخاب کنه .  
با هم روی یه میز نشستیم که رامین : چی میخوری؟  
به منوی توی دستم نگاه کردم که دوباره :کباب چطوره؟  
گریه ام گرفت ، یاده سیاوش افتادم ، اون میدونست من جوجه رو بیشتر از کباب دوست دارم .  
به ترک عادت دیرینه ام و فراموشی یادش ، لبخندی زدم و :عالیه .  
بعد از سفارش غذا رامین دستاشو روی میز گذاشت و :خب؟ حالت چطوره؟خوبی؟  
به یه نقطه ی نا معلوم خیره شدم و : فکر سیاوش یه لحظه هم ولم نمیکنه ، دلم تمنای وجودشو کرده .



رامین کلافه دستی توی موهاش کشید و : میخواستیم یه موضوعی رو باهات مطرح کنم اما میبینم که شرایطش فراهم نیست.

با تعجب : چی؟

رامین :هیچی هیچی ... راستی با آینده چه میکنی؟

حوصله ی کنجکاوی نداشتم ، لبخندی زدم و :نمیدونم ... فعلا که فقط به موسسه فکر میکنم.

سری تکون داد و :خوبه خوبه ...

کمی درنگ کرد و ادامه داد : راستی اگه سیاوش برگرده چیکار میکنی؟

قلبم شروع کرد به تند تپیدن ، دستام یخ کردن ، استرس گرفتم ....

واقعا چیکار میکردم؟

جوابشو ندادم و به گارسونی که داشت سینی غذای مارو میورد خیره شدم.

کباب ... چنگالی توش زدم و چنگال رو پرت کردم تو بشقاب.

از جام بلند شدم و با گریه : شرمنده ام رامین ، من باید برم.

رامین دوئید دنبالم و : مدیسا ...

ایستادم ، من چیکار کردم ؟ چرا سیاوش ؟ یعنی تمام مشاوره ها و سعی و تلاشام برای فراموشی خاطره های بدم بی نتیجه بوده؟ رامین کیه اصن؟

تو دلم فریاد کشیدم ، نمیخوام نمیخوام ... من آغوش سیاوش رو میخوام.

به رامین نگاه کردم ، حسی جز خالی بودن از هر چیزی رو ندارم.

من:بعدا حرف میزنیم.

بی درنگ جلوی یه تاکسی رو گرفتم و به سمت خونه رفتم.

روی تختم دراز کشیدم و فکر کردم ، یه دو دوتا چهار تای حسابی ...

نه من نمیتونم ... چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا فکرش یه لحظه هم از ذهنم پاک نمیشه ...

تا همین یک ساعت پیش فکر میکردم که سیاوش فراموش شده اما نه ... من دلم اونو میخواد ، خراب شه هرچی عشقه که علم و مشاوره و دوری سرش نمیشه !

حس بدی دارم ، نمیخوام من هیچ چیزی تنهایی نمیخوام ، تنهایی و فکر ... فکر برای آینده ...  
 به گوشیم نگاه کردم و برای رامین تایپ کردم : ببخشید.  
 وقتی از خواب بیدار شدم به گوشیم نگاه کردم، دکتر راد :درکت میکنم مدیسا ...  
 از جام بلند شدم و رفتم پایین.  
 صدای آروم بابا و مامان به گوشم رسید.  
 مامان:علیرضا؟ من میترسم ...  
 بابا:نمیذارم دستش بهش برسه ... چرا اومده ؟  
 مامان:نمیدونم ... بدون زنش اومده ...  
 بابا:فقط خدا کنه دوباره برگرده.  
 مامان:هنگامه نگرانه ، دل تو دلش نیست ... میترسه ، میگه اصن عروسی نمیگیرم.  
 بابا:خدا بهمون رحم کنه.  
 دوئیدم تو آشپزخونه و :آی چی میگفتین یواشکی؟  
 بابا هول شد و از آشپزخونه رفت بیرون.  
 مامان خودشو مشغول ظرف ها کرد و : راستی هنگامه چی شد؟  
 از اینکه جوابمو ندادن پکر شدم و نشستم رو این.  
 همونجور که پاهامو تکون میدادم ، :واسه 3هفته دیگه سالن گرفتن.  
 مامان:خوشبخت شن ایشالله.راستی یه سر به لاله بزن.  
 پریدم پایین و :آری میرویم پیشش ، شما نمیای؟  
 نگاهی بهم کرد و :چرا، منم میام ، بریم حاضر شیم.  
 دستاشو شست و اومد سمتم ، منم دستمو پشت کمرش گذاشتم و اومدیم بیرون.  
 مامان رو به بابا کرد و :ما داریم میریم یه سر به لاله بزنینم ، میای؟  
 بابا تلویزیون رو خاموش کرد و :آره بریم.  
 بهشون خندیدم و :منتظر بودینا.

رفتم سمت اتاقم و برین حاضر شین.

یه تیپ ساده زدم و با مامان و بابا رفتیم بیرون.

من سوار ماشین بابا شدم که مامان: وای خدا تو میخوای بشینی؟

خندیدم و: خیالت راحت مامان جونم ، آروم میروم.

من همیشه با احتیاط رانندگی میکنم اما مادره دیگه ، همش فکر میکنه من بی احتیاطم.

خوش و خرم نشستم پشت ماشین و به سمت خونه ی مهرسام روندم.

تا رسیدیم دم خونشون مهرسام رو دیدیم که مستاصل لاله رو دستش و داره به سمت ماشینش میره.

مامان با ترس: یا خدا.

سریع پیچیدم جلوی مهرسام و: مهرسام بیا بالا.

مامان سریع در عقب رو باز کرد و مهرسام توی ماشین نشست.

مهرسام گریه میکرد ، لاله هم ناله میکرد.

مهرسام: مامان چی شده؟

مامان با ترس: فک کنم بچه داره هفت ماهه به دنیا میاد . بعد رو کرد به من و: بدو مدیسا.

جلوی یه بیمارستان پارک کردم که مهرسام همونجور که لاله رو دستاش بود پرید بیرون و رفت تو بیمارستان.

مامان و بابا هم پیاده شدن و منم وقتی ماشین رو پارک کردم ، وارد بیمارستان شدم.

\*\*\*

به نی نی کوچولوی مهرسام و لاله نگاه کردم ، تو دستگاه بود ، یه پسر کوچولوی ناز.

مامان و بابا کنارم وایسادن که مامان: خدایا شکر که سالمه.

بابا به نوه اش نگاه کرد و: بابابزرگ شدم جدی جدی.

دوتاشونو بوسیدم و: تبریک میگم مامان بزرگ و بابا بزرگ.

\*\*\*

به لباسی صورتی و کوتاهم نگاه کردم ، رومو از آینه گرفتم و به هنگامه خیره شدم و پقی زدم زیر خنده ...

هنگامه اخمی کرد و :چنه؟

همه ی کسایی که تو آرایشگاه بودن برگشتن و به هنگامه نگاه کردن.

با ایما و اشاره ازش خواستم که آرام تر باشه.

به لباس کوتاه عروسیش نگاه کردم و :این چیه؟

یه لباس کوتاه تا روی زانو ، سفید و ساده ، بدون تور.

لبخندی زد و :تازه آقامونو ندیدی ... ما همیشه خاصیم.

با اشاره ی آرایشگاه ، من مانتومو تن کردم و با هنگامه از در آرایشگاه اومدیم بیرون ، با دیدن رادین داشتم غش

میکردم ، شلوار مشکی و پیرهن سفید با پاپیون.

واقعا به عقل اینا باید شک کرد.

هنگامه و رادین رو تنها با فیلمبردار گذاشتم و اومدم پایین که با دیدن کسی که کنار ماشین عروس ایستاده بود ،

شوک شدم.

تنم یخ بست ... سیاوش اینجا چیکار میکرد؟

دیدم که منو دید اما روشو ازم برگردوند.

حالم بد شد،سرمو انداختم پایین و رفتم سمت ماشینم.

گوشیم رو برداشتم و به رامین زنگ زدم و با گریه : رامین سیاوش برگشته.

نفس عمیقی کشید و :میدونستم ...

میدونست؟ یعنی چی؟

خودش جواب داد :هم خانوادهت هم رادین و هنگامه بهم گفته بودن و میترسیدن از اتفاقی که برات بیفته.مدیسا آرام

باش و سعی کن بهش نگاه نکنی.

چشمامو بستم و با حق حق :من نمیرم عروسی.

رامین با همون لحن دلنشینش :مدیسا؟ تو که نمیخوای عروسی بهترین دوستت رو از دست بدی؟ مثل همیشه ، میری و خوش میگذرونی ، تو اصن نیازی نیست اونو ببینی ، تو توی قسمت خانم ها نشستستی...

مثل بچه ها که دائم بهونه میارن و پا میکوبن ، پا کوبیدم و :شب که قاطی میشه چی؟

رامین : مدیسا تو باید باهاش روبه رو شی اما اگه میبینی تنهایی از پشش برنمایای ، برگرد خونه ، چطوره؟

کمی آروم شدم ، آره من هر وقت نتونستم برمیگردم خونه.

اشکامو پاک کردم و :باشه ... این فکره خوبیه ...

پامو رو گاز فشار دادم و به سمت خونه رفتم.

سریع کلید انداختم و رفتم تو، اولین چیزی که نظرمو جلب کرد ، کاغذی بود که روی در اتاقم چسبونده شده بود.

رفتم سمتش و از روی در کندمش.

"منو علیرضا میریم خونه ی هنگامه اینا ، پیش مامان و باباش ، بعدم با اونا میریم تالار ، تو خودت بیا ، راستی مهرسام و لاله هم بخاطر مهران کوچولو نمیان اما تو برو دم خونشون ، کادو رو از مهرسام برای هنگامه بگیر و بیا.

مامان شیدا"

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم و روی تخت پرتش کردم.

یه نگاه به خودم توی آینه انداختم، آرایش چشمم ریخته بود ، دست به کار شدم و سریع با دستمال مرطوب پاکش کردم.

ساق ام رو پام کردم و مانتوی بلند جلوباز مشکی ام رو تنم کردم و کیف و گوشیمو برداشتم و دوباره زدم بیرون.

نشستم تو ماشین و صدای آهنگ رو بردم بالا :

دستاتو میگیرم

چشماتو میبینم

آروم سرمو رو شونه ت میذارم

خاطرات شب تولدش برام زنده شد ، لبخند محوی زدم و به آهنگ گوش دادم :

چشمامو می بندم با غصه می خندم

بی تو من یه لحظه آروم ندارم

به این قسمت آهنگ لبخندی زدم و تو دلم تکرار کردم: آروم ندارم.

بگو کی برات میمیره؟

وقتی دلت می گیره

تو این دنیا فقط تو رو می بینه

بگو کی واست می خونه؟

کی قدر تو میدونه؟

اگه نباشی کی میشه دیوونه؟

من بی تو میمیرم اگه دستاتو تو دستام نگیرم

من بی تو میمیرم دنیا رو بی تو نمی بینم

هرشب تو خواب منی

همه رویای منی

دوریتم برام یه جور مریضیه

هرجا که میرم ، تو رو میبینم

حسم به تو یه حس غریزیه

صدای ضبط رو کم کردم و زنگ زددم به مه‌رسام.

مه‌رسام: بله؟

من: سلام داداشی ... خوبی؟ لاله و مهران کوچولو چطورن؟

مه‌رسام: هم من خوبم ، هم لاله و مهران ، تو خوبی؟

لبخند تلخی زدم و: آره ... راستی مامان گفت پیام کادوی هنگامه رو ازت بگیرم.

مه‌رسام: راستش مدیسا من که خونه نیستم ، اما کادوی هنگامه و رادین رو دادم دست سرا‌یدار ، یه نیم سکه است ، ازش بگیر.

من: چشم مه‌رسام جان ، کاری با من نداری؟

سکوت کرد و آروم و با نگرانی: مواظب خودت باش ، سعی کن بیشتر پیش هنگامه باشی.

شصتم خبردار شد ، پس مهرسام هم میدونست که سیاوش برگشته.

لبخندی زدم و :خیالت راحت ، من به مرد زن دار چشم نمیدوزم.

مهرسام:تو عاقل تر از این حرفایی میدونم.من برم ، فعلا.

من:فعلا.

گوشی رو قطع کردم و یه جا پارک کردم و به سمت ساختمونشون رفتم و زنگ سرایداری رو زدم.

پاکت رو ازش گرفتم و یه نگاه به توش انداختم ، درست بود ، یه سکه توش بود.

سکه رو توی کیفم گذاشتم و پامو رو گاز فشار دادم و به سمت تالار راندم.

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و پیاده شدم.

اولین چیزی که نظرمو جلب کرد ، سیاوش بود که دم در قسمت مردونه ایستاده بود.

اولین چیزی که نظرمو جلب کرد ، سیاوش بود که دم در قسمت مردونه ایستاده بود.

وسایلمو برداشتم و دزدگیر ماشین رو زدم.

سرمو انداختم پایین ، دلم آشوب بود ، قلبم تند تند میزد ، حالت تهوع پیدا کردم ، سرم گیج رفت.

دستمو رو سرم گذاشتم و دست دیگه ام رو به کاپوت ماشینم تکیه دادم.

زیر چشمی میدیدمش ، یه نگاه بهم انداخت و اومد سمتم.

برق حلقه اش از همون دور هم چشممو میزد.

تصمیمم رو گرفتم ، دیگه در برابرش ضعف نشون نمیدم، بچرخ تا بچرخیم ، سیاوش خان مظفری.

کنارم وایساد و بازومو گرفت و :حالتون خوبه خانم ؟

لعنتی لعنتی ، سیاوش ضربه رو زد ، خانم ؟ خانم ؟

دستمو به شدت از دستش کشیدم بیرون و با غیض نگاهش کردم و :شما دکترین آقا؟

دستی به کتش کشید ، دلم قنچ رفت ، دستشو حرکت داد و روی ته ریش هاش کشید ، تپش قلبم رفت بالا ، هوس لمس ته ریش اش به جونم افتاد.

لبخندی زد و :مفتشی شما ؟

سرم گیج میرفت ، فقط هوس لمس صورتش و لمس دوباره ش تو سرم میچرخید.

نفهمیدم چی شد اما دستم رفت سمت صورتش تا لمسش کنم.

حس هام با هم درگیر شدن ، یکی تو گوشم میگفت : نه ... یکی میگفت : آره ...

تصمیمو گرفتم و محکم خوابوندم تو گوشش.

نفس عمیقی کشیدم ، بالاخره صورتشو لمس کردم .

حس شیرینی سراسر وجودمو گرفت.

با بهت نگاهم میکرد ، با یه پوزخند از کنارش رد شدم.

پوزخندم کم کم تبدیل به بغض شد ، بغضمم قورت دادم و رفتم تو سالن ، لباسمو عوض کردم و رفتم پیش مامان اینا که تو اتاق عقد بودن.

با دیدن رویا جون (مامان هنگامه) رفتم طرفش و بغلش کردم.

منو به خودش فشرد و :آخ که من چقد دلتنگ تو بودم مدیسا.

خندیدم و :دل به دل راه داره رویا جونم.

از بغلش اومدم بیرون و یه نگاه به سر تا پاش انداختم ، یه پیرهن ماکسی مشکی که روی دامنش کار شده بود.

سوت آرومی زدم و :بیگی منو ... خوش تیپ خودمی خاله.

مامان با نگرانی نگاهم میکرد.

نگاهش کردم و :مامان چیزی شده؟

لبخند تلخی زد و :نه.کادوی لاله رو آوردی؟

پاکت رو از تو کیفم درآوردم و دادم دستش ، ازم گرفتش و رفت پیش رویا جون.

نشستم کناری و رفتم تو فکر، صحنه ها سریع از جلو چشمم میگذشتن ، دم آرایشگاه هم سیاوش رو دیدم ، الانم دم

در تالار دیدمش ، چجوریه؟ هم اینجا ، هم اونجا؟ چرا برگشته ؟ مگه با رادین قطع رابطه نبود ؟



با صدای سوت و دست به خودم اومدم ، همه وارد اتاق عقد شدن از جمله سیاوش .  
 به نگاه به آینه ی روبه روم انداختم ، آرایشگر میگفت موهای فر و جمع شده بالای سرم ، چهره ام معصوم میکنه ،  
 لبخندی به خودم زدم و :مدیسا عالی شدی .  
 نگاه خیره ی سیاوش به گردنم عصبییم میکرد ، نگاهم دوباره به آینه افتادم ، هه ، دستی به گردنم که لاله و  
 مهرسام سر عقد بهمون داد نگاه کردم ، من آویز "S" و "M" رو با هم توی یه گردنبنند انداخته بودم .  
 وقت یه حالگیری بود ، جلو چشمش گردنبنند رو باز کردم و آویز "S" رو درآوردم و انداختمش رو زمین .  
 عصبانی شد و نگاهشو به سمت رادین چرخوند .  
 ترسیدم پای کسی بره روی اسمش ، با سر کفشم ، هولش دادم زیر صندلی .  
 از جام بلند شدم و پیرهنم رو صاف کردم و مثل بقیه شروع کردم به دست زدن .  
 با صدای عاقد همه سکوت کردن و گوش سپردن .  
 هنگامه هم طبق همون قانون خاص بودنش ، دفعه ی اول بله رو گفت .  
 رفتم سمتش و بوسش کردم و :ایشالله خوشبخت شی هنگی .  
 هنگامه خندید و :همچنین گلم .  
 با رادین هم روبوسی کردم و :اذیتش کنی ، با من طرفیا .  
 رادین هم لبخندی زد و به نگاهم خیره شد و :همه ی زندگیمه ، اذیتش کنم ، یعنی خودمو اذیت کردم .  
 تو دلم تحسینش کردم و کنار وایسام تا مزاحم بقیه که میخواستن کادوهاشون بدن نشم .  
 به مامان نگاه کردم که یکی یه سکه ی تمام بهشون هدیه داد .  
 از ته دلم واسه دوتاشون آرزوی خوشبختی کردم .  
 همه کادوهاشونو دادن و خانم ها به سمت سالن بانوان و آقایونم راهی سالن خودشون شدن ، نگاهم به جستجوی  
 سیاوش درومد اما نبود .  
 شونه ای بالا انداختم و به سمت سالن رفتم .  
 \*\*\*  
 سوار ماشین شدم و به مامان :شما نمایین؟

مامان خمیازه ای کشید و :نه دیگه ، آخر شب ماله شما جووناست ، خوش بگذره.

بابا هم لبخندی زد و :برو بابا ، مواظب خودت باش.

دختر دایی هنگامه با همسرش اومد سمتم و :بیخشید مدیسا جون ، میشه ما هم با تو بیایم ، همه ماشین ها پر شده.

لبخندی به روشن زدم و :حتما یگانه جون ، بیا بشین.

یه بوس برای مامان و بابا فرستادم و خداحافظی کردم و تو ماشین نشستم.

یگانه و همسرش نشستن عقب ، تا خواستم راه بیفتم ، به عقب اشاره کرد و :میشه یه نفر دیگه هم با ما بیاد؟

سری تکون دادم و :حتما...کی؟

لبخندی زد و :یکی از دوستای رادینه ، ماشین نداره ، به خاطر عروسی رادین اومده ایران، کسی رو هم نمیشناسه.

تا خواستم جواب بدم و بگم "نه" شیشه رو کشید پایین و :سیاوش خان ... بیاید با ما بریم.

سیاوش دستشو روی شیشه ی یگانه گذاشت و به من نگاه کرد و :مزاحم نشم؟

سرمو برگردوندم و :خیر ، بفرمایید بشینید ، بچه ها رفتن.

نشست جلو و : ممنونم.

یگانه و همسرش با هم شروع کردن به حرف زدن ، منم ضبط رو روشن کردم.

خشکم زد ، زیر لب خوندم و تو ذهنم ترجمه کردم :

**I heard that your settled down**

شنیدم که یه جایی رو واسه موندن پیدا کردی

**That you found a girl and your married now**

اینکه با دختری آشنا شدی و حالا دیگه با هم ازدواج کردین

**I heard that your dreams came true**

شنیدم رویاهات به حقیقت پیوستن

**Guess she gave you things I didn't give to you**

حدس میزنم چیزایی رو بهت داده که من هیچوقت بهت ندادم

**Old friend, why are you so shy**

دوست قدیمی، چرا انقدر خجالت میکشی؟

تو دلم خندیدم و :خجالتم میکشی؟

**It ain't like you to hold back or hide from the lie**

اصلا بهت نمیداد بخوای عقب بکشی یا از دروغ مخفی شی

**I hate to turn up out of the blue uninvited**

متنفرم از اینکه بخوام به میل خودم، سرزده و ناگهانی وارد بشم

**But I couldn't stay away, I couldn't fight it**

اما نمیتونستم دور وایستم، و حتی نمیتونستم خودمو درگیر کنم

**I hoped you'd see my face & that you'd be reminded**

امیدوارم چهرمو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که...

**That for me, it isn't over**

این پایان کاره من نیست

**Nevermind, I'll find someone like you**

اشکالی نداره ، یکی مثله تورو پیدا میکنم

اما نمیتونم سیاوش ، مثل تو هیچ جا نیست ...

**I wish nothing but the best for you too**

من هیچ ارزویی ندارم فقط بهترین هارو برای تو میخوام

**Don't forget me, I beg, I remember you said**

منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی:

**"Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead**

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه

**.Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead, yeah**

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه. آره

**.You'd know how the time flies**

باید میدونستی زمان چطور میگذره

**.Only yesterday was the time of our lives**

همین دیروز بود که شروع به زندگی کردیم

آره انگار همین دیروز بود.

سیاوش لبخندی زد و :آره انگار همین دیروز بود.

نگاهش نکردم ، پس خدا رو شکر معنی آهنگ رو میتونست بفهمه.

**.We were born and raised in a summery haze**

پا به این دنیا گذاشتیم و در یک غبار تابستانی رشد کردیم

**.Bound by the surprise of our glory days**

که با شکوه و حیرت روزهای زندگی‌مونه آمیخته شده

**.I hate to turn up out of the blue uninvited**

متنفرم از اینکه بخوام به میل خودم، سرزده و ناگهانی وارد بشم

**.But I couldn't stay away, I couldn't fight it**

اما نمیتونستم دور وایستم، و حتی نمیتونستم خودمو درگیر هم کنم

**.I hoped you'd see my face & that you'd be reminded**

امیدوارم چهرمو دیده باشی و این رو به یادت آورده باشه که...

**.That for me, it isn't over yet**

این پایان کاره من نیست

**Nevermind, I'll find someone like you**

اشکالی نداره ، یکی مثله تورو پیدا میکنم

**I wish nothing but the best for you too**

من هیچ ارزویی ندارم فقط بهترین هارو برای تو میخوام

**Don't forget me, I beg, I remember you said**

منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی:

**Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead", yay**

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه. آره

**.Nothing compares, no worries or cares**

هیچ چیز قابل قیاسی، نگران کننده ای یا چیزی که بخوای مراقبتش باشی دیگه نیست

**.Regret's and mistakes they're memories made**

اشتباهات و پشیمونی ها، اینا ساخته های ذهن

**Who would have known how bittersweet this would taste?**

کی میتونست بفهمه که چطور میتونه انقدر تلخ و شیرین (ترکیبی از شادی و غم) باشه

**Nevermind, I'll find someone like you**

اشکالی نداره ، یکی مثله تورو پیدا میکنم

**I wish nothing but the best for you too**

من هیچ ارزویی ندارم فقط بهترین هارو برای تو میخوام

**Don't forget me, I beg, I remember you said**

منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی:

**Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead", yay**

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه. آره

**Nevermind, I'll find someone like you**

اشکالی نداره ، یکی مثله تورو پیدا میکنم

**I wish nothing but the best for you too**

من هیچ ارزویی ندارم فقط بهترین هارو برای تو میخوام

**Don't forget me, I beg, I remember you said**

منو از یاد نبر، التماس میکنم ، یادمه که گفتی:

**"Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead**

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه

**Sometimes it lasts in love but sometimes it hurts instead, yeah**

یه وقتایی عشق همیشه باقی میمونه و بعضی وقت ها هم برعکس، باعث آسیب میشه. آره

\*\*\*

با رسیدن به ماشین رادین ، ضبط رو خاموش کردم و براشون بوق بوق کردم و چراغ زدم.

رادین سرشو از شیشه آورد بیرون و با خنده : نزن خانم ، نزن ملت خوابیدن.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و بلند : امشب من نمیذارم هیچ کس بخوابه.

رادین :هیچ کس؟ حتی منو هنگامه؟

جعبه ی دستمال کاغذی به سمتش پرت کردم که خورد تو دستش و :اتفاقا شما دو تا تنها کسایی هستین که امشب باید بخوابین.

رادین بلند زد زیر خنده و :تا خوابیدن رو چی معنی کنی ؟ اینو گفت و پاشو روی گاز فشار داد و رفت.

یه "بی تربیت" زیر لبی بهش گفتم و پامو روی گاز فشار دادم.

دم خونه ی هنگامه اینا پارک کردم و پیاده شدم ، بقیه هم به طبیعت از من پیاده شدن.  
اول یگانه و همسرش رفتن تو ، پشت سرشون هم سیاوش رفت و من موندم کنار ماشین.  
به این فکر کردم که چیکار باید بکنم؟ اصلا سیاوش چرا بدون زنش اومده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم قوی باش مدیسا ، قوی.

کیف ام روی شونه ام جا به جا کردم و با قدم های محکم پا تو خونه گذاشتم.

صدای آهنگ از بیرون هم کرکننده بود ، رفتم تو.

سالن خونه پر بود از دختر و پسراییی که داشتن میرقصیدن.

کنار وایسادم و بقیه رو زیرنظر گرفتم.

صدای آهنگ تو سرم پیچید.

ای دیوونه ، دیوونه و آر دوست دارم

هنگامه و رادین که اون وسط دارن میرقصن ، سیاوش هم گوشه ی راست سالن با یه لیوان مشروب ایستاده ، مامان و بابای هنگامه هم تو آشپزخونن و باباش داره سیگار میکشه ، سرمو سمت چپ سالن چرخوندم ، چهار تا دختر ریز میخندن و به سیاوش اشاره میکنن ، برام جالب شد.

ریتم تند آهنگ هیجانم رو بالا برد ، مانتوم و کیفم رو یه گوشه گذاشتم و به سمت سیاوش و میز مشروب ها و مزه ها رفتم.

امشب میخوام دوباره بگیرم دستاتو

بیا بمون پیشم تنهامو

دارم دیوونه میشم

با عصبانیت یه پیک ویسکی خوردم و به سیاوش و دخترهایی که به سمتش میومدن خیره شدم.

دوباره باز این دلم بهونه میگیره

میخواد بازم تورو ببینه

بهبش نگو که دیره

ای دیوونه دیوونه وآر دوستت دارم

دل میدونه واسه تو آروم ندارم

یکیشون نزدیکش شد، طننازی دختره حالمو بهم زد ، دختره دستشو دور گردن سیاوش انداخت و نزدیکش شد.

یه پیک دیگه ... بغض گلوم داشت خفه ام میکرد ، یه پیک دیگه ، تنم لرزید ... دختره گونه ی سیاوش رو بوسید ، قلبم تند تند به قفسه ی سینه ام میکوبید، تنم داغ شد.

دل میدونه

ای دیوونه میدونه حتی خدا هم

که میتونیم خوشبخت شیم منو تو با هم

با قدم های محکم به سمت دختره و سیاوش رفتم، سیاوش آروم سر چرخوند و منو نگاه کرد.

کمی از دختره فاصله گرفت.

ای دیوونه دیوونه وآر دوست دارم

دل میدونه واسه تو آروم ندارم

ای دیوونه میدونه حتی خدا هم

که میتونیم خوشبخت شیم منو تو با هم

نزدیکشون شدم ، یه کم از لیوان ویسکی ام خوردم و قشنگ کنار سیاوش ایستادم.

دختره با بهت نگاهم کرد.

پوزخندی بهش زدم و رومو به سمت سیاوش برگردوندم و :سیگار داری؟

سیاوش پوزخندی به دختره تحویل داد و :بیا تا بهت بدم.

تو دلم واسه جدا کردن دختره از سیاوش عروسی بود.

با افتخار کنارش قدم برداشتم و با هم توی باغ رفتیم.

نشست رو تاب فلزی توی حیاط و از جیب تویی کتتش جعبه ی وینستون رو درآورد و بازش کرد و جلوم گرفتش.

یه نخ برداشتم و گوشه ی لبم گذاشتم.



لیوان ویسکی رو از دستم گرفت و گذاشتش رو تاب، فکر کردم منظورش از این کار یعنی که بشینم کنارش.

نشستم رو تاب و:فندک ...

فندکش رو از تو جیبش درآورد و گذاشت کف دستم.

با دیدن فندک zippoش که طرح یه دختر با لباس زیر روش حک شده بود ، پوزخندی زدم و سیگارمو روشن کردم و یه پک عمیق زدم.

احساس کردم آرامش تو وجودم تزریق شد.

چرا حرف نمیزد؟ فقط تکیه داده بود و به روبه روش نگاه میکرد.

دلَم با دیدن نیم رخ جذاب و مردونه اش قنچ رفت.

خواستم هوشیارش کنم ، فندک رو پرت کردم سمتش که بین پاهاش افتاد.

یه دستم رو گذاشتم پشت تاب و یه پک عمیق تر به سیگارم زدم.

دود سیگارم آروم خورد تو صورتش.

برگشت و با بی تفاوتی نگاهم کرد و:منظورت چیه؟

یه پک زدم و با دستم اشاره کردم که "چی میگی؟"

پوزخندی زد و:پرت کردن فندک بین پاهای من و فوت کردن دود سیگار به سمتم، تو بودی چی فکر میکردی؟

از ته دل خندیدم و:من مئه اونا نیستم مستر(Mr).

فندک رو برداشت و:هنوزم با مایی یا نه؟

جوابشو ندادم اما تو دلَم داد زدم من همیشه با توئم.

سیگارمو روی تاب خاموش کردم و دستمو بردم زیر کتَش تا یه نخ دیگه بردارم که با دستش دستمو روی سینه ش قفل کرد و:قبلنا نمیکشیدی.

تنم داغ بود ، ویسکی و سیگار ، سرمو سنگین کرده بود ، هوس یه ثانیه با سیاوش بودن ولم نمیکرد.

یه نخ برداشتم و دستمو به تندی درآوردم و:قبلنا ، قبلنا بود.

نفس عمیقی کشید و یه نخ روشن کرد.

تو چشمام نگاه کرد و دود سیگار شو فرستاد تو صورتم.

لبخندی زدم و :چرا عیش و نوش رو خرآب کردی؟ سیگار رو همونجا هم میتونستی بهم بدی.

سرشو برد عقب و چشماشو بست و یه پک دیگه زد و دودشو داد بیرون.

سرشو صاف کرد و به سیگار توی دستش خیره شد و یه کم از لیوان من خورد و :سوزش ویسکی و تلخی سیگار ...

یه لحظه به خودم اومدم ، من کنار کی نشستم و دارم واسه خودم سیگار میکشم؟

از جام بلند شدم و آخرین پک رو به سیگارم زدم و پرتش کردم تو باغچه و :ممنون بابت سیگار.

بهم نگاه کرد و :خواهش.

آروم آروم قدم برداشتم به سمت سالن ... دلم پر میکشید کنارش بشینم اما نمیشد ، من باید حواسمو جمع میکردم. یاده حلقه ی توی دستش افتادم، قلبم فشرده شد.

گریه به سمت چشمام هجوم آورد ، رفتم تو دستشویی و به خودم توی آینه خیره شدم.

اولین اشک چکید، چکیدن اشکم با افتادن قطره ی آب یکی شد، چیک ...

اشک بعدی ...

دستم رو دهنم گذاشتم و داد زدم ... به در تکیه دادم و گریه کردم.

دلم میخواد کنارش باشم ، میدونم همیشه اما من میخوام ، بهش احتیاج دارم.

دستم از روی دهنم برداشتم و چشمامو بستم ، احساس میکردم الان بهترم.

آبی به صورتم زدم و مدیسای تو آینه باهام حرف میزد :مال دیگرون ، حق الناس حساب میشه ، بکش کنار.

یه مشت آب ریختم رو آینه و با عصبانیت :این مالی که الان دست اون افتاده ، اولش مال من بود.

تصویر خیس مدیسای تو آینه :تا وقتی حسی که به پول توی کیف تو داری ، به عشق هم داشته باشی همینه.

با تعجب بهش زل زدم که : همیشه همه چی بر وفق مراد نیست ... گاهی سختی برای درک عشق لازمه ... اگه مال تو

باشه ، بهت برمیگرده ، اگر نه که ...

دستمو رو سرم گذاشتم و :خفه شو خفه شو ...

از دستشویی اومدم بیرون و روی یه مبل نشستم و به بقیه نگاه کردم.

هنگامه از دور یه بوس برام فرستاد ، منم لبخند زدم و براش یه بوس فرستادم.

صداشو شنید ، آروم زیر گوشم :بالاخره جواب سوال منو ندادی.

تنم داغ شد ، چشامو بستم و حس خواستنش رو سرکوب کردم و :مثل تو.نشست رو دسته ی مبلم و خیره شد به روبه روش و :از دختره خوشم نیومد ...

بی توجه بهش فقط به رو به روم نگاه کردم که عصبی شد.

یه کم از محتوای لیوانش رو خورد و بازوی لخت م رو محکم چسبید و :جواب بده.

با عصبانیت نگاهش کردم و :دستتو بکش.

رادین با عصبانیت آروم زد پشت سیاوش و :تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه منو تو قول و قرار نداشته بودیم؟

دستش شل شد ، برگشت و رادین رو نگاه کرد.

رادین با سر اشاره کرد که بره ، سیاوش هم با عصبانیت رفت.

رادین نگاهم کرد و :اذیتت کرد؟

سرمو به نشونه ی "نه" تکون دادم که کنارم نشست و ادامه داد :راستش میدونم کارم اشتباه بوده اما رفیقم بوده ، سیاوش هرچی هم باشه یه رفیقه ، ماه پیش با هم آشتی کردیم و اونم خواست که تو عروسیم باشه ، ازش قول گرفتم که اگه میاد بی مهتاب بیاد که تو اذیت نشی ، اونم قول داد که حتی سمتت هم نمیاد اما نمیدونم الان چش شده...احساس میکنم زندگی با مهتاب اونقدرها هم براش خوب نمیگذره.

از جام بلند شدم و :به من ربطی نداره که زندگیش چجوری میگذره (لبخندی زدم و ادامه دادم :) ممنون که به فکر می اما من خوبم.

بی توجه به نگاه های خیره ش رفتم وسط و با هنگامه شروع کردم به رقصیدن.

هنگامه :من به رادین گفتم که سیاوش ...

دستمو رو دهنش گذاشتم و :ولش کن ، مهم نیست ... بیا خوش باشیم.

خندید و :خوش باشیم.

یه کم که باهاش رقصیدم ، کشیدم کنار و دوباره روی یکی از مبل ها نشستم.

حواسم به سیاوش بود ، اونم تنها روی یه مبل نشسته بود.

سر بلند کرد و نگاهم کرد ، هیچ چیزی از نگاهش نخوندم ...

سرمو برگردوند که دیدم یه پسر کنارم نشسته.

لبخندی زد و :بخشید ترسوندمتون؟

خیلی سرد : نه اصلا.

ضایع شد ، لبخندی زد و :من برادر یگانه ام ، امین.

توجهی نکردم که : و شما؟

بی اون که نگاهش کنم : مدیسا ... دوست هنگامه.

دستشو دراز کرد و :خوشبختم.

به دستش نگاهی انداختم و :اما من اصلا خوشبخت نیستم.

نگاهم به سیاوش بود ، اصن حواسش به من نبود.

امین دستشو عقب کشید و :دوست داری یه کم برقصیم؟

یگانه سریع اومد سمتون و با خنده :شناختی امین؟

امین با لبخند :اولش نه اما الان چرا.

یگانه نشست کنارم و :ای بابا ، یادته همیشه با هنگامه با هم بودن؟ تو بهشون میگفتی خواهران غریب.

امین آروم زد رو پیشونیش و :آهان ... تازه شناختم اما فکر کنم مدیسا منو نشناخته.

با بی حوصلگی از جام بلند شدم و :بخشید من باید برم خونه دیروقته.

دوتایی با تعجب نگاهم کردن.

به سمت جایی که کیف و مانتوم رو گذاشته بودم رفتم که دیدم نیستن.

از خدمتکار سالن پرسیدم که لباسم کجاست ، گفت همه رو گذاشته تو اتاق ها.

رفتم تو اتاق هنگامه که دیدم لباسم رو روی تختش گذاشته.

مانتوم رو تنم کردم و از اتاق زدم بیرون ، از رادین و هنگامه و مامان و بابای هنگامه خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

سیاوش رو روی تاب دیدم که داشت مشروب میخورد.

خواستم بی توجه ازش رد بشم که صدام زد.

یه لحظه مکث کردم و خواستم توجهی نکنم که دوباره صدام زد.

رفتم سمتش و :بله؟

دستمو کشید و منو انداخت رو پاش و :کجا میری؟

با تعجب نگاهش کردم ، نمیدونم چرا نمیتونستم بفهمم مست هست یا نه؟

لیوانش رو انداخت تو باغچه و :لال شدی؟

سعی کردم از رو پاهاش بلند شم اما نشد، یعنی نداشت.

سرشو نزدیک صورتم کرد و :نه جدی جدی لال شدی...

نفس های داغش که بوی الکل هم میداد ، اذیتم کرد ، سرمو عقب تر کشیدم که اخم کرد و :گریه کردی؟

خدایا من با این چیکار کنم؟ چرا اینقدر ضد و نقیضه؟ اصن این از کجا فهمید که من گریه کردم؟

دوباره جواب ندادم که سرشو نزدیک تر کرد و لبش روی لبم گذاشت و زبونم رو گاز گرفت.

گیج شدم ، مست شدم ، نمیدونم اما حس خوبی تو وجودم سرازیر شد، میخواستم جلوی این حس خوب رو بگیرم اما نشد.

خودشو سرشو عقب کشید و با لبخند دلنشینی :نه زبون ت رو موش نخورده.

به خودم اومدم ، تازه فهمیدم چی شده ، گریه ام گرفت.

از رو پاهاش بلند شدم و همونجور که داشتم میرفتم و اشکامو با آستین مانتوم پاک میکردم ، داد زد :خوشت نیومد؟

با شدت برگشتم سمت ش و داد زدم ، جوری که احساس کردم رگ های سرم داره میترکه : تو میدونی من واسه فراموش کردن توی آشغال چقدر تلاش کردم ؟ حالمو بهم میزنی (دروغ گفتم ، من بیشتر از پیش دوستش دارم) تو فرصت طلبی (دروغ گفتم ، من از اون فرصت طلب ترم) هوس بازی (من بیشتر از اون تو هوس آغوشش میسوختم) دروغگویی (من بیشتر از اون امشب دروغ گفتم) خائنی (من بیشتر از اون خائتم ، من امشب به غرورمو خودم خیانت کردم)

بی اونکه منتظر جوابی بشم ، سریع اومدم بیرون و نشستم تو ماشین.

با دستم محکم کوبوندم رو فرمون و شروع کردم به فحش دادن به خودم...  
 حالم از خودم بهم میخوره ، احساس میکنم گندترین آدم روی زمینم ...  
 پامو رو گاز فشار دادم و رفتم سمت خونه.  
 آروم و پاورچین پاورچین رفتم تو خونه تا مامان اینا بیدار نشن ، رفتم سمت اتاقم و در رو بستم.  
 لباسم رو در آوردم و خودمو انداختم رو تخت.  
 گوشیمو برداشتم و واسه رامین اس ام اس زدم :رامین مدیسا گند زد ، مشاورت دود شد.  
 میدونستم خوابه ، گوشیمو زیر بالشتم گذاشتم و سعی کردم ذهنم رو از همه ی اتفاق های امشب پاک کنم ، یه جورایی از خودم خجالت میکشیدم.  
 چشمامو بستم تا خواب همه چی رو تموم کنه.

\*\*\*

سیاوش...

هنگامه و رادین برای ماه عسل قصد دارن برن شمال ، نگاهی بهشون انداختم ، تند تند دارن حاضر میشن تا برن.  
 به سمتشون رفتم.

با رادین روبوسی کردم و تو بغلم نگهش داشتم و آروم : خوشبخت شو.  
 ازم جدا شد و تو چشمام نگاه کرد و :تو هم آدم شو.

خندیدم و با هنگامه هم خداحافظی کردم و سوار یه تاکسی شدم و به سمت فرودگاه رفتم.  
 تو فرودگاه پا گذاشتم و رفتم توی فکر.

من چی میخوام؟ چیکار کردم؟ مست بودم؟

من فقط میخوام از مدیسا بابت همه ی بلاهایی که سرش آوردم معذرت بخوام اما نه مستقیم.

کارم قابل توجیه نیست ، من خراب کردم ، چرا بوسیدمش؟

سرمو تو دستام گرفتم و نشستم رو یکی از صندلی های فرودگاه ، سیاوش چرا هنوز مته آدم نمیتونی حرف بزنی؟ قبل از ایران اومدنم به خودم قول داده بودم که از مدیسا بابت همه کارام معذرت خواهی کنم اما نشد ، همش دنبال فرصت برای عذرخواهی بودم اما نتونستم ، نمیدونم چی شد ؟

من ویسکی خوردم و سیگار کشیدم ، داشت میرفت ، صدایش کردم تا باهاش حرف بزنم ، تا جواب سوالم که با من یا نه؟ رو بفهمم ، که بهش بگم ، بره و خوشبخت زندگی کنه اما تا اومدم بازوش رو بگیرم ، پرتش کردم رو پام ، نگاهم گیج بود ، مدیسا بود ولی نبود ، نمیدونم ... واقعا نمیدونم ... من نمیدونم تو ذهنم کی بوده که من بوسیدمش اما رو به روم مدیسا بود! گند زدی سیاوش ، الان فکر میکنه منظوری داشتی.

ساکم رو به دست گرفتم و به سمت مهتاب پر کشیدم.

\*\*\*

چشمامو باز کردم و فهمیدم که رسیدم ارمنستان.

بعد از یه پرواز کوتاه 3ساعته رسیدم ، به ساعت نگاه کردم ، ساعت 3 از تهران پرواز کردم و الان 6صبح تهرانه ، ساعت رو نیم ساعت عقب کشیدم ، نگاهی به ساعت انداختم ، لبخندی زدم و آرام: 5ونیم ایروان.

چشم انداختم تا ببینم مهتاب رو پیدا میکنم که دیدمش ، دستاشو برام تکون داد و با ذوق بالا و پایین پرید ، بعد از 3روز ایران بودن برگشتم پیش مهتابم.

هنوزم حسم به مهتاب قوی تر از حس هایی که به بقیه ی دخترا دارم ...

بغلش کردم و چشمامو بستم و سرمو بین موهایش فرو بردم.

مهتاب : دلم برات تنگ شده بود.

پیشونیش رو بوسیدم و :منم همینطور عزیزم.

خودشو جدا کرد و دستمو کشید و : زودتر بریم خونه ، هم استراحت کن ، هم تعریف کن چه خبر بوده.

دنبالش رفتم و :چشم ... بریم.

ساکم رو روی صندلی عقب گذاشتم و سوار ماشین مهتاب شدم.

سرم درد میکرد ، چشمامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

مهتاب همونجور که داشت رانندگی میکرد ، دستشو کوتاه رو پام گذاشت و :خوبی؟

آروم : آره ... تو رو دیدم خوب شدم ، فقط سرم درد میکنه.

مهتاب : اوکی هانی استراحت کن.

صدای حرف زدن مهتاب رو با یه خانم به ارمنی شنیدم.

زن ارمنی برگشت من رو بهش تبریک گفت ، چشم باز کردم تا ببینم کیه که فهمیدم همسایه بغلیمونه.

زن با دیدن من لبخندی زد و سلام کرد و خوش اومد گفت که من در جوابش با خستگی لبخندی زدم و تشکر کردم.  
با مهتاب پیاده شدم و ساک ام رو برداشتم و رفتیم بالا.

سریع لباسم رو عوض کردم و نشستم رو مبل که مهتاب: چیزی میخوری سیاوش؟  
دستم بالا بردم و: نه ممنون ، بعد به کنارم اشاره کردم و: بیا بینم خوشگل سیاوش.  
با لبخند کنارم نشست، دستمو دورش حلقه کردم که سرش رو سینه م گذاشت.

لبخند زدم و: سرتو بالا کن بینم تو این 3روز چقد عوض شدی؟  
تا سرشو بالا گرفت ، بی درنگ لب رو لبش گذاشتم.

چشمامو بستم و به خودم فشردمش ، حس خوبی سراسر وجودم رو گرفت ، حسی که توش هیچ گناهی وجود نداشت ،  
حسی که توش دوست داشتن موج میزد ، آرامش تو وجودم سرازیر شد.  
آروم و نرم مهتاب رو کاناپه خوابوندم و روش خیمه زدم.

به چشمای مشکمی و خمارش خیره شدم و: تو آخر سر منو دیوونه میکنی ، دیوونه.  
لبخند شیطنت آمیزی زد و یقه ی تی شرتم رو تو دستاش گرفت و سرمو نزدیکتر آورد.  
سرمو توی گردنش فرو بردم واز عطر تنش نفس کشیدم.

مدیسا...

چشمامو مالیدم اما چشمام شروع به سوزش کرد ، یه نگاه به دستم کردم ، با آرایش خوابیده بودیم.  
اه لعنتی ، چشمامو نیمه باز کردم و رفتم سمت دستشویی ، صورتمو شستم و صدای مامان رو شنیدم.  
مامان: بله ... حالا من به خودش هم بگم ، به شما خبر میدم.

...:

مامان نگاهی به من انداخت و: بله ، چشم ، من با شما تماس میگیرم ... خدانگهدار.  
مامان لبخندی زد و: به به! ساعت خواب ...

نگاهی به ساعت انداختم ، اوه اوه ساعت 1 بود.

لبخندی به روش زدم و: دیشب خیلی خسته شدم.



مامان با شک نگاهم کرد و :مانتو و شالت خیلی بو میداد.

شوکه شدم ، سر جام وایسادم ، اشاره کرد رو صندلی آشپزخونه بشینم ، طبق عادت قدیمی رو اپن نشستم.

دستام یخ کرده بود و دلم از استرس شدید ، بهم ریخته بود.

مامان اخمی کرد و :سخته ، رفتن مردی که دوشش داری سخته اما نابود کردن خودت چیزی رو درست نمیکنه ...  
24سالته ، نصیحت نمیکنم چون تو الان یه زن عاقلی ، نصیحت کردنت خیلی مسخرس اما نکش مدیسا (اخمش تموم شد ، با مهربونی نگاهم کرد ، نشست روبه روم و دستامو تو دستاش گرفت و ادامه داد : )مامان فدای قلبت بشه اما هرقدرم سیگار دود کنی ، سیاوش دود نمیشه ، از اون اولم میدونستم سیاوش رو دوست داری اما حالا اینجوری شده ، این قسمت و تقدیره آدمهاست همیشه باهش بجنگی ، با سرنوشت همیشه جنگید ، با خودت نمیتونی بجنگی ، دوستش داری ، قبول ، اما تا کی میخوای بسوزی ؟ به خودت بیا ، اون رفته سر خونه و زندگیش ، تو هم برگرد به یه زندگی عادی ... همه ی آدمها نمیتونن کنار اونایی که عاشقشونم زندگی کنن ، عشق یعنی جایی که توش آرامش داشته باشی و خوب باشی ، عشق یعنی آرامش ، سیاوش اگر نیم درصد بخواد به زندگی با تو برگرده ، نمیشه ، همش باید مراقبش باشی ، یه زن دیگه ، قبلا تونسته اونو جذب کنه ، پس کسی نمیتونه تضمین کنه که این اتفاق دیگه نیفته ، وقتی اتفاقی یه بار میفته ، دفعه دوم و سوم رو در پی داره ، تو وقتی یه بار سیگار میکشی ، نمیتونی ازش بگذری ، اونم وقتی چشمش به روی دخترای دیگه باز شده ، دیگه نمیتونه ببندتش ، چون تشنه ی این کاره ، سیاوش اگه مال این زندگی بود ، نمیرفت ، میموند ... اسم این اشتباه نیست که بگیم سیاوش اشتباه کرده ، اسم این انتخابه ، سیاوش انتخاب کرد با مهتاب باشه و پا رو تو و خانواده ش بذاره ... تو هم انتخاب کن ، عادی زندگی کن ، الان 24سالته ، فردایی که سن و سالت بیشتر شد ، دیگه نه سیاوشی میمونه نه من و بابات ...

ساکت و آروم نشسته بودم و سرمو پایین انداخته بودم ، مامان فشاری به دستام داد که باعث شد سرمو بالا بیارم ...

تو چشماش نگاه کردم که :مدیسا ، مامان ... فکر کن ، فکر کردی و به هرنتیجه ای رسیدی به من بگو ... چون میخوام درباره ی یه موضوعی باهات صحبت کنم.

گیج حرفاش بودم ، سری تکون دادم و بلند شدم و تو اتاقم رفتم.

رو تخت نشستم ، تا اومدم تو فکر برم ، کوهیار زنگ زد.

من : بله؟

کوهیار : سلام مدیسا ، خوبی؟

من : سلام ، ممنون ، تو خوبی؟

کوهیار خندید و :عالی ... برنامه ت واسه نهار چیه ؟

من: چطور؟

کوهیار: میخوام مفصل با هم حرف بزنیم.

من: درباره ی؟

کوهیار آروم: خواستگاری.

زیرلب یه وای خدا گفتم و به کوهیار: کدوم رستوران؟

کوهیار با ذوق: یعنی میای؟

من: آره، کجا؟

کوهیار: میام دنبالت...

با عصبانیت: میگم کجا؟ خودم میام.

آروم: رستوران ...

من: اوکی تا نیم ساعت دیگه اونجام، خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم.

بلا فاصله به رامین زنگ زدم تا درباره ی کوهیار باهاش حرف بزنم.

رامین: بله؟

من: سلام رامین، خوبی؟

رامین: آره خوبم، تو خوبی؟ چیزی شده؟ راستی ببخشید دیشب خواب بودم، صبح اومدم جوابتو بدم اما ترجیح

دادم یه قرار حضوری بذاریم تا من پای اس ام اس حرف بزنم.

من: منم خوبم، آره راستش دوباره کوهیار، میخوام این دفعه تو باهاش حرف بزنی تا قانع شه و بره سرزندگیش ... با

قرار حضوری موافقم اما باشه واسه بعد، میتونی بیای رستوران ...؟ یا پیام دنبالت؟

رامین: نه نمیخواد خودم تا 40 دقیقه دیگه اونجام ... پس میبینمت، فعلا.

من: اوکی فعلا.

سریع از جام بلند شدم و یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم و موهامو سرسری خشک کردم و یه مانتو مشکی رو با یه شلوار

جین آبی پوشیدم و یه شال مشکی هم کشیدم رو سرم و از اتاق زدم بیرون.

قبل از اینکه مامان سوال کنه ، من دارم با کوهیار ناهار میرم بیرون.

مامان از تو آشپزخونه سری برام تکون داد و برو سلامت.

سوار ماشینم شدم و به سمت رستوران انتخابی کوهیار روندم.

حدسم کاملا درست بود ، از من زودتر رسیده و میز کنار شیشه رو انتخاب کرده بود.

خیلی جدی به سمتش قدم برداشتم.

از جاش بلند شد و به روم لبخند زد ، دستشو دراز کرد و : خیلی خوشحالم که اومدی.

باهاش دست دادم و صحبت میکنیم.

هیچ جوابی مناسب تر از این پیدا نکردم ، چه جواب مسخره ای واقعا.

به من اشاره کرد بشینم و خودش هم نشست.

هنوز شروع به حرف زدن نکرده بود که رامین سر رسید.

کوهیار با تعجب نگاهی به رادین کرد و :دکتر؟ شما اینجا چیکار میکنین؟

رامین با همون آرامش همیشگی لبخندی زد و :میشه به شما ملحق شم؟

من سریع عکس العمل نشون دادم و :حتما ، چرا که نه؟

نشست رو صندلی و به کوهیار بهت زده لبخندی زد و :خب کوهیار خان ، خوبی؟

کوهیار به خودش اومد و دوباره تو جلد خارجی خودش فرو رفت و :دکتر راستش ما میخواستیم خصوصی صحبت کنیم.

رامین نگاهی به من کرد و :خب صحبت کنید.

کوهیار ، رامین رو نادیده گرفت و به من نگاه کرد و :مدیسا راستش میخوام بدونم ، با من ازدواج میکنی؟

به رامین نگاه کردم ، تشویقم کرد که جواب کوهیار رو بدم.

تو چشمای کوهیار نگاه کردم ، التماس تو چشماش موج میزد .

آروم : ما به درد هم نمیخوریم ... تو و دنیات ، با من و دنیام متفاوته ، نمیگم تورو مثل مهرسام میبینم چون شعاره ، اما بعنوان همسرهم نمیبینم.

کوهیار ساکت شد و سرشو پایین انداخت.

با اشاره ی رامین آروم از جام بلند شدم و دکتر رو با کوهیار تنها گذاشتم تا با هم صحبت کنن.

تا نشستم تو ماشین ، گوشیم زنگ خورد.

به صفحه ش خیره شدم ، این شماره رو مگه میشه شناسم؟ چندسال باهاش کار کردم.

با استرس جواب دادم :بله؟

\_:سلام دخترم ، خوبی؟

من:سلام دایی ... ممنونم ، شما خوبین؟ سایه؟ شهربانو جون؟

دایی :مرسی دایی ، خوبیم ، بد نیستیم... چیکار میکنی؟ کار تو موسسه چطوره؟

خندیدم و :هیچ کار فعلا میخورم و میخوابم ... موسسه هم به لطف همکارا داره پیش میره.

دایی نفس عمیقی کشید و :زنگ زدم خونه ، شیدا گفت بیرونی ، دیگه این شد که زنگ زدم به خودت ، اگه کاری نداری یه سر بیا اینجا.

استرسم بی جا نبود ، دایی کارم داشت ، تجربه ثابت کرده بود که هر وقت دایی کارم داره ، یعنی یه اتفاقی افتاده.

دلَم زیر و رو شد ، حالت تهوع بهم دست داد ، نمیدونم چرا؟

من : چشم دایی ، من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

دایی:پس میبینمت.فعلا.

من:فعلا.

گوشیم رو پرت کردم رو صندلی بغل و زیر لب یه لعنتی گفتم و ماشین رو روشن کردم.

تو راه همش یه فکر تو سرم میچرخید ، اینکه اگه دایی اون شرط رو نمیداشت من اینقدر خرد نمیشدم.

خرد نمیشدم ، سیاوش باهام بازی نمیکرد ... چرا تا الان به این موضوع فکر نکرده بودم؟

از دایی متنفر شدم ... تنفر ...

دندونامو با حرص بهم فشار دادم و :دایی نابودم کردی ...

ماشین رو پارک کردم و به ساختمون بزرگ شرکت نگاهی انداختم و پوزخندی زدم.

با سرعت رفتم به سمت دفتر دایی.

به منشی جدیدی که بعد از من اومده بود ، نگاه کردم ، تازه نیومده بود اما من تازه میدیدمش.

شیک و زیبا بود ، به سمتش رفتم و :سلام خانم خسته نباشید ، من مدیسا رحمانی هستم.

سریع از جاش بلند شد و :سلام خیلی خوش اومدین ، بفرمایید داخل.

تشکر کردم و با استرس و حالت تهوع پا تو اتاق گذاشتم.

تا نگاهم به دایی افتاد ، تو دلم عزا به پا شد ، چقدر پیر و شکسته شده بود ، من خیلی وقت بود ندیده بودمش ، شوکه شدم ، دایی هم مثل من نابود شد ، بعد از رفتن سیاوش نتونست شرکتش رو تو دبی تاسیس کنه و ترجیح داد خودش همینجا بمونه ، تنفرش مثل الکل خیلی زود ، پرید.

دایی سربلند کرد و به روم لبخند زد.

سریع : سلام دایی.

دایی بلند شد و :سلام دردونه ی دایی.(به صندلی ای اشاره کرد و : )بشین.

کیفم رو توی دستم مچاله کردم و نشستم رو صندلی.

دایی کمی من من کرد و بعد هم مثل همیشه رک رفت سر اصل مطلب :ببین مدیسا ، خودم میدونم اشتباه از من بوده ، از اون اول تمام اشتباهات از من بود ، میدونم و ازت میخوام دایی رو ببخشی ، من فقط خیر و صلاح تو و اون پسره ی قدرشناس رو میخواستم ، هرقدر هم اظهار پشیمونی کنم ، باز هم کم ، اما من تورو اینجا نکشوندم که بشینم و ازت معذرت خواهی کنم ... بحث سر آینده ی توئه ، ظهر مامانت و شهربانو باهم خیلی حرف زدن که به گوش منم رسید ، شهربانو به من زنگ زد و همه چی رو گفت ...

نفسی تازه کرد و ادامه داد :مدیسا ، سیاوش رو تموم شده بدون ، چون اگه نصف نیم درصد هم سیاوش برگرده ، من اجازه نمیدم حتی تا شعاع 10 کیلومتری تو هم بیاد ، چه برسه به زندگی دوباره و ... ، من تورو تحسین میکنم ، بخاطر عشقت به سیاوش اما تو باید همه چی رو تموم کنی ... برگرد به زندگیت مدیسا ، تا کی تو بشینی تو خونه؟ تو باید الان عهده دار یه زندگی باشی ، بچه دار شی ، همسرتو داشته باشی ، سرکارت بری ... ، به زندگیت نظم بدی ، به همون بالا سری قسم ، نشستن و غصه خوردن فایده ای نداره ... از امروز سیاوش رو برای همیشه خط بزن ، برای همیشه ...

حالت تهوعم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد ...

بی توجه به دایی و حرف زدن هاش ، دوئیدم بیرون و رفتم تو دستشویی ...

با گریه تمام محتویات زرد رنگ معده م رو خالی کردم و دست و صورتم رو با آب خنک شستم.  
 به هیچی فکر نکردم ، فقط کیفم رو برداشتم و از جلوی نگاه متعجب منشی رد شدم و تو ماشین نشستم.  
 اولین کاری که کردم ، این بود که ضبط ماشین رو روشن کردم.

پامو رو گاز فشار دادم و با آهنگ شروع کردم به خوندن:

نه خودش موند نه خاطره هاش

تنها چیزی که مونده جای خالیشه

قصه ی دنباله دار رفتنش هنوز شبا

مثل یه ستاره از ذهنم رد میشه

دل خوشی هامو زیر پاش گذاشت و گذشت

گذاشتم این بار اشکام آزادانه از رو گونه م پایین بریزن.

حالا فقط منم، منه بی انگیزه

کسی که دنیای من بوده یه روز

نبودنش داره دنیامو بهم میریزه

بی توجه به آدمهای تو خیابون ، با گریه بلند داد زد م :

باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت

طفلکی دله سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت

حق هق زد م ، نمیدونستم چرا گریه میکنم اما دلم میخواست گریه کنم ، همش دایی و سیاوش تو ذهنم میچرخیدن.

دایی هم آب پاکی رو روی دستم ریخت ... برام تکرار شد : اگه نصف نیم درصد هم سیاوش برگرده ، من اجازه نمیدم

حتی تا شعاع 10 کیلومتری تو هم بیاد ، چه برسه به زندگی دوباره...

تکرار شد ...

تکرار شد ...

و کم کم تو صدای بلند آهنگ گم شد ...

نه خودش موند نه خاطره هاش

دلخوشی هامو زیر پاش گذاشت و گذشت  
هنوز حاج و واجم که چجوری شد  
هر کاری کردم که از پیشم نره  
نمیدونستم که از این فاصله ها  
از این جدایی داره لذت میبره  
پوزخندی به مصرع قبل زدم و به خودم : باختی ...  
اون که میگفت مثله منه از جنس منه  
نمیدونستم دلش اینقدر از سنگه  
چقدر به خودم دروغی میگفتم  
الان هر جا باشه واسه ی من دلتنگه  
باور کنم یا نکنم قلبمو جا گذاشت و رفت  
طفلکی دله سادمو تو غم تنها گذاشت و رفت  
با بدبختی خودمو رسوندم خونه.  
کلید انداختم و رفتم تو.  
با دیدن سایه و شهربانو توی خونه مون ، ضربه ی بعدی بهم وارد شد.  
چرا همه یه روزه اینقدر عوض شدن؟  
کالج ام رو با پام پرت کردم سمت جاکفشی و با سردرد وحشتناکی به سمتشون رفتم.  
سایه که سرش رو پایین انداخته بود و نگاه نمیکرد اما شهربانو با گریه اومد سمتم و منو تو بغلش کشید.  
مثل یه تیکه یخ ، تو بغلش وایساده بودم !  
به مامان نگاه کردم ، نارضایتی از حضور این دو نفر رو از چشمام خوند و به سمت شهربانو اومد و از من جداش کرد.  
شهربانو :مدیسا ، الان دیره واسه عذرخواهی اما خواستم دیرتر پیام تا کمتر اذیت شی ...

نداشتم حرف دیگه ای بزنه ، لبخند تلخی زدم و :خوش اومدین زن دایی ، با اجازتون من سرم درد میکنه ، میرم تو اتاقم.

سریع به سمت اتاقم رفتم و در رو هم بستم.

نشستم رو تخت و کیفم رو بین دستام مچاله کردم.

صدای زنگ موبایلم شدیداً روی اعصابم بود.

گوشیم رو درآوردم و بی اونکه نگاهی به صفحه ش بندازم ، خاموشش کردم.

با همون مانتو و شال رو تختم دراز کشیدم و به حرف های دایی و مامان فکر کردم.

خیلی هم فکر کردم ... من حتی یک درصدم به برگشت سیاوش امید ندارم و حتی اگه اونم برگرده ، نه خانواده ی من ، نه خانواده ی اون نمیپذیره.

سرمو با شدت تکون دادم تا افکارم بیرون بریزه و دست از سرم برداره.

چشمامو روی هم گذاشتم بلکه خواب منو از دست این افکار نجات بده اما بی فایده بود ، هنوز 2\_3ساعت از بیدار شدنم گذشته بود.

حوصله ی زجه ها و ناله های شهربانو رو نداشتم.

برای رهایی که از تمام فکراهم ، تلفن اتاقم رو برداشتم و موبایل هنگامه رو گرفتم.

مثل همیشه با انرژی جواب داد : —ونم عشقم ؟

خندیدم و :سلام ... خوبین ؟

خندید و :سلام العلیکم خواهر ... ما هم خوبیم ... تو چطور مطوری؟

نفس عمیقی کشیدم که :هووووی جارو برقی ، آروم تر ، گوشم سوت کشید .

خندیدم و :چه خبرا؟ خوش میگذره؟

برگشت به همون لحن دوستانه ش و :خبر که زیاده اما نمیشه گفت ، زیاد ... تو چه خبرا؟

ته دلم گرم شد ، احساس کردم از همون نقطه ی گرم شده ، شیرینی میجوشه ... از اینکه خوشحال بود ، احساس

آرامش کردم ، لبخندی زدم و :هیچی ، بازم کوهیار ، این دفعه سپردمش به رامین ...

هنگامه جدی شد و :تو چقدر خری ... کی بهتر از اون؟

آروم : هنگامه بفهم نمیتونم ، اونقدری که باید و شاید ، نمیتونه همسرم باشه ... من تصمیمم رو گرفتم ...



با نگرانی : چه تصمیمی؟

آروم : ادامه ی زندگی با عقل ، نه احساس ، حوصله ی کوهیار و احساساتشو ندارم ، دلم فقط یه همراه و تکیه گاهی رو میخواد که فقط با من باشه ، عاشقمم نباشه ...

هنگامه خیلی جدی : خری ... کی از کسی که دوستش داره بدش میاد؟

پوزخند تلخی زدم و :همه مثل تو و رادین نمیتون باشن ، آدما دروغ زیاد میگن ... دلم فقط یه زندگی آروم میخواد ...  
بی دردسر و بی دغدغه ... بی حرف پول و ارث ...

هنگامه آروم و ناراحت : میفهمم آجی ... میفهمم ...

دوباره پوزخندی زدم و :نه نمیفهمی ... هیچ کس نمیفهمه ... پس دلسوزی نکنین ...

هنگامه بحث رو عوض کرد و با شیطنت :راستی خیلی وقته فیس/بوک نرفتی ، یه سر بزنی ، یه سر یا منتظرن ...

با گیجی :کی ؟

خندید و :برو خودت ببین... (بعد با ناراحتی : )!؟ رادین نکن ، نکن زشته ... دارم با مدیسا حرف میزنم ...!؟ رادی... ..

صداش قطع شد و رادین خندید و :تو ماه عسلم ما رو ول نمیکنی ؟ شاید ما کار خصوصی داشته باشیم ، بعدا زنگ بزنی ...

و تلفن رو قطع کرد ، خندیدم و از جام بلند شدم تا ببینم هنگامه کی رو میگه.

احساس میکردم از رادین و هنگامه انرژی مثبت گرفتم.

لباسم رو عوض کردم ، مودمم رو روشن کردم ، لپ تاپم رو روی میز گذاشتم و روشنش کردم.

تا صفحه رو باز کردم ، چیزه خاصی نبود ، نه پیام ، نه خبر فقط 2 نفر add کرده بودن ، بازشون کردم و چشم چرخوندم ، اولیش که یه دختره بود که نمیشناختم اما روی اسم Amin Farrokhi ثابت موندم.

امین فرخی ... نگاهی به عکسش انداختم.

ذهنم تصویرهای شبِ عروسی هنگامه رو برام زنده کرد.

امین ، پسردایی هنگامه ...

هنگامه این رو میگفت؟ addش کردم ، اونم On بود .

سریع پیام داد : سلام (آیکون خنده)

براش تایپ کردم : سلام

امین: خوبی؟

من: ممنونم ، شما خوبین؟

امین: مرسی ، منم خوبم ، راستش دیشب حالت اصلا خوب نبود ، نگرانت شدم ، الان خوبی؟

دلم میخواست بنویسم به تو چه؟ اما بد نیستم ...

امین: چه مختصر و مفید (آیکون خنده)

با بی حوصلگی برایش نوشتم: درستش هم همینه ...

امین: از من بدت میاد؟

شوکه شدم ، این چه سوالیه ؟

من: نه چرا باید بدم بیاد؟

امین: مطمئنی؟

یه کم فکر کردم ، واقعا من ازش بدم نمیاد فقط حوصلش رو ندارم ...

من: آره (آیکون خنده)

امین: خوبه ، خداروشکر ...

دیگه جوابی ندادم و لپ تاپم رو خاموش کردم.

به هنگامه اس ام اس دادم: امین فرخی add مدیسا رحمان in face/book

هنگامه جواب داد: درستش هم همینه ... (آیکون خنده)

با تعجب به صفحه ی گوشیم خیره شدم و زیرلب : همه خل شدن ...

مامان بلند داد زد: مدیسا! آ؟ بیا شام.

از رو تخت بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه ، با دیدن بابا ، لبخندی زدم و: سلام بابایی.

بابا اومد سمتم و پیشونیمو بوسید و: سلام دختر بابا.

با بابا نشستیم پشت میز و منتظر شام شدیم.

مامان برای هرکدمون املت تو بشقاب کشید و جلومون گذاشت.

اومدم نون بردارم و املت رو لقمه بگیرم که مامان : فکراتو کردی؟

نون رو تو بشقابم گذاشتم و آروم : آره ، از این به بعد زندگی با عقل نه با احساس.

چشمای مامان برق زد ، به بابا نگاه کرد و :اینکه عالیه ...

تند تند شروع کرد به حرف زدن : به خواستگار خوب داری، آشنان ، قابل اعتمادن و ...

حرفش رو قطع کردم و :بگو بیان مامان.

مامان متعجب نگاهم کرد و :جدی؟

لبخندی زدم و :آره ...

مامان با خوشحالی : پس بهشون میگم فرداشب بیان.

با لبخند سری تکون دادم و مشغول غذام شدم ، حس درونیم فریاد میزد که داری بهترین کار رو میکنی مدیسا ، آفرین.

بابا آروم :خوشحالم که سر عقل اومدی ...

نگاهی به بابا کردم و :مرسی بابا.

\*\*\*

یه شلوار جین لوله تفنگی آبی تیره رو با یه بلوز آستین سه ربع مشکی که رو حاشیه ی یقه ش یه نوار فلزیِ طلایی داشت رو تنم کردم و کفش های پاشنه 7سانتیم رو هم پوشیدم.

تو آینه خودمو بررسی کردم ، موهامو گوجه ای بالا سرم بستم و چشمامو مداد کشیدم و یه رژلب قرمز رنگ هم به لبم زدم.

لبخندی به مدیسای تو آینه زدم و :چه خوشگل شدی تو.

عطرِ همیشگیم رو هم رو خودم خالی کردم و از اتاق اومدم بیرون.

مامان نگاهم کرد و با ذوق :چه تودل برو شدی قربونت برم.

بابا به سمتم اومد و آروم منو تو بغلش کشید و :تو دل برو بود دخترم .

لبخندی زدم و :میدونم میدونم.

بابا آروم زد رو کمرم و :برو پدرسوخته.

صدای زنگ آیفون بلند شد ، مامان :مهرسام ، باز کن مدیسا.

در رو زدم و دم در منتظر مهرسام شدم ، داداش خوش تیپم تو شلوارِ مشکی و پیرهنِ اتوکشیده ی سفیدش از همیشه جذاب تر شده بود.

تا رسید دم در پریدم تو بغلش و :خوب کردی که اومدی ، مرسی.

پیشونیمو بوسید و :یه خواهر که بیشتر ندارم ، دارم؟ (بعد منو از خودش جدا کرد و : )بریم تو تا نیومدن مهموناتون.

همونجور که دستش رو پشت کمر من گذاشته بود ، رفتیم تو.

به مامان و بابا سلام کرد و رفت تو آشپزخونه.

نشستم روی یکی از مبلها که به اپن آشپزخونه دید داشت ، صدای آرومش رو می شنیدم که درگوش مامان : مامان این خانواده رو میشناسی؟چچور خانواده این؟

مامان لبخندی به روش زد و :خیالت راحت پسرم.

قند تو دلم آب شد ، چه خوبه که داداشم مته کوه پشتم وایساده و نگران منه.

نگاهم به ساعت افتاد ، ساعت 6 و 10دقیقه بود.

بابا لباس پوشید و آماده رو مبل کنار من نشست و مشغول تلویزیون دیدن شد ، مامانم تو آشپزخونه داشت چایی آماده میکرد و مهرسام هم دستاشو روی اپن گذاشته بود و تلویزیون نگاه میکرد.

استرس داشتیم ، حس میکردم اولین باره که داره برام خواستگار میاد ... من نمیدونستم که این خواستگار با ازدواج من مشکل داره یا نه؟ اصلا کی هستن؟ چیکارن؟ فقط تو دلم استرس داشتیم و نگران بودم که نکنه کوهیار باشه.

با صدای آیفون به تمام افکارم پایان دادم و از جام بلند شدم.

با بابا رفتیم و دم در ورودی خونه ایستادیم تا بیان تو ، مهرسام و مامانم به ما ملحق شدن.

بابا در رو باز کرد و خواستگارا وارد خونه شدن.

شوکه شدم ،اولین نفراتی که به چشمم اومدن یگانه و همسرش بودن، بعدش امین و مادر و پدرش ، آخر سر هم مادر و پدر هنگامه.

امین با لبخند دسته گلِ رز سفید و قرمز رو به دستم داد و :سلام.

بهش سلام کردم و با بقیه هم سلام و علیک کردم.

با دسته گل وارد آشپزخونه شدم و تو گلدون گذاشتمش ، روی صندلی نشستیم تا کمتر تو دید مهمون ها باشم.

یه کم سرمو بلند کردم تا همه رو ببینم و آنالیز کنم.

یگانه همسرش که هیچی ، مامان و بابای هنگی هم که هیچی ، رسیدم به مامان و بابای امین ، مامانش یه خانم حدود 7\_46 سال ، قد خوب ، چهره ی دلنشین ، موهای رنگ شده ی ماگوونی ، چشمای قهوه ای و یه خال خوشگل رو گونه ش ، باباش یه مرد با حدود سن 2\_51 سال ، موهای جوگندمی و چهره ی آروم و جذاب ، قد بلند و چهارشونه . بابا و مامانش به دلم نشستن ، لبخندی زدم و روی امین ثابت موندم .

یه پسر نسبتا قد بلند ، هیکل معمولی ، چشم های قهوه ای و موهای مشکی ، بینی خوب ، گونه ای که موقع خندیدن چال میفتاد ، دندون های ردیف سفید و لب و دهن متناسب که یه کت وشلوار مشکی پوشیده بود . به دلم نشست ، آرامش و گیرایی چشماش به دلم نشست ، لبخندی زدم ، ذهن دائم در حال مقایسه با سیاوش بود ، تصویرهای ذهنم رو پس زدم و با صدای بابا که منو به آوردن چایی وادار میکرد از جا بلند شدم که همه ی نگاه ها به سمتم چرخید .

با لبخند به جمع نگاه کردم که یگانه :اینجوری نگاهش نکنین تورو خدا ، خب هول میشه .  
لبخندی به روش زدم و :ابدا .

استکانهای شیک و کریستال مامان رو پر از چایی کردم و وارد سالن شدم .

بعد از تعارف کردن چایی ، کنار بابا نشستم که بابا با دستاش منو محاصره کرد .  
حس امنیت و آرامش تمام وجودمو گرفت .

بابا رو به امین نگاه کرد و لبخندی زد و :خب بریز رو دایره پسر ...

امین خندید و سرش رو بالا گرفت و شروع کرد :خب من 30سالمه ، مهندسی عمران خوندم ، فعلا توی یه شرکت کوچیک که واسه خودم و دوستانه مشغول به کارم ، خونه دارم ، ماشین هم که یه زانتیا دارم ...

بابا لبخندی زد و خیلی رک :تو با ازدواج اول دختر من مشکلی نداری؟

همه چندثانیه ای سکوت کردن اما امین محکم :نه ، گذشته متعلق به گذشته است .

همه چندثانیه ای سکوت کردن اما امین محکم :نه ، گذشته متعلق به گذشته است .

بابا لبخندی به روش زد و رو به بقیه :راستش دوست دارم رک باشم ، دوست دارم یه سری حرفا رو همین جا بزنم (تک سرفه ای کرد و ادامه داد : )مدیسا با ازدواج قبلیش نابود شد ، اما به زندگی عادی برگشت و من بهش افتخار میکنم ، من به عنوان پدرش زیر بار غم این دختر و مطلقه شدنش توی سن 24سالگی کم خرم کردم ، نه من ، بلکه مادرش

و حتی برادرش ... هر فرزندی برای خانواده ش عزیزه اما مدیسا برای ما یه چیزه دیگست ، از یه بحران روحی شدید برش گردوندیم ، نمیخوام فردایی که حالا اگر خواست با امین زندگی کنه ، سرکوفتی به خاطر ازدواج اولش بشنوه ، امین یه پسر مجرد 30ساله است و مدیسا یه خانم 24ساله ی مطلقه ، دوست ندارم این کلمه رو دائم تکرار کنم اما امیدوارم قبل از اینکه اقدامی بشه و قضیه ی جدی ای پیش بیاد ، این موضوع رو کامل حلش کنیم.

بابای امین :آقای رحمانی ، ما قبل از اینکه پا توی خونه ی شما بذاریم ، بی تعارف بگم بهتون ، درباره ی این موضوع تردید داشتیم اما نظر من ، نظره امین ، گذشته متعلق به گذشته است (لبخندی زد و : )خیالتون از بابت ما راحت ، عروس ما ، رو سر ما جا داره.

بابا لبخندی زد و :اختیار دارین.

مامان امین هم :ما مدیسا جان رو از خیلی سال پیش میشناسیم ، همیشه وصف خانمی ش توی خانواده بود ، هنگامه و مادر و پدرش همیشه از مدیسا تعریف میکردن ، من خودمم چندبار مدیسا رو دیده بودم ، مدیسا برای ما یه غریبه نیست ، مثل یگانه ی خودم میمونه ، از جانب اون موضوع هم خیالتون راحت ، منم باهاش مشکلی ندارم.

برام عجیب بود که به این زودی منو پذیرفتن اما بابای امین میگفت که قبلا درباره ش حرف زدن ، نمیدونم والا ، فعلا که هرچی پیش آید ، خوش آید.

بابا :خب اگه اجازه بدین ، مدیسا و امین هم حرفاشونو بززن.

آقای فرخی :اجازه ی ما هم دست شماست.

بابا به من اشاره کرد تا بلند شدم و با امین برم تو حیاط.

من بلند شدم و به طبیعت از من ، امین هم از جاش بلند شد و با یه "با اجازه " دنبالم اومد.

به سمت میز و صندلی فلزی گوشه ی حیاط رفتم و کمی وایسام تا بهم برسه.

بهش اشاره کردم تا بشینه و خودمم نشستم.

تا نشست بی مقدمه :الان حست چیه؟

لبخندی زدم و :این چه سوالیه ؟

تو چشمام دقیق شد و :دیروز گفتم ازت بدم نیما ، حالا الان چه حسی داری؟

ترجیح دادم روراست باشم ، لبخندی زدم و :از آرامش چهره و چشمت خوشم میاد.

با نمک خندید و دستاشو بالا گرفت و :خدا رو شکر، والا پریشب داشتی منو میزدی.

منم خندیدم و :بخشید اما واقعا اونشب حوصله نداشتم.

جدی شد و: بذراستش رو بهت بگم ، من اصلا قصد نداشتم تو اون مهمونی آخرشبِ عروشی شرکت کنم اما هنگامه و یگانه و مامان اصرار کردن که تورو ببینم ، بقول مامان دارم میتزشم دیگه ، 30ساله ، باید فکر زن و زندگی باشم ، مخالفت کردم اما باز اصرار شنیدم ، آخرم اومدم و دیدمت ، چهره ت برام آشنا میزد اما نشناختم که تو همون مدیسای سیبیلویی (غش غش خندید)

یه دونه محکم زدم تو بازوشو و با حرص: نخند ، من اصلا هم سیبیل نداشتم.

بازوشو مالید و با خنده: باشه باشه ، تو راس میگی.(دوباره جدی شد و: )آره خلاصه وقتی فهمیدم مدیسای خودمونی ، حس بهتری پیدا کردم ، توی یه کلام بهت بگم ازت خوشم اومد.

نفس عمیقی کشید و تو چشمام خیره شد و: من دنبال عشق و عاشقی از اون اولم نبودم ، دنبال آرامش و زندگی راحتم ، از تو خوشم میاد ، خانوادتو میشناسم ، هم سطح و هم تیپ همیم ، چی از این بهتر برای معیارِ یه زندگی تاهلی؟

از استدلال هاش خوشم اومد ، چقد منطقی و فهمیده ، دوباره ذهنم شروع به مقایسه کرد ، سریع فکر سیاوش رو پس زدم و یهویی ازش پرسیدم: تو متولد چه ماهی هستی؟

خندید و: نکنه تو فالگیری؟

لبخندی زدم و: نه ، بگو دیگه.

امین:شهریور.

یهو بلند:شهریور—ور؟

دستشو رو شونه م گذاشت و: آروم بابا ، میدونم یه شهریوری خیلی گل و ماهه و از اینکه اومده خاستگاریت خوشحالی ولی زشته تو نا سلامت...

حرفشو با اخم قطع کردم و:؟! چی میگی تو؟ بلند گفتم چون منم شهریوریم.( آب دهنم رو قورت دادم و با هیجان ، همونجور که دستامو تکون میدادم : )خب طبق طالع های ازدواج بین ماه ها ، ازدواج بین دو شهریوری خیلی خوبه ، چون دوتاشون صمیمی ، صادق و با محبت هستن.

بلند زد زیر خنده و:بابا تو چقد هولی ، حالا کو تا من پیام تورو بگیرم؟

سرمو انداختم پایین ، من واقعا منظوری نداشتم ، همینجوری یه چیزی گفتم.

چونه ام رو گرفت و سرمو بالا آورد و: خوشم میاد که هرچی تو ذهنت هست رو به زبونت هم میاری ، این یعنی صداقت.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

نگاهم کرد و :خب بریم؟

چیزی نگفتم و از جام بلند شدم ، از امین ناراحت نشدم از رفتار خودم خجالت کشیدم ، من همیشه عاشق این بودم که با سیاوش درباره ی ماه های تولد و طالع ها حرف بزنم ، اصلا نه درباره ی این چیزا ، درباره ی همه چی باهاش حرف بزنم ، بشینم و ساعتها باهاش حرف بزنم اما سیاوش هیچ وقت منو نمی شنید ، من فقط دلم خواست اون چیزی رو که میدونستم رو به امین بگم اما ...

جلوتر راه افتادم که نزدیکم شد و بازوم رو گرفت ، منو به سمت خودش برگردوند و آروم :دوست ندارم ازم دلگیر شی ، من زیاد شوخی میکنم..

حرفشو قطع کردم و :من از تو ناراحت نیستم ، خیالت راحت.

لبخندی چاشنی حرفم کردم تا باور کنه.

لبخندی زد و کنارم قدم برداشت و :خوشحالم که ناراحت نشدی.

با هم وارد سالن شدیم که همه نگاه ها برگشت سمتون.

امین با خنده :خب مثل اینکه طبق طالع ازدواج دو شهریوری ، ما اگه ازدواج نکنیم به کائنات خیانت میکنیم، پس ما ازدواج میکنیم.

با شک و تردید و البته نگرانی به بقیه خیره شدم.

سریع به حرف اومدم و :اگه میشه اجازه بدین من یکم بیشتر فکر هامو بکنم ...

خنده از لب همه ماسید ، امین با تعجب نگاهم کرد و :بیشتر؟

اینا با خودشون چی فکر کردن؟ یعنی فکر کردن الان از من بله میگیرن و خلاص؟ لابد فردا بچه هم میخوان ، میخوام فکر کنم ، به همه چی ، دلم یه کم معاشرت بیشتر میخواد ، دلم صحبت کردن با رامین رو میخواست ، باید درست تصمیم بگیرم ، درست !

سرمو بلند کردم و با لبخند : اگه اجازه بدین ، یه کم بیشتر آشنا شیم ، بعد درباره ی ازدواج و ... تصمیم بگیریم .

امین زیرلبی :اینا رو اونجا نمیتونستی بگی که من ضایع نشم؟

منم زیرلبی جواب دادم : نه نمیتونستم.



آقای فرخی از جاش بلند شد و لبخندی به روم زد و :حق داری دخترم ، حرف امروز و فردا نیست ، حرف یه عمر زندگیه ، ایشالله یه وقت دیگه خدمت میرسیم.

همه از جاشون بلند شدن و عزم رفتن کردن.

امین چرخید سمتم و :موبایل داری؟

با تعجب نگاهش کردم و : آره ... چطور؟

با جدیت : برو بیارش.

اینقدر جدی بود که نتونستم حرفی بزنم ، رفتم سمت اتاقم و گوشیمو برداشتم.

دادم دستش که :خاموشه؟

لبخندی زدم و :آخ آره ، حواسم نبود.

گوشیم رو روشن کرد و به صفحه ش خیره شد ، مشکوک نگاهی کرد و :میس کال از رامین راد؟

گوشی رو از دستش گرفتم و با غیض : داری دور برمیداری.

به بقیه نگاه کردم ، سرپا ایستاده بودن و مشغول صحبت.

گوشی رو با شدت از دستم کشید و شروع کرد به شماره گیری.

گوشی رو داد دستم و جدی :اینم شماره م برای آشناییت بیشتر.

موبایلم رو توی دستم مجاله کرد که :فردا بهت زنگ میزنم تا با هم یه جایی قرار بذاریم و صحبت کنیم (انگشت اشارشو گرفت سمتم و : ) دوباره ی همه چی ... همسر سابق ، رفتارای تو حیاطت ، جواب الانت و البته آقای راد.

از جدیت کلامش جا خوردم و منم جدی :حرف میزنیم ، جنگ نداریم که الان داری منو میزنی.

اخماشو باز کرد و :جنگ نداریم اما اگه واسه تو حرف یه روز \_ دو روز نیست ، واسه منم حرف یه روز \_ دو روز نیست ، بهت گفتم دنبال آرامشم نه دردسر ، نمیخوام فردایی \_ پس فردایی اتفاقی برای زندگیمون پیش بیاد ، من...

مامان و باباش بهش نزدیک شدن و :بریم امین جان.

امین دستشو بالا برد و :چند لحظه.

کمی از اونها فاصله گرفت و ادامه داد :من 30سالمه ! دلم میخواد یه زندگی ای رو شروع کنم که هیچ وقت به پایان نرسه ، چون دیگه فرصتی برای شروع دوباره ندارم ...

بعدم بی اونکه منتظر جوابم شه ، به سمت بقیه رفت و با یه لبخند خداحافظی کرد و رفت.

هنوز تو بهت حرفاش بودم.

امین عجیبه! شبیه سیاوش و مردایی که من دیدم نیست! یه مرد ایرونیه! غیرتی و خاص! مردی که دنبال هیچ چیزی تو زندگیش جز آبروش و آرامش نیست!

با صدای مامان به خودم اومدم و سریع تو اتاقم رفتم.

بی درنگ به رامین زنگ زدم.

تا بوق اول خورد، جواب داد: اصولا تلفن همراه، یعنی تلفنی که همراه باشه ...

لبخندی زدم و: سلام.

رامین: سلام، خوبی؟

من: مرسی، تو خوبی؟ کوهی چی شد؟

رامین نفس عمیقی کشید و: من خوبم، کوهیارم باهاش حرف زدم، جالب اینجاست که بدونی به تو علاقه پیدا کرده چون توی چهره ت شباهتی رو از مامان بزرگش پیدا کرده، میگه چشمای مدیسا مثل مادر بزرگم صاف و شیشه ای و مشکیه! عبارتی بهت بگم که تورو بخاطر چشمایی میخواد که شبیه مادر بزرگشه، اون علاقه ی شدیدش به مادر بزرگش باعث شده به تو رو بیاره، کلی باهاش حرف زدم، از عوارض این ازدواج براش گفتم، اولش قبول نمیکرد اما کم کم بجای مخالفت، سکوت کرد و این یعنی پذیرفتن موضوع! میگفت مامان و باباش برایش دختر عمه ش مریم رو در نظر گرفتن، بهش گفتم درباره ی مریم هم فکر کنه، شاید بتونه باهاش وارد یه رابطه ی احساسی شه، گفت فعلا نیاز به فکر داره و میخواد چند روزی بره شمال، حالا دیگه تصمیم با خودش.

با خیالت راحت نفسی کشیدم و: مرسی رامین.

خندیدم و: خواهش، خب بگو ببینم چه خبر شده؟ داد میزنه میخوای یه چیزی بگی ...

خندیدم و: دقیقا ... برام خواستگار اومده!

رامین: خب؟

من: خب از فامیل های هنگامه است، امین فرخی، خوبه ازش خوشم میاد اما نمیدونم یه حسی دارم، میترسم، از تکرار سیاوش میترسم.

رامین: ما کلی درباره ی این ترس ها با هم حرف زدیم مدیسا، به امین نزدیک تر شو، شاید تونست جایی تو قلب و ذهنت باز کنه، پیش تر از یه آشنایی و چهار بار بیرون رفتن نرو، فقط آشنا شو، با خودش، شخصیتش، اخلاقش، از هیچی هم نترس، این انتخاب مال توئه، کسی مجبورت نمیکنه که حتما پذیری، با خیال راحت فکراتو بکن اما اشتباه نکن، با سیاوش مقایسه ش نکن، سیاوش، سیاوشه! امین هم امینه! سعی کن یه جایی جدا واسه امین باز

کنی ... امین رو از نو بشناس ، همه ی خواسته هاتو بهش بگو ، حتی کوچکترین هاشو ! بگو که مثلا دوست داری و ترجیح میدی درباره ی ریزترین مسائل باهش حرف بزنی ، مدیسا حرف بزنی ، همه چی رو بگو ، انتظاراتِ تورو نمیتونن از چشمات بخونن ، باید بیانسون کنی ، یا میپذیره ، یا کنار میاد ، یا نه میگه ما در کنار هم نمیتونیم.

کم کم رفتم تو فکر ، مثل همیشه که من میرفتم تو فکر ، رامین تلفن رو بی خداحافظی قطع کرد تا افکارم بهم ریخته نشه !

روی تخت دراز کشیدم و کامل فکر کردم ، درباره ی همه چی ! اما این فکر یه طرفه فایده نداره ، امین هم باید حرف بزنه و جواب بده ! پس ترجیح دادم از پیشروی افکارم جلوگیری کنم و منتظر صحبت با امین شم !

\*\*\*

آرایش کردم و از جلوی آینه کنار رفتم ، تصمیمم رو گرفته بودم ، شروع یه زندگی عادی.  
با مامان خداحافظی کردم و به سمت در ورودی رفتم.

با باز کردن در ، امین رو دیدم که خیلی جدی به ماشینیش تکیه داده و به در خیره شده.  
سعی کردم لبخندی بزنم که فکر کنم موفق شدم.

امین سلام کرد و درِ ماشینش رو برام باز کرد.

پیدا شدن یه تفاوت با سیاوش ، امین با این کارش نشون داده ، حتی اگه از من دلخورم باشه ، لج نمیکنه ! غر نمیزنه !  
باز هم در نقشِ یه همسر ظاهر میشه اما با کمی جدیت !

تشکر کردم و تو ماشین نشستم.

با جدیت پشت فرمون نشست و ضبط ماشینش رو روشن کرد !

با تعجب به موزیکِ ملایم و بی کلام kiss the rain گوش دادم.

بیش از پیش بهم ثابت شد که امین یه آدم خاص ، با یه خلق و خوی خاصه !

سکوت رو شکستم و :خوبی؟

لبخندی زد و :شکر ، تو خوبی؟

سرمو تکون دادم و :اوهوم.

تو فکر بود ، نمیدونم به چی و به کی فکر میکرد ! اما کنار من نبود ، تو فکرهای سیر میکرد.

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت و ازم خواست پیاده شم.

پیاده شدم و هم گامش قدم برداشتم.

با ورودمون به کافی شاپ ، رو کرد به من و آروم :کجا راحت تری؟

به به میز ، نزدیک شیشه اشاره کردم و :اونجا.

لبخندی زد و از من خواست جلوتر از اون برم سر میز.

روی صندلی نشستیم و اونم مقابلم نشست.

قبل از اینکه حرفی پیش بیاد ، آروم : چی میخوری؟

دوست نداشتم با انتخابم ، اذیتش کنم ، چجوری بگم؟ دوست نداشتم دست روی چیزهای گرون یا خیلی ارزون بذارم ! دوست داشتم هر چی از نظر اون خوبه رو بگیره ، اینجوری به کسی که منو به این کافی شاپ هم دعوت کرده ، احترام گذاشته میشه.

لبخندی زدم و :هر چی خودت سفارش دادی.

لبخندی زد و :قهوه ی ترک چطوره؟

چرا اینقدر به من و نظراتم اهمیت میده ؟ وقتی میگم هرچی خودت میخوری دیگه سوال نداره که.

باز هم لبخندی زدم و :عالیه.

سفارش دوتا قهوه با کیک شکلاتی داد ، گوشی و سوییچش رو از تو جیب شلوارش درآورد و روی میز گذاشت.

با آرامش لبخندی به روم زد و :خب میشنوم.

سرمو انداختم پایین و شروع کردم: خب ازدواج اولم اگرچه موفق نبود و من آسیب های زیادی توش دیدم اما همسرم رو دوست داشتم ، بعد از رفتنش با یه زن دیگه ، طلاق گرفتیم ، طول کشید تا سر و پا شدم ، اما شدم اونم با کمک همون رامین راد ، در واقع دکتر رامین راد ، روانشناسه ، رامین منو به زندگی عادی برگردوند ... رامین دوسته منه و همیشه دوستم باقی میمونه چون به کمک هاش احتیاج دارم ، خیلی زیاد.

من با مزه کردن تجربه ی تلخ م با سیاوش ، ورود هر مردی رو به زندگیم قدغن کردم ! من ترسیدم امین ، ترسیدم از تکرار سیاوش ، ترسیدم از تو که بخوای به من ضربه بزنی ، با رامین حرف زدم ، ازم خواست تورو بشناسم و منم اینجام که تورو بشناسم.

نفس عمیقی کشید و :به این توضیحات احتیاج داشتم ، ببین مدیسا من برای بار دهم برات تکرار میکنم ، من زندگی ای بی دردسر میخوام ، تو وفا دار میمونی؟ یا به پای من هستی؟ ببین بیا بی تعارف باشیم ، تو مطلقه ای و این یعنی

خیلی از فرصت ها ازت گرفته شده و منم 30سالمه و باید به فکر یه زندگی بخاطر نزدیک شدنم به این سن باشم، من فقط ازت یه سوال میپرسم اگه سیاوش برگرده ، تو چیکار میکنی؟

بی درنگ :هیچ کار ، مگه قرار کار خاصی کنم؟

واقعا حرف دلم همین بود ، سیاوش واقعا تموم شده بود ، مردی که من به شخصه نمیتونستم کنارش باشم ، چون زندگی با اون یعنی تشنج و استرس.

برای اولین بار تو زندگیم با عqlم تصمیم گرفتم ، نه احساسم !

لبخندی زد و :خوبه ...

من :بین امین ، من هیچی جز احترام ازت نمیخوام ... قبوله؟

امین لبخند گرمی به روم زد و :قبوله.

من : واینکه من دلم نمیخواد مراسمی برگزار شه ، دلم میخواد آروم و بی سر و صدا عقد کنیم ....

دوباره لبخندی زد و : موافقم.

خسته و مونده از موسسه برگشتم و لباسم رو عوض کردم.

یه بسته سینه ی مرغ از تو یخچال بیرون گذاشتم تا با کره سرخش کنم.

رفتم تو دستشویی تا دست و روم رو بشورم که هنگامه زنگ زد و رفت رو پیغامگیر.

تا اومد پیغام بذاره ، دوئیدم رو تلفن و :بله؟

هنگامه پوفی کشید و :کوفتِ بله؟ کدوم گوری ای تو؟

من: بابا موسسه بودم ، همین الان از سرکار اومدم.

هنگامه :خسته نباشی.

من:مرسی عزیزم.جونم؟ کاری داشتی؟

هنگامه:آره ، منو رادین و مامان اینا میخوایم بریم خونه ی خاله شیدا ، تو و امین هم پاشین بیاین اونجا.

من:اتفاقا خیلی وقته منو امین هم نرفتیم خونه مامان اینا ، باشه ، فقط امین هنوز نیومده خونه ، اومد ، اگه شد ما هم میایم ، بهت اس ام میدم.

هنگامه: باشه ، پس خبر از تو ، کاری نداری؟

من: نه قربونت.

هنگامه: بابای.

من: بای.

نشستم رو مبل و شماره ی امین رو گرفتم.

امین: جانم؟

لبخندی زدم و: سلام امین خان.

با لحن شیرینی :سلام خانمم.بفرمایید...

خستگی از تنم به در شد ، :امین کی میای خونه؟

امین: تو پارکینگم ، الان میام بالا ، چطور؟

من:هیچی پس بیا بالا با هم حرف میزنیم.

امین:چشم ، دو ثانیه دیگه بالام.

من:باشه.

تلفن رو قطع کردم و بلند شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

یه دست به صورتم کشیدم تا خستگی هام معلوم نشه.

با صدای زنگ در ، رفتم در رو باز کردم.

با لبخند نگاهم کرد و اومد تو ، کفش هاشو درآورد و منو تو بغلش کشید.

امین:اوووومممممم خانم من چطوره؟

از عطر شیرینش نفس کشیدم و :خوب ، آقای من چطوره؟

بوسه ای رو پیشانیم کاشت و :الان خوبم.

آروم سرمو بالا گرفتم و تو چشمات که آرامش توش موج میزد ، نگاه کردم و :برو لباستو عوض کن تا من یه شربتِ خنک برات درست کنم.

چشماتو درشت کرد و لپمو گرفت و :آخ اینو دوست دارم ، چشم.

با چشمک ازم دور شود و رفت تو اتاق.

با لبخند یه "دیوونه" بهش گفتم و رفتم تو آشپزخونه.

خدا رو باز هم شکر کردم ، برای همه چی ... ازش ممنونم.

چندتا یخ توی آب آناناس انداختم و رفتم سمت اتاقمون.

در زدم و رفتم تو.

امین با شلوار بیرون و بدون پیرهن رو تخت دراز کشیده بود و دستش رو روی سرش گذاشته بود.

آروم : اجازه هست آقا؟

دستش رو از رو سرش برداشت و :اجازه ی ما هم دست شماست بانو.

لیوان شربت رو روی میز گذاشتم و کنارش روی تخت نشستم.

دستمو توی دستاش گرفت و :میدونی مدیسا؟ گاهی خوشبختی کنارته اما نادیده ش میگیری و همش دنبالش میگردی ! درسته ما فقط الان چند ماهه که داریم با هم زندگی میکنیم اما گاهی فکر میکنم کاش هنگامه نرفته بود لندن و ما خیلی زودتر همدیگه رو دیده بودیم.

تو چشمام خیره شد و :پاکیت ، نجابت ، شیطنت های خاصت ، غرغرات ، قهر کردن هات ، استقلال ، همه چیت رو دوست دارم.... (آروم زمزمه کرد : ) دوستت دارم.

حس خوشایندی سراسر وجودمو پر کرد ، این ابراز دوست داشتن امین برام شیرینه ، چون واقعیه ، چون من هیچ استرسی ندارم ، استرس ندارم که نکنه داره دروغ میگه یا ...  
منو به سمت خودش کشید ، چونه ام روی سینه ش گذاشتم.

میدونستم منتظر جوابی از جانب منه اما ترجیح دادم سکوت کنم ، گاهی نباید حرف زد باید گذاشت چشمها حرف بزنند.

امین با خنده ، چشمکی زد و :خب ، جواب دوست داشتن چیه؟

با گیجی نگاهش کردم که به گونه اش اشاره کرد.

لبخندی زدم و کمی خودمو بالا کشیدم تا گونه ش رو ببوسم که سریع سرش رو برگردوند و لب های نم دار و داغش رو روی لب های من گذاشت.

بی اختیار چشمهام رو بستم و غرقش شدم.





دکتر میگفت این منم که نمیتونم بچه دار شم ، یعنی بچه ی شایلین مال کیه؟

رسماً بریدم ، بچه ی شایلین مال من نیست و من تمام سرمایه و هست و نیستم و بخاطر بستن دهن شایلین جلوی مهتاب دادم ...

دکتر میگه هیچ راهی جز اینکه بچه از بهزیستی بگیریم وجود نداره.

مهتاب لج کرده و میگه بچه ی خودشو میخاد ، بچه ای از وجود خودش.

چندبار توی تاکسی گفت که میخواد ازم طلاق بگیره و بره.

حالم بده ، یاد دلشکستگی مدیسا افتادم.

آره بعد از این همه سال یادش افتادم.

یاده عشق و آرامشی که در کنارش داشتم.

مدیسا ساده ازت گذشتم ، دارن ساده ازم میگذرن.

مردونه و بی صدا اشک ریختم و خدا خدا کردم ، خدا؟ چقد برام غریبه است ، دیر پیدات کردم ، خیلی دیر.

تو حال خودم بودم که دیدم مهتاب چمدون به دست داره میره بیرون.

داد زدم : نه مهتاب ... خواهش میکنم.

مهتاب نگاهم کرد و : سیاوش من نمیتونم ، من دلم بچه ای از جنس خودمو میخواد ... نمیتونم .. باور کن ، بسه دیگه ،

7سال تحمل کردم ، تو و اخلاقتو ، تو و بچه نداشتنت رو ، من دیگه نمیکشم ، بفهم ...

به پاش افتادم و : نه ...

مهتاب با چشمای گریون نگاهم کرد و : سخته ، تو سخت ترش نکن ، باور کن دیگه نمیشه ، من بچه ای از وجود خودمو

میخوام سیاوش ، این حق هر زنی که بخواد مادر شه ، طعم مادر شدن رو میخوام ...

و چمدون به دست از در رفت بیرون.

داد زدم و : شایلین میکشمت ... دروغگوی عوضی ... عوضی ... من نمیتونم بچه دار شم ... چرا دروغ گفتمی ؟ —

؟

باختم ... بد باختم ...



امین اشاره ای بهم کرد و :مدیسا برو درو باز کن لطفا.

آیفون رو زدم و در آپارتمان رو برای ورودشون باز گذاشتم.

خودمم سریع رفتم تو آشپزخونه و کتری چایی ساز رو پر از آب کردم و گذاشتم تا جوش بیاد و چایی بذارم.

تا پا بیرون گذاشتم ، صدای "تولدت مبارک" همه شوکه ام کرد.

یه لحظه وایسادم و بهشون خیره شدم ، دستمو رو دهنم گذاشتم و :وآی مرسی ... عجب سورپرایزی.

مهران پسر 7ساله ی مهرسام به سمتم اومد و دسته گلی رو جلوم گرفت و :عمه تولدت مبارک.

رو زانوهام نشستم و بغلش کردم و :فدای تو عُمرِ عمه ... مرسی.

دسته گل رو ازش گرفتم و با همشون سلام و احوالپرسی کردم و ازشون خواستم بشینن.

امین کنارم وایساد و :بریم بشینیم؟

نگاهش کردم ، شیطون رفته بود لباس هاشو عوض کرده بود و ست من یه پیرهن سفید و شلوار مشکی تنش کرده بود.

نگاهش کردم و :بریم خوش تیپ من.

با هم روی یه مبل نشستیم که یهو سام از زیر میز وسط اومد بیرون و پرید سمت رادین و با ذوق :لادین .. لادین ...

همه از این حرکت سام به خنده افتادن.

رادین بغلش کرد و :جون رادین؟ چطوری تو عمو؟

سام :خوبم ... عمو؟

رادین بوسش کرد و :جون عمو؟

رهام :تو و خاله هنا(هنگامه) کی یه دونه ی نی نی میارین که من باهاش بازی کنم؟

هنگامه و رادین غش غش زدن زیر خنده که هنگامه لپ سام رو کشید و :ما فعلا نی نی نمیخوایم خاله ، آخه عمو دوست نداره هیکل خاله خراب شه.

سام با تعجب رو کرد به رادین و :عمو؟ هنا خرابه ؟ خو دُدُستش(درستش) کن.

همه زدن زیر خنده ، رادین با خنده :نه عمو ، خراب چیه؟ خیلیم درسته...

سام :باجه.

کوهیار با خنده : امین ؟ سام به تو رفته؟

امین همونجور که دستش دور من حلقه بود ، خندید و :نه فکر نکنم رادین ، به تو رفته.

رادین خندید و :آره 100٪.

مریم (همسر کوهیار) به کیک رو میز اشاره کرد و :بابا تولده ها.

امین حرف مریم رو تایید کرد و :آره ، پاشین پاشین که خانم من 31ساله شد.

رادین بلند شد و آهنگ گذاشت و :نچ نچ مدیسا انگار دیروز بود تو عروسی منو هنگامه داشتی با امین میرقصیدی.

نگاهی به رادین کردم و :وا؟ رادین؟ چه ربطی داشت؟ بعدم حواست کجاست؟ من اصن اونشب با امین نرقصیدم.

رادین خندید و :خو یهو یاد اونشب افتادم دیگه.

امین خندید و : من میدونم یاده چی افتاده ...

رادین با تعجب :یاده چی افتادم؟

امین چشمکی زد و :یاده شبش ...

هنگامه زد زیر خنده و :این هرشب یاده اونشب میفته !

رادین سرشو انداخت پایین و با ایما و اشاره به سمت مهران :زشته بابا .

امین خندید و :باشه بحث رو منحرف کنین ، پاشین برین کادوهای خانم منو بیارین.

کوهیار و مریم خندیدن و یه پاکت رو به دست من دادن ، بعد از اونم مهرسام و لاله و آخرم رادین و هنگامه کادوهاشونو بهم دادن.

امین نگاهی بهم کرد و :زود اینارو باز کن که کادوی من انتظار تو میکشه.

اول از همه کادوی مریم و کوهیار رو باز کردم ، یه نیم سکه.

لبخندی زدم و ازشون تشکر کردم.

مهرسام و لاله هم برام یه تبلت گرفته بودن که واقعا ممنونشون بودم.

رادین و هنگامه هم طبق معمول از این کادو خل و چلیا آورده بودن ، یه جعبه پر از دست بند و انگشتر نقره ! خو یکی

نیست بهشون بگه مگه یکی چشمه که چندتا خریدین !؟

بعد از تموم شدن کادوها ، امین از همه تشکر کرد و یه چمدون رو از پشت مبل درآوردم و :اینم کادوی من.

رادین پقی زد زیر خنده و : میخوای بفرستیش خونه باباش؟

امین لبخند کجی زد و : آره از کجا فهمیدی؟

من بلند :!؟ بس کنین ، بذارین ببینم چیه توش؟

بلند شدم و چمدون رو باز کردم ، یه چمدون پر از لباس ، ذوق زده شدم و پریدم تو بغل امین و : عاشقتم دیوونه.

لب روی لب هام گذاشت و بعد از یه بوسه ی طولانی :من بیشتر.

در حال رد و بدل کردن نگاه های عاشقانه بودیم که سام کنار پای امین وایساد و :بابا من میخوام ...

امین بصورت نمایشی یه دونه پشت سام زد و با خنده : برو پدر صلواتی ، رادین این به تو رفته ها.

سام خندید و بدو بدو رفت تو بغل رادین.

به جمعمون نگاه کرد ، چقد خوبه که همشونو با هم دارم.

به خودم قول دادم برای چند روز آینده ، من هم برای امین یه تولد مفصل بگیرم.

\*\*\*

قلم به دست گرفتم و شروع کردم به نوشتن.

به نام "او"

زمان خیلی زود میگذره زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکنی.

وقتی به گذشته برمیگردم ، میبینم خدا خیلی دوستم داشته که امین رو سر راهم قرار داده.

خوشحالم که با کمک رامین و حرفاش تونستم کوهیار رو مجاب کنم که با دختر عمه اش ازدواج کنه ، مریم دختر

خوب و زیباییه.

خوشحالم که رادین و هنگامه با هم خوش و خرم زندگی میکنن ، هیچ وقت خاطره ی روزی که ازدواج کردن از ذهنم

پاک نمیشه ، یه زوج شاد و بی غم به رادین و هنگامه میگن ... آرزومه همیشه خوشبخت باشن.

خوشحالم که مهران 7سالش شده و روز به روز به خوشبختی مهرسام و لاله اضافه میکنه.

خوشحالم که خدا سام رو بهم داده ، پسر کوچولوی 3 و نیم سالم که یه لحظه بدون اون نمیتونم نفس بکشم.

خوشحالم که امین رو دارم ، امین یه مرده ، به معنای واقعی ، همیشه درکم میکنه ، وقتی عصبانیم آرومم میکنه ،

زندگی با امین اصلا خسته کننده نیست .

چندشب پیش فهمیدم که مهتاب میخواد از سیاوش جدا شه ، اونم واسه اینکه سیاوش نمیتونه بچه دار شه ! برام جالب بود که شایلین چجوری بهش رودستی زد ، دیگه خاطرات گذشته ناراحت و عصبیم نمیکنه ! من سیاوش رو بخشیدم چون الان و در کنارم امین رو دارم.

شهربانو جون حالش خوب نیست ، بهونه ی پسرشو میگیره ، شنیدم با دایی و سایه قراره برن پیش سیاوش و پیشش بمونن.

براشون آرزو میکنم هر جا که هستن ، خوش باشن.

و اما امشب :

برام تولد گرفتن و سورپرایزم کردن، چقد خوشحالم که همه هستن ، به وجود تک تکشون افتخار میکنم و به خودم میبالم ، ازشون ممنونم که امشب رو برام با بهترین خاطره ها رقم زدن.

فقط جای رامین خیلی خالی بود ، جای ناجی زندگی من !

رامین دوسالی میشه که رفته آمریکا و اونجا زندگی میکنه !

رامین به من خیلی کمک کرد ، تا عمر دارم مدیونش هستم ، براش آرزوی بهترین ها رو میکنم.

خدایا ! خوشی رو از هیچ کس نگیر.

امشب ، تولدم.

1399/06/25

دفترم رو بستم و قلمم رو روش گذاشتم.

امین بغلم کرد و :امشب رو هم ثبت کردی؟

خودمو تو بغلش فرو کردم و :لحظه لحظه ی زندگی با تورو باید ثبت کرد امین.

دستاشو توی موهام فرو برد و لب های بی تاب و داغشو روی لبهام گذاشت.

به هیچ چیز جز : الان و امین و این بوسه فکر نمیکنم.

خدایا بابت همه چیز ممنونم.

دوستت دارم.

سیاوش...

از مامان خواهش کردم که نیاد و من برگردم ...

برگشتم و اولین کاری که کردم اومدم دم خونه ی مدیسا و امین ، خبراشون رو سایه بهم میداد.

از پنجره می بینمشون ، امین داره مدیسا رو میبوسه.

قلبم گرفت ، کاش من الان جای امین بودم و این آرامش رو داشتم ..

مدیسا و عشقش رو داشتم ...

آویز S رو از تو جیبم درآوردم و با حسرت بهش خیره شدم ... جاش توی گردن مدیسا خالیه !

دستمو توی جیبم فرو بردم و به خدا:دمت گرم ، پاداش خوبی های مدیسا رو با امین دادی ، جزای کارای منم با مدیسا و امین دادی ... من که رو سیاهم اما خوشبختی رو ازش بگیر ، اون لایق این زندگیه آرومه.

آروم از حاشیه ی خیابون قدم برداشتم تا به خونه برسم ، به کسایی که قدِ سالها باهاشون حرف دارم ، مامان و بابا و سایه ، کسایی که تو هر شرایط با من و برای من!

لبخندی زدم و با خودم:حتما مامان برام غذای مورد علاقم رو پخته ...

ما باید برای خوشبخت زیستن، موقعیت های مناسب ایجاد کنیم، نه اینکه در انتظار آن باشیم.

((فرانسیس بیکن))

پایان: 03/07/1392

نازنین.ه.خ